غزلیات سعدی

بر اساس نسخه ی تصحیح شده ی

محمد علی فروغی

غزلیات سعدی

«طیّبات، بدایع، خواتیم، غزلیّات قدیم»



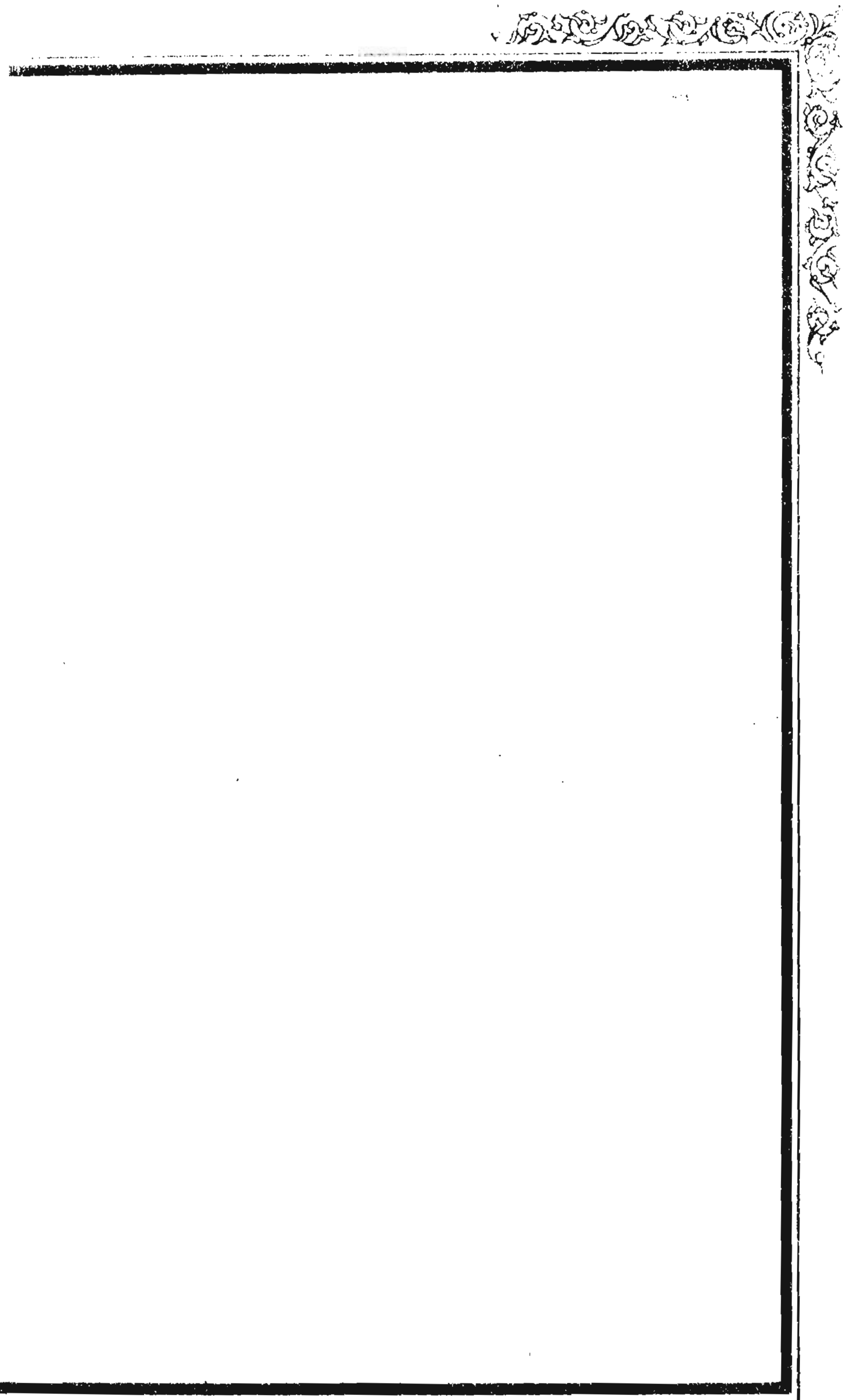
و

ترجیعات، ملمّعات، رباعیّات، مفردات

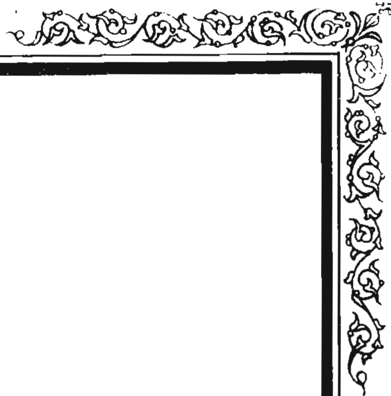
با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّد علی فروغی (ذکاءالملک





فهرست مندرجات





بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ـ ط

اوّل دفتر بنام ایزد دانا ... صانع[1] پروردگار[2] حیّ توانا

اکبرواعظم ، خدای عالَم وآدَم ... صورت خوب آفرید وسیرت زیبا

از در بخشندگیّ وبنده نوازی ... مرغ هوارا نصیب وماهی[3] دریا

قسمت خودمیخورندمنعم ودرویش ... روزی خود میبرند پشه وعنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند ... دربن چاهی بزیر صَخرهٔ صمّا

جانور ازنطفه میکند،شکر ازنی ... برگ تر ازچوب خشك وچشمه زخارا

شربت نوش آفرید ازمگس نحل ... نخل تناور کند زدانـهٔ[4] خرما

ازهمگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق ... ازهمه عالم نهان و بـرهمه پیدا

پرتو نور سَرادقات جلالش ... ازعظمت ماورای فکرت دانا

خودنه‌زبان‌دردهان‌عارف‌مدهوش ... حمد وثنامیکند، که‌موی‌براعضا

هرکه نداند سپاس نعمت‌امروز ... حیف خورد برنصیب رحمت‌فردا

بار خدایا ، مهیمنیّ و مدبّر[5] ... وز همه عیبی مقدّسی[6] و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن ... با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی‌ازآنجا که‌فهم‌اوست،سخن گفت

ورنه کمال تو وهم[7] کی رسد آنجا ؟

۱ـ صانع و ۲ـ پروردگار و ۳ـ نصیب ماهی ۴ـ ازاستهٔ (=هسته)
۵ـ مقدّر ۶ـ منزّهی ۷ـ فهمـ ورنه کمالات وهم

۲ ـ ط

ای نفس خرم باد صبا | ازبر یار آمده ای ، مرحبا
قافلهٔ شب! چه شنیدی ز صبح؟ | مرغ سلیمان ! چه خبراز سبا؟
بر سرخشمست هنوزآن حریف | یا سخنی میرود اندر رضا[۱] ؟
ازدرصلح آمده‌ای یاخلاف ؟ | باقدم خوف روم یا رجا ؟
باردگر گر بسر کوی دوست | بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بی‌جان بقا؟
آن همه[۲] دلداری[۳] وپیمان وعهد | نیك[۴] نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور[۵] وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ[۶] | دست ز دامان نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند دربلا
خستگی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن بامید دوا
سرنتوانم که برآرم چو چنگ | ورچو دفم پوست بدرد قفا
هرسحر از عشق دمی میزنم | روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد نفس[۷] آشنا ؟

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

۳ ـ ط

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما | کآینه پاکیزه‌است وروی توزیبا
چون می‌روشن درآبگینهٔ صافی | خوی‌جمیل‌ازجمال روی توپیدا

۱ـ صفا ۲ـ باهمه ۳ـ دلبندی ۴ـ خوب ۵ـ روز ۶ـ نرودد‌ست‌موت
۷ـ سخن

هر که دمی باتو بودیاقدمی رفت — ازتـو نباشد[1] بهیچ روی[2] شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد — ماهمه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجائی — گر بکشندش، نمیرود بد گرجا
غیرتم آید شکایت ازتو بهـر کس — درد احبّا نمیبرم بـه اطبّا
برخی جانت شوم، که شمع افق را — پیش بـمیرد چراغدان ثریا
گر توشکر خنده آستین نفشانی[3] — هر مگسی طوطئی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدّعیانش طمع کنند بحلوا

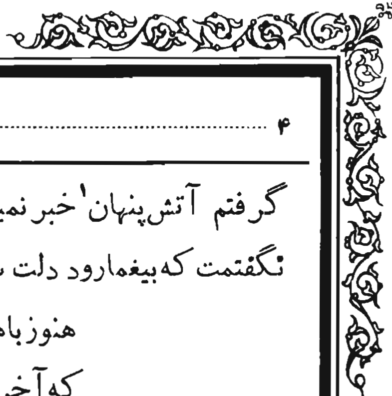
مرد تماشای حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

٤ ـ ط

اگر توفارغی ازحال دوستان یارا — فراغت ازتو میسّر نمیشود مارا
ترادر آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بود دست ناشکیبارا
بیا که وقت بهار است، تامن وتو بهم — بدیگران بگذاریم[4] باغ وصحرارا
بجای سرو بلندایستاده برلب جوی — چرا نظر نکنی یـار سرو بالارا ؟
شمایلی که دراوصاف حسن[5] ترکیبش — مجال نطق نماند[6] زبان گویا را
که گفت دررخ زیبانظر خطا باشد؟ — خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی، که اگر زهر باشد، ازدست — چنان بذوق ارادت[7] خورم، که حلوارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی — ـحبیب[8] من- که ندیدست روی عذرارا

---

۱ ـ نگردد ۲ـ حال ۳ـ بفشانی ۴ـ تذکار باینکه وقت بهار است «نگذاریم» مناسب تر مینماید ، اما اکثر نسخ معتبر «بگذاریم» نوشته‌اند وشعر بعد هم این نظررا تأییدمیکند . ۵ـ حسن و ۶ـ نباشد ۷ـ بصدق وارادت ۸ـ عزیز



گرفتم آتش پنهان[1] خبر نمیداری نگاه می‌نکنی آب چشم پیدارا؟
نگفتمت که بیغمارود دلت سعدی چودل بعشق دهی دلبران یغمارا؟
هنوز باهمه دردم امید درمانست
که آخری بود آخرشبان یلدارا

۵ ـ ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب درازبود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی ودست ازترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی، برقعی فروآویز وگرنه دل برود[2] پیرپای برجا را!
توآن درخت گلی کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گوئی، مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود مارا
دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چوفرقدین و، نگه میکنم ثریّا را
شبیّ وشمعی وجمعی، چه خوش بود تاروز نظر بروی تو، کوریّ چشم اعدارا
من ازتو پیش که نالم؟ که درشریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
توهمچنان دل شهری بغمزه ای ببری که بندگان بنی سعد[3] خوان یغمارا
دراین روش که توئی، برهزارچون سعدی
جفا و جور توانی، ولی مکن یا را

۶ ـ ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهدِ وفارا
الله الله توفراموش مکن صحبت ما را

۱ ـ دل را ۲ـ ببری ۳ـ دریك نسخه : ابوبکر.

قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را
گر مخیّر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ماراو ، همه[1] نعمت فردوس شمارا[2]
گرسرم میرود ، از عهد توسر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنك آن درد[3] که یارم بعیادت بسر آید
درد مندان بچنین درد نخواهند دوارا
باور ازمات نباشد ، تودرآئینه نگه[4] کن
تا بدانی که چه بودست گـرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد[5] باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تأمّل کنداین[6] صورت انگشت نمارا
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سروپای بسوزند من بی‌سرو پارا
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان[7]
خط همی بیندو، عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ، ولیکن
خود پرستان زحقیقت[8] نشناسند هوا را

۱ـ دگر ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم :
گرمخیّر بکنندم که دراین ملك چه‌خواهم دوست ماراوجهان جمله بیکبار شمارا
۳ـ رنج ۴ـ نظر ۵ـ بود ۶ـ آن ۷ـ برورق‌روی‌نگارین ۸ـ بحقیقت

مهربانی زمن آموز و، گَرَم[۱] عمر نماند

بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

قُلْ لِصٰاحٍ تَرَكَ النّٰاسَ مِنَ الْوَجْدِ سُكٰاری

۷ – ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان درحال ما نظر کن کز خوان پادشاهان راحت بود[۲] گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت حکمش رسد، ولیکن حدّی بود جفا را

من بی‌تو زندگانی خود را[۳] نمی‌پسندم کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را[۴]

چون تشنه جان سپردم، آنگه چه سود دارد آب از دو چشم دادن برخاك من گیا را؟

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید آنگه که باز گردی، گوئیم ماجرا را[۵]

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را؟

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه[۶] بازبیند دیدار آشنا را

نه ملك پادشا را در چشم خوبرویان وقعیست[۷] ـ ای برادر ـ نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی بُرْقَع ز روی لیلی تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را[۸]

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

پس هرچه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۸ – ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام، ساقی بیار آن آب را

اوّل مرا سیراب کن، وانگه[۹] بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این

روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

۱ـ آموز گرم ۲ـ رسد ۳ـ برخود ۴ـ دربیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست. ۵ـ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۶ـ تا بو که ۷ـ قدریست ۸ـ بینوا را ۹ـ آنگه

هرپارسا راکان صنم در پیش مسجد[1] بگذرد
چشمش براِبرو[2] افکند، باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن
گروی بتیرم میزند ، استاده‌ام نشّاب را[3]
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که برخشك اوفتد قیمت نداندآب را
وقتی در آبی تا میان دستیّ و پائی می زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی[4] غرقه‌ام، تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل[5] غرقاب را
گر بیوفائی کردمی ، یرغو بقا آن بردمی
کان کافرِ اَعدا میکُشد، وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آوازِ مطرب در سَرا زحمت بود بوّاب را
سعدی چوجورش میبری نزدیك اودیگرمرو
ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قُلّاب را

۹ ــ ب

گرماه‌من برافکند ازرخ نقاب‌را | برقعِ فرو هِلَد بجمال آفتاب را
گوئی‌دوچشم‌جادوی‌عابدفریب‌او | برچشم من بسحر ببستند[6] خواب‌را
اول نظر زدست برفتم[7] عنان عقل | وآنرا که‌عقل‌رفت‌چه‌داندصوابرا؟

۱ـ ازپیش خاطر- در پیش خاطر ۲ـ با برو ۳ـ پرتاب را ۴ـ حالا
۵ـ میکنم گرزنده‌ام- وانکه‌حکایت میکنم تا زنده‌ام ۶ـ ببسته‌است ۷ـ ببردزدستم
ــ برفت زدستم



گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق — بیحاصلست خوردن مُستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین — چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیّتست. گر این ذوق در تو نیست — همشِرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد[۱] خراب را

قوم از شراب مست و زمنظور بی نصیب[۲] — من مست ازو، چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؛

تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰– ب ، ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را

جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

منکه با موئی بقوّت بر نیایم ، ای عجب

با یکی[۳] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیررا

چون کمان در بازو آرد سرو قدّ سیمتن

آرزویم می کند[۴] کآماج باشم تیررا

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن

گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن

شکّر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را ؟

روز بازار جوانی پنج‌روزی بیش نیست

نقد را باش ای پسر، کآفت بود تأخیر را

۱- نگیرد ۲- خبر ۳- کسی ۴- میکشد

ایکه گفتی دیده از دیدار بت[1] رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد ، جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندیـن روزگار
پرده از سر بر گرفتیم آن[2] همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱۱ـ ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنّاز را
ساقی بیار آن جام می ، مطرب بزن[3] آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته ، تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده ای ، چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو ، که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذّتی
بنگر که لذّت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوك میزنند[4]
یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را؟

شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو ، تا بر کشد آواز را[5]

۱ـ مه ۲ـ این ۳ـ بساز ۴ـ میزنند ۵ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

شیراز پرغوغا شدست ازفتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را[۱]

من مرغکی پربسته‌ام، زان درقفس بنشسته‌ام
گرزانکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را

سعدی تومرغ زیر کی ، خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ ـ ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهرنوعی که باشد ، بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را

وه که گرمن بازبینم چهر مهر افزای او[۲]
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گرمن ازسنگ ملامت روی برپیچم،[۳] زنم
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین ازسرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جزمجنون خرمن‌سوز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲دوست ۳ـ روبگردانم

دیگری را در کمند آور، که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست[1] دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن ، فرصت شمار امروز را

۱۳ ـ خ،ق

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را
تاقیامت شکر گویم کردگار[2] خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد[3] امیدوار خویش را

رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در[4] سر کشیدیم اختیار خویش را[5]

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند، ماند
گو دگر در خواب خوش بینی[6] دیار خویش را

عافیت خواهی ، نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در[7] دین خویش
قبله‌ای دارند و ، ما زیبانگار خویش را

۱ـ ریسمان در پاچه حاجت مرغ ۲ـ روزگار ۳ـ نهند ـ نهی ۴ـ بر
۵ـ این بیت در غالب نسخ نیست و مصرع دوم مطلع غزلیست عرفانی ۶ـ بیند ۷ـ بر



۲ خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان ازرقیب
درمیان یاوران میگفت یار خویش را:

گر مرادخویش خواهی، ترك وصل ما بگوی
ورمرا خواهی ، رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی[1] تا جگر پرخون شود
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود، با کس نگوئی زینهار
-ای برادر - تا نبینی غمگسار خویش را

ای سَهی سرو روان ! آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرادادی بعشق
تا[2] میان خلق کم کردی وقار خویش را؟.

ما صلاح خویشتن دربینوائی دیده‌ایم
هر کسی گومصلحت بینندکار خویش را

۱٤ـ ط

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را ؟
یك لحظه بوداین‌یاشبی کزعمرما تاراج شد؟
ما همچنان لب برلبی نا بر گرفته کام را

۱ـ دردلت پوشیده ماند ۲ـ در

هم تازه‌رویم هم‌خجل، هم شادمان هم‌تنگدل
کزعهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را[۱]
گرپای برفرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمی‌دانم نهادن[۲] عذر این اقدام را
چون‌بخت نیك انجام را با مابکلّی‌صلح شد
بگذار تاجان می‌دهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علَم شد درجهان ، صوفیّ وعامی گوبدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ ـ ط

بر خیز تا یکسونهیم این دلق ازرق فام را
برباد قلاشی دهیم[۳] این شرك تقوی نام را
هرساعت ازنوقبله‌ای با[۴] بت پرستی میرود
توحید برما عرضه کن،تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنّا می کند
تا کودکان درپی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطربصحرا می کشد
کزبوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی ، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را

۱ـ پیغام‌را ۲ـ نهاداز ۳ـ دریك نسخه ، درویشی نهیم ۴ـ در



جائی که سرو بوستان باپای چوبین می‌چمد
مانیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم، آرام دل
نی نی دلارامش مخوان[1]، کزدل ببرد آرام را
دنیا ودین وصبروعقل ازمن برفت اندرغمش
جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود، وزابـرم آتش می‌جهد[2]
باپختگان گوی این سخن، سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود،[3] ورجان درین سر می‌رود
صوفی گرانجانی ببر،[4] ساقی بیاور جام را

۱۶- ب، خ

تابود بار غمت بردل بیهوش مرا — سوزعشقت ننشاند زجگر[5] جوش مرا
نگذرد یاد گل وسنبلم اندر خاطر — تابخاطر بود آن زلف وبنا گوش مرا
شربتی تلخ ترازِزهر فراقت باید — تا کند لذّت وصل توفراموش مرا
هرشبم باغم هجران[6] توسر بربالین — روزی ار باتو نشد دست در آغوش مرا
بیدهان تواگر[7] صدقدح نوش دهند — بدهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلّاد غمت میگوید — بنده‌ام، بنده بکشتن ده و مفروش مرا

۱۷- ط، ب

چکند بنده که گـردن ننهد فرمان را؟
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را ؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست کـه بردیده نهد[8] پیکان را

۱- مکو ۲- ازآبراه آتش جهد ۳- بشنود ۴- مکن ۵- جگراز
۶- برهوس روی - درهوس روی ۷- توگرم ۸- کشد

دست من گیر، که بیچارگی از حدبگذشت
سرمن دار، که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه رادیده در او صاف[1] تو حیران ماندی
تا دگر عیب نگویند[2] من حیران را

لیکن آن نقش که درروی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که دراین درد بخواهم مردن؟[3]
که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

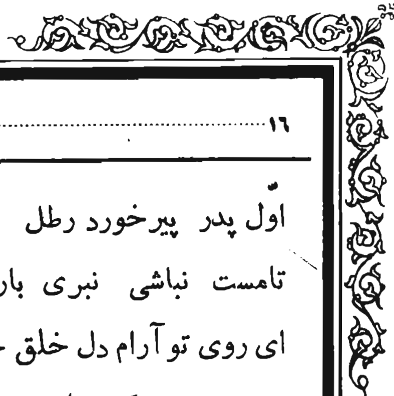
سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیهات
غرقه در نیل[4] چه اندیشه کند باران[5] را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این میدان[6] را

۱۸ـب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را   یاقوت چه ارزد،[7] بده آن قوت روان را

۱ـ باوصاف ۲ـ نگیرند ۳ـ گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
۴ـ بحر ۵ـ طوفان ۶ـ چوگان ۷ـ باشد



اوّل پدر پیرخورد رطل دمادم تامدّعیان هیچ نگویند جوان‌را

تامست نباشی نبری بارغم‌یار آری شترمست کشد[1] بارگران‌را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی بی‌روی‌توشاید که نبینند جهان را

درصورت ومعنی که توداری‌چتوانگفت؛ حسن توزتحسین‌تو بستست‌زبان‌را

آنك‌عسل‌اندوخته[2] داردمگس‌نحل شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زیندست که‌دیدارتودل‌میبرد زدست ترسم‌نبرم‌عاقبت ازدست‌توجان را

یاتیرهلاکم بزنی بردل‌مجروح یا[3] جان‌بدهم تا[4] بدهی تیرامان را

وانگه که بتیرم زنی، اوّل‌خبرم‌ده[5] تاپیشترت بوسه‌دهم‌دست[6] و کمان‌را

سعدی‌زفراق‌تو نه آن رنج کشیدست کزشادی‌وصل‌توفرامش کندآن‌را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید

ازجای‌جراحت‌نتوان بردنشان را

۱۹- ب

کمان‌سخت که‌داد آن‌لطیف‌بازورا؟ که تیره‌غمزه‌تمامست صید آهورا

هزارصید دلت‌پیش تیر بازآید[7] بدینصفت که‌توداری کمان‌ابرورا

توخودبجوشن و برگستوان‌نه‌[8] محتاجی که روزمعر که‌برخودزره کنی‌مورا

دیار[9] هند و اقالیم ترك بسپارند چوچشم‌ترك‌تو بینند وزلف‌هندورا

مغان که‌خدمت‌بت‌میکنند‌درفرخار ندیده‌اند مگردلبران[10] بت‌رورا؟

حصار قلعهٔ باغی[11] بمنجنیق مده ببام قصر برافکن کمند گیسورا

۱- برد ۲- عسلی دوخته ۳- تا ۴- یا ۵- کن ۶- تیر ۷- بیش درکمندآید ۸- چه ۹- در یك نسخهٔ متأخّر ، خراج ۱۰- کودکان

۱۱- یاغی

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی، که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی وقیمت برفت لولو را
بهاء[۱] روی تو بازار ماه وخور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بردن بیهوده[۲] گنج نتوان برد که بخت راست فضیلت، نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت[۳] نیکو را

۲۰- ب ، خ ، ق

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو باآتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق وشکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنبیند[۴] چه بود فایده بینائی را؟
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن ودوست؟
یا غم دوست خورد[۵] یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرائی را
من همـان روز دل وصبر[۶] بیغما دادم
که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدّی وقیامی[۷] دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

۱- شعاع ۲- برنج بیهده اید وست ۳- زشت و ۴- ورنبینی
۵- خورم ۶- زدل صبر ۷- قوامی



گر برانی ، نرود . ور برود ، باز آید
نا گزیراست مگس دکّهٔ حلوائی را

برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همینست [1] سخندانی وزیبائی را

سعدیا ! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را؟

۲۱ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
که [2] التفات کند کمترین گدائی را

بجان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که دربروی ببندند آشنائی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوك
زخیل خانه برانند [3] بینوائی را

وگر توجور کنی ، رأی ما دگر نشود
هزار شکر بگوئیم هر جفائی را [4]

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من، که بجان می‌خرم بلائی را

حدیث عشق نداند کسی که درهمه‌عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که ازحضور توخوشتر ندید جائی را

۱ـ همین بود ۲ـ گر ۳ـ نوازند ۴ـ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست.

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشترازین دربدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت وحسن
دگر نبینی در پارس [۱] پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بردل ریش [۲]
که پشّه ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چومن [۳] وفاداری
که ترك می ندهم [۴] عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

۲۲ ـ ب

من بدین خوبیّ وزیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن [۵]
مُشك غمّازاست، نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی، که تاچشم منست
ازتو زیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
گر بسر می گردم از بیچارگی، عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

۱ ـ شهر ۲ـ تنگ ۳ـ چنین ۴ـ ندهد ۵ـ روی اگر پوشد مر آن سنگین دل نامهربان.



هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست[۱]
دوست دارد نالهٔ مستان وهایا[۲] هوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلـوت پارسایان سلامت جـوی را
بوستان را هیچ دیگر[۳] در نمی باید بحسن
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگرصد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که درپایش بمالی روی را

۲۳ـ ط

رفتیم اگـر ملول شدی از نشست مـا
فرمای خدمتی کـه برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تودرنفس ما ، چنانك[۴]
هرجا که هست ، بی‌تو نباشد نشست ما
باچون خودی درافکن‌اگر پنجه میکنی
ماخود شکسته‌ایم ، چه‌باشد[۵] شکست ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند[۶] ، ولیك
مردم بشرع می‌نکشد[۷] ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

۱ ـ خواستست ـ روزی خدمتش ۲ـهای و ۳ـ رنگی ۴ ـ پیش ما نشست
۵ـ حاجت ۶ـ برم ۷ـ می‌کشد این .

سعدی نگفتمت که بسرو بلند او[1]
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

۲۴ ـ ط، ق

وقتی دل سودائی[2] می‌رفت ببستانها
بی‌خویشتنم[3] کردی بوی گل و[4] ریحانها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
ای مِهر تو در دلها، وی مُهر تو بر لبها
وی شور تو در سَر ها، وی سِرِ[5] تو در جانها
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعداز تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید
چون عشق حرم باشد، سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است، گر[6] بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

۱ ـ دوست ۲ـ شیدائی ۳ـ بی‌خویشتنش ۴ـ عیش (ذوق) و طرب آوردی برلاله و ۵ـ سوز ۶ـ کو

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و، بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

۲۵- ب ، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعِقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تو دل میبری وَرای حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی، روامدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چو موی تافتی ـ ای نیکبخت ـ روی متاب
تراحکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی[1] ایگل سیراب
اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟ — وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و، دشنام اگر دهی سهلست — که باشکردهنان خوش بود سؤال وجواب
کجائی ایکه تعنّت کنی وطعنه زنی؟ — تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلارا چه جای سرزنشست؟ — گرت معاونتی دست میدهد ، دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همیکنم بضرورت، چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کُلُّ مُدَّعٍ کَذّاب

۲۶ـ ط

ما را همه شب نمیبرد خـواب — ای خفتهٔ روزگار ، دریاب
در بادیه تشنگان بمردنـد — وزحلّه بکوفه میرود[2] آب
ای سخت کمان[3] سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب ؟
خار است بزیر پهلـوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان بـرویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سرآمدم بکُتّاب
زهر از کف دست نازنینان — درحلق چنان رود ، که جُلّاب

۱ـ ندانی تو ۲ میبرند ۳ـ کمان و

دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بـوّاب
سعدی نتوان بهیچ کُشتن
الّا بفراق روی احباب

۲۷ـ ط

ماهرویا روی خوب از من متاب بی‌خطا کشتن‌چه می بینی‌صواب؟
دوش درخوابم در آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر نیمه‌ای در آتشم ، نیمـی در آب
هر که بازآید زدر، پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان‌خضاب
اوسخن می گوید ودل می‌بـرد واو[۱] نمك میریزد و مردم[۲] کباب
حیف باشد برچنان تـن پیرهن ظلم باشد بـرچنان صورت نقاب
خوی بدامان‌ازبنا گوشش بگیر تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست سر گران ازخواب‌وسرمست‌ازشراب
بامدادی[۳] تابشب رویت مپوش تا بپوشانی[۴] جمال آفتاب
سعدیا! گردر برش خواهی چوچنگ
گوشمالت خورد‌ باید‌ چـون رباب

حرف ت

۲۸ـ ق

سرمست درآمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
برخاك فکنده خرقهٔ زهد و آتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمـع مجلس او پروانه بشادی و سعادات[۵]
جان دررہ[۶] او بعجـز می گفت کای مالك عرصهٔ کرامات

۱ـ او ۲ـ دلها ـ جانها ۳ـ بامدادان ۴ـ رویت بپوش ، تانپوشانی
۵ـ دل بردهٔ شمع مجلس اوست ـ پروانهٔ دولت سعادات ۶ـ دررخ

از خون پیاده‌ای چه خیزد؟ — ای بررخ تو هـزار شه مات
حقّا وبجانت ار توان کـرد — با تو بهزار جان ملاقات
گرچشم[۱] دلم بصیر[۲] بودی — جزعشق ندیدمی مهمّات (؟)
تا باقی عمـر بـر چه آیـد — بر باد شد آنچه رفت، هیهات
صافی چو بشد بدرد سعدی
زین‌پس من ودردی خرابات[۳]

۲۹ _ ط

متناسبند وموزون حرکات دلفریبت
متوجّهست باما سخنان بی[۴] حسیبت
چو نمیتوان صبوری، ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم توخصم باشی نروم زپیش تیرت
وگرم توسیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجیّ و بوصف درنیائی
متحیّرم دراوصاف جمـال وروی[۵] وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه‌چنانکه بنده باشم همه عمردررکیبت[۶]
عجب ازکسی دراین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
توبرون‌خبرنداری که چه میرودزعشقت
بدرآی، اگر[۷] نه‌آتش بزنیم در حجیبت

۱ـ چشم و ۲ـ درنسخهٔ اصل «بصبر» نوشته شده ولی ظاهراً «بصیر» درست است. ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم و دربسیاری ازنسخ دیگر نیست.
۴ـ نا ۵ـ حسن ۶ـکتیبت ۷ـ بدرآوگر

تودرخت خوب منظر همه میوه‌ای ، ولیکن
چکنم بدست کوته که نمی‌رسد بسیبت ؟
توشبی درانتظاری ننشسته‌ای ، چه دانی
که چه شب گذشت برمنتظران ناشکیبت
توخود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟
بگذر،که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۰ ـ ط

هر که‌خصم[۱] اندراو کمندانداخت بمراد وِیَش[۲] بباید ساخت
هر که عاشق نبود[۳] مرد نشد نقره فایق[۴] نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت[۵] که نه دنیا وآخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق‌می گویم که گرم‌دل‌بسوخت،جان‌بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفهٔ روزگار[۶] اهل شناخت
آفرین برزبان شیرینت
کاینهمه شوردرجهان‌انداخت

۳۱ ـ ب

چه فتنه‌بود که حسن تودرجهان انداخت؟
که یکدم از تونظر برنمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت
چه خون که دردل‌یاران مهربان انداخت
زعقل وعافیت آنروز بر کران ماندم[۷]
که روزگارحدیث تودر میان انداخت

۱ـ عشق ۲ـ دلش ۳ـ نگشت ۴ـ صافی ۵ـ هیچ مصلح‌نگشت وادی عشق ۶ـ روزگار و ۷ـ بودم



نه باغ ماند و[1] نه بستان، که سرو قامت تو
برست و، وَلوَله درباغ وبوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو، کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد[2]
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

۳۲ ـ ط، ب

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحّاك و چشم[3] فتّانم
که کیدسحر[4] بضحّاك و سامری آموخت
تو بت چرا بمعلّم روی، که بتگر چین
بچین زلف تو آید بتگری آموخت[5]
هزار بلبل دستانسرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

۱ـ بود و ۲ـ دربعضی از نسخ چاپی: بداستان ماند ۳ـ وحش
۴ـ کیدوسحر ـ سحروفتنه ۵ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است:

مگر بنفشه نسیمی که میدمد درباغ — از آن کلالهٔ مشکین عنبری آموخت
معلّم اینهمه دلبندی ازکجا داند؟ — مگر بجای دگر رفت وساحری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد[1] و بیخ ورع
چنان بکند، که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عِزم سیاحت کند، نه یاد وطن
کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قدّ و خوی و روش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت؟

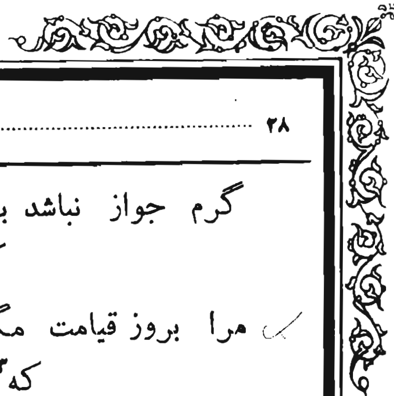
بخون خلق فروبرده پنجه کاین حنّاست[2]
ندانمش که بقتل که شاطری[3] آموخت

چنین بگریم ازین پس، که مرد بتواند
در آبِ دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[4]

۳۳ - ط

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا، که همان عشق اوّلست وزیادت

۱ــ صبر ۲ــ فروبرده بودپنجهٔ کین ۳ــ دریك نسخه ، از که خود سری، وشاید «از که شاطری» بوده است . دربیشترنسخه ها این بیت نیست .
۴ــ برآب دیدهٔ سعدی گرت گذرافتد ترا نخست بباید شناوری آموخت



گرم جواز نباشد بپیشگاه [1] قبولت
کجا روم که نمیرم [2] بر آستان عبادت ؟
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که [3] هجر و وصل تو دیدم، چه جای موت و اعادت؟
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم ؟ کدام زهره و یارا ؟
روم که بی تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟
مرا هر آینه روزی تمام کشته [4] ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی [5] بشهادت

۳٤ - ق

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رست [6] چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

۱ـ ببارگاه ۲ـ بمیرم ۳ـ چو ۴ـ قتیل عشق ۵ـ مردنی-مردن
۶ـ شکوفه بسته است

گرت آرزوی[1] آنست که خون خلق ریزی
چکنبد که شیر گردن ننهد چو گوسفندت ؟

تو امیر ملك حسنی بحقیقت ، ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای‌دل که سر وفا ندارد ؟
بطمع ز دست رفتیّ و بپای در فکندت

تو نه‌مرد عشق بودی خود از ین حساب سعدی
که نه‌قوّت گریز است و نه طاقت گزندت

۳۵ ـ ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد، که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل زبرت

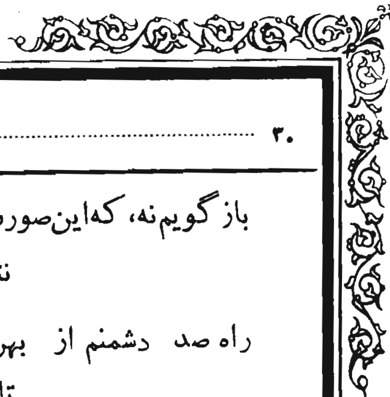
جای خنده‌است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین[2] ـ چو بخندی ـ برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند[3] خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشّاطه نیاراید از ین خوبترت

بارها گفته‌ام: این روی بهر کس[4] منمای
تا تأمّل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

۱ ـ اگرت توّقع ۲ـ حیوان ۳ بسولاند ۴ـ بمردم



باز گویم نه، که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند، مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید ـ سر من گر برود
نازنینا ـ که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

۳۶ ـ ط

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت
متّفق می‌شوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف — می کُشُم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی — که مُخَلَّص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت، گفتم — حذر از چشم مست[1] خونخوارت
دیده شاید که بیتو بر نکند — تا نبیند[2] فراق دیدارت
تو ملولیّ و، دوستان مشتاق — تو گریزان و، ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که بَبَستی بچشم سَحّارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت؟

۱ـ مست و ۲ـ بر نکنم، تا نه‌بینم

۳۷ ـ ط

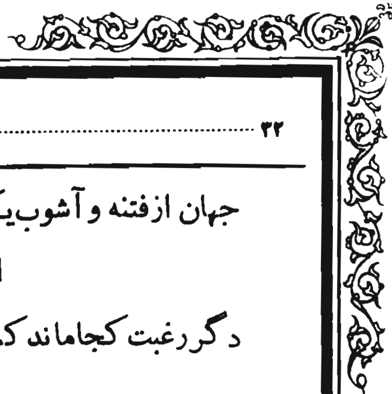
مپندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که بادل باشد، الاّ بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویـز | بکشتن می کند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غـارت
عجب دارم درون عاشقان [1] را | که پیراهن نمی‌سوزد [2] حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیداست از حقارت

۳۸ ـ ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق [3] فتنه [4] انگیزت
دریغا بوسه چندی بر [5] زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی؟
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بر آمیزیّ و بگریزیّ و بنمائیّ و بربائـی
فغان از قهر لطف اندود وزهر شکّر آمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شُکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

۱ ـ صوفیان ۲ ـ نسوزاند ۳ ـ بچشم ۴ ـ شهوت ۵ ـ بوسه‌ای چند از



جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت؟

دمادم در کش ای سعدی شراب صِرف[1] ودم در کش
کـه بامستان مجلس[2] درنگیرد زهد وپـرهیزت

۳۹ ـ ط

بی تو حرامست بخلوت نشست ... حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد ... گر بهِلی ، باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟ ... وین چه نمك بود که ریشم بخست ؟
هر که بیفتاد بتیرت، نخاست ... وانکه درآمد بکمندت، نَجَست
ما بتو یکباره مقیّد شدیم ... مرغ بدام آمد و،ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی[3] گریخت ... عقل بـلادید و[4] بکنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید ... عهد محبّت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود ... پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگزاگر راه بمعنی بـرد ... سجدهٔ صورت نکند بت پرست

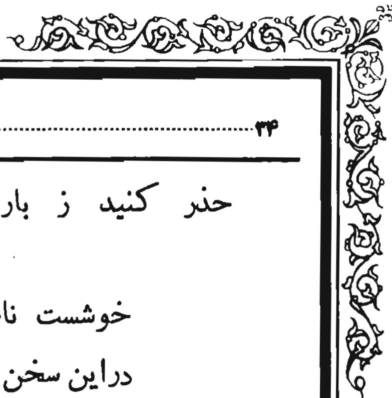
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

۱ـ وصل ۲ـ مفلس ۳ـ بغاری ـ صبر در این کار براهی ۴ـ عقل در اینروز

۴۰ ـ ط

چنان بموی[۱] تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبراز هرچه در دوعالم هست
دگر بروی کسم دیـده برنمی باشد[۲]
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید برآشنایـان بست
درقفس طلبد[۳] هرکجا گـرفتاریست
من ازکمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت[۴] آنم که پای بند یکیست[۵]
بجانبی متعلّق شد، از هـزار برست
مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت
اسیرحکم توام گرتنم بخواهـی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آیـد
کسی که خورده بود می زبامداد[۶] الست
نگاه من بتو و، دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و عارفان ز ساقـی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی[۷]
چه فتنه ها کـه بخیزد میان اهل نشست
برادران وبزرگـان[۸] نصیحتم مکنید
که اختیار من ازدست رفت وتیر ازشست

۱ـ بروی ۲ـ بازمی‌نشود ۳ـ خلاص میطلبد ۴ـ همّت ۵ـ کسیست
۶ـ ببامداد ۷ـ بنشینی ۸ـ عزیزان



حذر کنید ز باران دیدهٔ سعـدی
که قطره‌سیل‌شودچون بیکدگر[1] پیوست

خوشست نام تو بردن ، ولی دریغ بود[2]
دراین سخن که بخواهند بـرد دست بدست

۴۱ ـ خ

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن ازدست
بر آتش عشقت[3] آب تدبیر   چندانکه زدیم ، باز ننشست
ازرأی توسر نمیتوان تافت   وزروی تـو درنمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست   چون ماهی اوفتاده درشست[4]
سودای لب شکر دهانان   بس‌توبهٔ صالحان که‌بشکست[4]
ای سرو بلند بـوستانی   درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی کـه ازتو ببرید   آسوده تنی که باتو پیوست[5]
چشمت‌بکرشمه خون‌من‌ریخت   وز[6] قتلِ خطا چه غم‌خوردمست؟
سعدی ز کمند خوبرویان   تاجان داری، نمیتوان جست[7]

ور سرنهی در[8] آستانش
دیگر چکنی،دری‌دگرهست؟

۴۲ ـ ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست   که‌ندهدبرچنین‌صورت‌دل‌ازدست
نه منظوری که بااو میتوان گفت   نه‌خصمی کز کمندش‌میتوان‌رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز   که‌هشیاران نیامیزند[9] با مست

۱ـ بهمدگر ۲ـ مراحدیث‌توگفتن دریغ میآید ۳ـ عشق ۴ـ این‌دو بیت فقط دریك نسخه است. ۵ـ این بیت فقط دریك نسخه است. ۶ـ از ۷ـ رست ۸ـ بنهی بر ۹ ـ نیاویزند

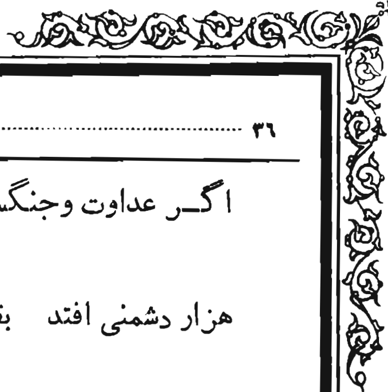
سرانگشتان مخضوبش نبینی — که‌دست‌صبر برپیچیدو بشکست ؟
نه‌آزادازسرش[۱] برمیتوان خاست — نه بااو میتوان آسوده بنشست
اگردودی رود ، بی‌آتشی‌نیست — وگرخونی بیاید،[۲] کشته‌ای‌هست
خیالش‌درنظر،چون‌آیدم‌خواب؟ — نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان‌سوخت — نمیباید دل درمندگان[۳] خست
بـآخر دوستی نتوان بـریدن — بـاوّل خود نمیبایست پیوست

دلی[۴] ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ - ب

اگرمراد توایدوست بی[۵] مرادی مـاست
مراد خویش دگرباره من[۶] نخواهم‌خواست[۷]
اگر[۸] قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کـردن خلاف مذهب ماست
میان عیش وهنرپیش دوستان کـریم[۹]
تفاوتی نکند چـون نظر[۱۰] بعین رضاست
عنایتی که تورا بود اگـر مبدّل شد
خلل پذیرنباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچـه کنی، دل‌نخواهی[۱۱] آزردن
که هرچه‌دوست‌پسندد بجای‌دوست، رواست

۱- رهش ۲- بودهم ـ رودهم ۳- درماندگان ۴- دل‌ـ دلت ۵- نا
۶- می ۷- دگرمراد دل‌خویشتن... ، مراد خویش حرامست بی‌رضای توخواست
۸- گرم ۹- قدیم ۱۰- هیچ چون ۱۱- نخواهد



اگـر عداوت وجنگست درمیان عرب
میان لیلی ومجنون محبّتست وصفـاست
هزار دشمنی افتد بقول[۱] بدگـویان
میان عاشق ومعشوق دوستی بـرجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در[۲] محبّت رویش هزارجامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یـك ساعت
چرا که ازسرجان برنمی‌تـوانم خاست
جمال در نظرو، شوق همچنان بـاقی[۳]
گدا اگرهمه عالم بدودهند، گداست
مرا بعشق تواندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت، نه برمن تنهاست
هرآدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسروماند راست
بروی خوبان گفتی[۴] نظر خطا باشد
خطا نباشد، دیگرمگوچنین،[۵] که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه‌رنج[٦] بجان میرسد، امیدرواست
بلا و زحمت[۷] امروز بر دل درویش
ازآن‌خوشست، که‌امّیدرحمت‌فرداست

۱ـ میان ۲ـ از ۳ـ باقیست ۴ـ خوب بگفتی ۵ـ پندارم این نظر ـ دیگرچنین مگو ۶ـ درد ۷ـ محنت

۴۴ ـ ط

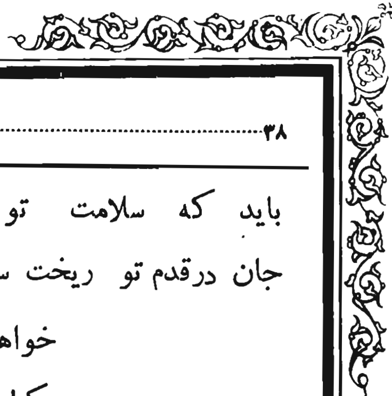
بوی گل و بانگ مرغ برخاست   هنگام[1] نشاط و روز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشانـد   نقّاش صبا چمن بیاراست
ما را سر بـاغ و بوستان نیست   هرجا که توئی ، تفرّج آنجاست
گویند نظـر بروی خـوبان   نهی است، نه این نظر که ماراست
در روی توسرّ صنع بیچون   چـون آب درآبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم   تا چشم نبیندت[2] بجز راست
هر آدمئی که مُهر مِهرت   در وی نگرفت،سنگ خاراست
روزی تر و خشك من[3] بسوزد   آتش[4] که بزیر دیگ سوداست
نـالیدن بیحساب سعدی   گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

۴۵ ـ ط

خوش میرود این[5] پسر که برخاست   سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عـاشق   گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام   گویند که هست ، زیـر و بالاست
ای آتش خـرمن عزیزان   بنشین،کـه هزار فتنه برخاست
بیجرم بکُش، که بنده مملوك   بی شرع ببَر، که خانه[6] یغماست
دردت بکشم، که درد داروست   خارت بخورم ، که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن   زشتست ، ولیك با تو زیباست

۱ ـ ایّام ۲ـ تاروی نبینمت ۳ـ ما ۴ـ زاتش ۵ـ آن ۶ـ خوان



باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان درقدم تو ریخت سعدی وین منزلت ازخدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

٤٦ ـ ط

دیگرنشنیدیم چنین فتنه[1] که برخاست
ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
دروَهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین
دروصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبرودل و دین میرود[2] وطاقت و آرام
اززخم پدید است که بازوش توانا ست
ازبهرخدا روی مپوش از زن وازمرد
تاصنع خدا مینگرند از چپ واز راست
چشمی که ترا بیند و درقدرت بیچون
مدهوش نماند، نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کارآید و فردوس چه باشد؟
ازبار خدا به زتوحاجت نتوان خواست
فریاد من ازدست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم ازآن ِ من ِ تنهاست

۱ـ این فتنه کدامست دگرباره ۲ـ می‌پرد ـ می‌برد

باجور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟
چون زهره ویارا نبود ، چاره مداراست
ازروی‌شماصبر نه صبراست، که زهراست[۱]
وزدست شمازهر نه‌زهر است، که حلواست
آن کام ودهان ولب ودندان که تو داری
عیشست ، ولی تاز برای که مهیّاست
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم توسعدی نتواند که نباشد
گرسر بنهد ورننهد، دست‌تو بالاست

۴۷ - ب
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین‌حلقه نیست،فارغ[۲]ازاین‌ماجراست
گر بزنندم بتیغ درنظرش بیدریغ
دیدن اویکنظر[۳]صدچومنش‌خونبهاست
گر برود جان مادر طلب وصل دوست
حیف نباشد، که‌دوست دوستراز‌جان‌ماست
دعوی عشّاق[۴] را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل ، نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوّت صبراست و عقل
عقل گرفتار عشق ، صبر[۵] زبون هواست

۱ـ موتست ۲ـ غافل ۳ـ یکزمان ۴ـ مشتاق ۵ـ صبر گرفتار نفس، عقل

دلشدهٔ پای بند ، گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه: کاین[1] چه سبب وان چراست؟
مالك ملك وجود ، حاکم ردّ وقبول
هرچه کند جور نیست، ورتو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام ، زهربر[2] افکن بجام
کز قبَل ما قبول ، و زطرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ، وربگدازی بقهر
حکم توبرمن روان، زجرتوبرمن رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند ، [3] مدّعی بیوفاست
سعدی! ازاخلاق دوست هرچه بر آید ، نکوست
گوهمه دشنام گو[4] ، کز لب شیرین دعاست

٤٨ ـ ب

صبر کن ایدل که صبرسیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال ، شرط محبّت وفاست
مالك ردّ وقبول هرچه کند ، پادشاست
گر بزند حاکمست ، وربنوازد رواست
گرچه بخواند، هنوزدست جزع بردعاست
ورچه براند ، هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست ، باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت، خیمهٔ لیلی کجاست؟

۱ـ گفتار نیست این ۲ـ در ۳ـ فراموش کرد ۴ـ ده

غفلت ازایام[1] عشق پیش محقق خطاست
اول صبحست ، خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست
درد دل دوستان گر توپسندی ، رواست
هرچه مراد شماست، غایت مقصودماست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
گرتو قدم مینهی تابنهم چشم راست
از درخویشم مران ، کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری[2] غریب، درهمه ملکی[3] گداست
باهمه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گردِرَم ما مسست ، لطف شما کیمیاست
سعدی اگرعاشقی ، میل وصالت چراست ؟
هر که دل دوست جست، مصلحت خودنخواست

۴۹ ـ ط ـ ب

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من دراینجای همین صورت بیجانم وبس
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سَقیم ودلم آنجاست مُقیم
فلك اینجاست،ولی کوکب سیار آنجاست[4]

۱ـ غفلت ایام ۲ـ ملکی ۳ـ شهری ۴ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری
سوی شیراز گذر کن، که مرا یار آنجاست[1]

درد دل[2] پیش که گویم، غم دل با که خورم؟
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست

نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست[3]

سعدی این منزل ویران چکنی، جای تو نیست
رخت بربند، که منزلگه احرار آنجاست

۵۰ ـ ط

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه عاشق شد، ازو[4] حکم سلامت برخاست

هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سرراه[5] ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندرعقبش گرد ندامت برخاست؟

عشق غالب شد و، از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری وناموس[6] کرامت برخاست

۱ـ دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
وربپرسید زمن، گودل وجانش برتست
باقی ازکلّ وجودش تن افکار آنجاست

۲ـ سر ۳ـ دربعضی ازنسخ این بیت هم هست:
درقفس بلبل ازاین شوق همی نالد زار
که هوای دلش آنجاست که گلزار آنجاست

۴ـ هر که عاشق نشد از ۵ـ کوی ۶ـ ناموس و

درگلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل‌صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت؟
یاصنوبر بکدامین قد و[۱] قامت برخاست؟
دی زمـانـی بتکلّف بـر سعـدی بنشست
فتنه بنشست[۲]، چوبرخاست، قیامت برخاست

۵۱ ـ ط

آن‌نه‌زلفست وبنا گوش، که روزاست وشبست
وان نه بالای صنوبر ، که درخت رطبست
نه دهانیست[۳] که در وهم سخندان آید
مگراندر سخن آئیّ و بداند که لبست
آتش روی توزینگونه که درخلق گرفت
عجب ازسوختگی نیست، که‌خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهـار
هرگیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سروتو پنداری کزباد صباست؟
نه، که[۴] ازنالهٔ مرغان چمن درطربست
هرکسی[۵] را بتو این میل نباشد که مرا[۶]
کافتابی تووکـوتاه نظرمرغ شبست
خواهم اندرطلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

۱ـ بچه قدّ وبچه ۲ـ بنشست و ۳ـ آن دهان نیست ۴ـ جنبش سرو مپندار که از باد صباست بلکه ۵ـ همه‌کس ۶ـ مراست



هر قضائی سببی دارد و، من در غم دوست
اجلم میکشد ودرد فراقش[۱] سببست

سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت[۲]
گله ازدوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این‌حال محالست[۳] که پنهان ماند
تو زرهِ میدری وپردهٔ سعدی قَصَبست

۵۲ ـ ط

آن ماه دو هفته در نقابست — یاحوری دست درخضابست؟
وان وسمه برابروان دلبند — یا قوس قزح برآفتابست ؟

***

سیلاب زسر گذشت یارا — ز اندازه بدر مبر جفارا
باز آی، که ازغم تو مارا — چشمیّ و، هزارچشمه آبست

***

تندیّ وجفا و زشتخوئی — هرچند که میکنی[۴]، نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی — جان برلب وچشم[۵] برخطابست

**

ای روی تـوازبهشت بـابی — دل بر نمك لبت كبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین[۶] آتش‌دل نه‌جای[۷] آبست

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب — چشمم زغمت نمی بردخواب
شك نیست که برممرِّ سیلاب — چندانکه بنا کنی، خرابست[۸]

***

۱ـ فراقم ۲ـ نیارم گفتن ۳ـ نه حالیست ۴ـ چندانکه همی کنی
۵ـ گوش ۶ـ این ۷ـ نه‌کار ۸ـ دربعضی ازنسخ این دوبیت دیده نشد .

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فِی مَنْظَرِكَ النَّهارُ واللَّیْل
هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

***

ای داروی دلپذیر دردم — اقرار ببندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم — چندانکه خطا کنی، صوابست

***

گرچه تو امیر وما اسیریم — گرچه تو بزرگ وما حقیریم
گرچه تو غنی وما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

***

ای سرو روان و گلبن نو — مه پیکر[۱] آفتاب پرتو
بستان وبده، بگوی وبشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست

***

امشب شب خلوتست تاروز — ای طالع سعد وبخت فیروز
شمعی بمیان ما برافروز — یا شمع مکن[۲] که ماهتابست[۳]

***

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه ازشرابست

***

باد است غرور زندگانی — برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که میتوانی — بشتاب، که عمر درشتابست[۴]

***

این گرسنه گرگ بی ترحّم — خود سیر نمیشود زمردم

---

۱ ـ درنسخه‌های متأخّر: مه طلعت ـ مه طلعت و ۲ ـ منه ۳ ـ این دوبیت دربعضی ازنسخ دیده نشده ۴ ـ این دو بیت دربعضی ازنسخ وجودندارد.



ابنای زمان مثال گندم
وین دور[1] فلك[2] چو آسیابست

***

سعدی تو نه[3] مرد وصل اوئی
تالاف زنیّ وقرب جوئی
ای تشنه ! بخیره چند پوئی؟
کاین ره که تومیروی سرابست

۵۳ ـ ط

دیدار تو حلّ مشکلاتست
صبر از توخلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[4]
عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای توخضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت[5]
بردار[6] که کوزهٔ نباتست
ترسم تو[7] بسحر غمزه یکروز
دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قِبَل تو نوشدارو[8]
فحش ازدهن تو طیّباتست
چون روی[9] توصورتی ندیدم[10]
-درشهر- که مبطل صلوتست
عهد تو وتوبهٔ من ازعشق
می بینمو، هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زّکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

۵٤ ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم[11]
پیش وجودت چراغ باز نشستست

---

۱ ـ چرخ ۲ـ زمان ۳ـ چه ۴ـ لطیفت ۵ـ دهانرا ۶ـ بازآر ۷ـ که
۸ـ است ۹ـ ماخود چو ۱۰ـ ندیدیم ۱۱ـ مشعل ازنور ـ باچراغدان ثریّا

توبه کند مردم از گناه بشعبان — در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه[۱] زورآوریّ و مردی و شیری — مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی ازدوستان بتیغ توکشتست — واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون[۲] — دیده ندارد[۳] که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق — پیش کسی گو، کش اختیار بدستست
با چو تــو روحانیی تعلق خاطر — هر که ندارد، دواب[۴] نفس پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵ ـ ط ، ب ، ق

مجنون عشق را دگر امروزحالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را ازآن چه‌که شیرین ترش کند ؟ ۵ — این‌راشکیب نیست گرآنرا ملالتست
عَذرا که نانوشته بخواندحدیث عشق — داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گونگاه‌دار — کاین‌ره که برگرفت، بجائی دلالتست
ای مدعی که میگذری برکنارآب — مارا که غرقه‌ایم، ندانی چه حالتست
زین درکجا رویم؟ که مارا بخاك او — واورا بخون ما ـ که بریزد ـ حوالتست
گر سرقدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم ، کـه مقام خجالتست
جز یاددوست هرچه کنی،عمرضایعست — جزسرعشق هرچه بگوئی، بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی‌حضورتو کردم[۶]، اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی‌دهد[۷] — در هر تعنتیت هـزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[۸]
علمی که ره بحق ننماید ، جهالتست[۹]

۵۶ ـ ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست — تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر بُرقعی فرونگذاری بدین[۱۰] جمال — درشهرهر که کشته شوددرضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب، نه‌تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی — باماکنی‌وگرنکنی، حکم ازآن‌تست

۱ ـ باهمه ۲ـ شکایت منظور ۳ـ وه‌که نداند ۴ دد است و
۵ـبرد ۶ـ کردیم ۷ـ دمد ۸ دوست ۹ـ ضلالتست ۱۰ـ براین



هر روز خلق را سر یاریّ و صاحبیست — مارا همین سراست که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار — زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد، باغ را چه جرم — منعی که میرود ، گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها ورفت — نقشی که آن نمیرود ازدل، نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی — ایدوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنّای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق[1] زاغ آشیان تست؟

۵۷ ـ ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — اَلحان بلبل از نفس دوستان[2] تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب — گفتا که آب[3] چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان — بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری — دردل نیافت راه، که آنجا مکان تست
هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای؟ — کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت بر آسمان — هرماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور ازانفاس صبحدم — گوئی مگر ز طرّهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی، اگر — بینم که دست من چو کمر درمیان تست

گفتند میهمانی عشّاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

۵۸ ـ ط

اتّفاقم بسر کوی کسی افتادست — که در آن کوی چو من کشته[4] بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آوازشما درقفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر — کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
بند بر پای[5] تحمّل چکند گر نکند[6]؟ — انگبینست که در وی مگسی افتادست

۱ـ نه درخور ۲ـ دلستان ۳ـ که دید؟ ۴ـ خروبار ـ که خروبار در آنکوی ۵ـ پای بند تو ۶ـ روی شیرین چه توان گفت براو خال سیاه

هیچکس[1] عیب هوس باختن ما نکند   مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

۵۹ ـ ط

این توئی، یاسرو بستانی برفتار آمدست؟
یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست؟

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که درعالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد دربوستان
ـ دوستان ـ یاکاروان مُشك تاتار آمدست؟

تامرا بانقش رویش آشنائی اوفتاد
هرچه[2] می‌بینم، بچشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا! یك نظر در روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهد[3]، اینك خرایدار آمدست

من دگر درخانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست

وه که گرمن بازبینم روی یار خویش را
مرده‌ای بینی که بادنیا[4] دگربار آمدست

۱ـ همه کس   ۲ـ هرکه   ۳ـ میدهند   ۴ـ که درعالم

آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان
با کسی گویم، که‌دربندی گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی درمجلس آزادگان
زان همی‌نالد، که‌بروی‌زخم‌بسیار آمدست
تانپنداری که بعدازچشم خواب آلودتو
تابرفتی خوابم[۱] اندر چشم‌بیدار[۲] آمدست
سعدیا گرهمتی داری، منال ازجوریار
تاجهان بودست جوریاربریار آمدست

۶۰ ـ ط

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم[۳] ازغم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟
که برشکستی ومارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن[۴] طریق عزت نیست
بخاکپای‌تو، وآن هم[۵] عظیم سوگندست
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکندست

۱ـ خواب ۲ـ پندار ۳ـ بگفتم ۴ـ خوردن ۵ـ کانهم

خیال روی تـوبیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بـر کندست
عجب در آنکه‌تومجموع‌و، گر[1]قیاس کنی
بزیرهرخم مویت[2] دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند کـه پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نـه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست توبر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی[3] نیست
بیا وبردل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که‌سعدی‌زدوست خرسندست

۶۱ ـ ط

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یادیده وبعد از تو بـروئی نگریدست
گر مدّعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشیدجمالش
از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست؟
ایعاقل اگر پای بسنگیت بـرآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

۱ ـ عجبتر آنکه تومجموع اگر ۲ـ هربن موئی ۳ـ برگ کاهی

رحمت نکند بر دل بیچارهٔ[1] فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو درشهر
دل نیست که دربر چو کبوتر نطپیدست

دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هر گز کس ازین میوه نچیدست

سرّ قلم قدرت بی چون الهی
درروی توچون روی در آئینه پدیدست

ما از تو بغیر ازتو نداریم تمنّا
حلوا بکسی ده که محبّت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

۶۲ ـ ط

ای لعبت خندان! لب لعلت که مزیدست؟
وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست[2]؟

زیبا تر ازین صید همه عمر نکردست
شیرین ترازین خربزه هر گز نبریدست[3]

۱ ـ دیوانهٔ ۲ ـ متن مطابق قدیمترین نسخه هاست ودرنسخ معتبردیگر ،
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست ؟
وزباغ لطافت گل روی تو که چیدست ؟
ودربعضی ازنسخ چاپی این بیت بعدازمطلع الحاق شده ،
هر کس که گزیدست بمقصود رسیدست وانکس که نچیدست بسی غصّه کشیدست
۳ ـ نیکوترازین میوه همه عمرکه خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن [1] خون کسی ریخته‌ای ، یامی سرخست؟
یاتوت [2] سیاهست که برجامه چکیدست؟
باجمله بر [3] آمیزی واز ما بگریزی
جـرم ازتو نباشد ، گنه از بخت رمیدست
نیکست [4] که دیوار بیکبار بیفتاد [5]
تاهیچکس این باغ نگوئی که [6] ندیدست
بسیار توقّف نکند میوهٔ بر [7] بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
دردجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تَتَر [8] جسر بریدست
رفت آنکه فُقاع ازتو گشایند [9] دگر بار
مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته [10] رها کن، که دراو گلّه چریدست [11]

۱- این ۲- توث ، تود ۳- در ۴- شکراست ۵- برافتاد
۶- نگوید که، تابیش (باز) نگوئی که کس این باغ ۷- بر ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم و این کلمه راکاتبان بعد نفهمیده «سر» خوانده ونوشته‌اند
۹- گشائیم ۱۰- کشت ۱۱- بجای مقطع غزل دریك نسخه این بیت است :
سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست
ودرنسخهٔ دیگر: سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست

۶۳ ـ ط

از هر چه میرود، سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هر گز وجود حاضرِ[1] غائب شنیده‌ای؟
من درمیان جمع و، دلم جای دیگرست

شاهد که درمیان نبود، شمع گو بمیر[2]
چون[3] هست، اگرچراغ نباشد منوّرست

ابنای روزگار بصحرا روند وباغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست

جان میروم که درقدم اندازمش زشوق
درمانده‌ام هنوز، که نزلی[4] محقّرست[5]

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
بازآمدی، که دیدهٔ مشتاق بر دَرَست

جانا دلم چوعود برآتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت، دود مجمرست

شبهای[6] بیتوام شب گور است در خیال
ور بیتو بامداد کنم، روز محشرست

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصوّرست

۱ـ حاضر و ۲ـ شاهد که درمیانه بود شمع گومباش ۳ـ ور ـ خور
۴ـ برگی ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ شبها که

زنهار ازین امید درازت که دردلست
هیهات ازین خیال محالت که درسرست

٦٤ ـ ط

این بوی روحپرورازان خوی[1] دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان ؟
وی مرغ آشنا مگرت نامه درپر[2]ست ؟
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست؟
یا کاروان صبح ؟ که گیتی منوّراست
این قاصد از کدام زمینست مُشکبوی؟
وین نامه درچه‌داشت که عنوان معطّرست؟
برراه باد عود در آتش نهاده‌اند
یاخود درآن‌زمین که‌توئی خاكِ‌عنبرست؟
بازآ وحلقه بر در رندان شوق زن
کاصحابرا[3] دودیده چومسمار بردرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون‌گوش روزه دار برالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار ؟
روزی که بیتومیگذرد روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست

۱ـ در بعضی از نسخ متأخّر، کوی ۲ـ برسم خط قدیم «بر» نوشته شده وآن نیز درست است. ۳ـ کاحباب را

صورت زچشم غائب و اخلاق درنظر
دیدار درحجاب و معانی برابرست
درنامه نیزچند بگنجد [1] حدیث عشق؟
کوته کنم، که قصّهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق [2] شوق
سوزان و، میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری، خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

۶۵ ـ خ

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست
مُهر مِهر از درون ما نرود
ای برادر، که نقش بر حجرست
چه توان گفت درلطافت دوست؟
هرچه گویم [3]، از آن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر، که حال ما دگرست
تو که درخواب بوده‌ای همه‌شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم
یار ما غایبست ودر نظرست
برگ ترخشك میشود بزمان
برگ چشمان ماهمیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت یار
شرم دارم که نیك محتصرست
اینقدر دون قدر اوست، ولیك
حدّ امکان ما همین قدرست

۱ ـ درنامه می‌نگنجد مارا (یارا) ۲ ـ زبرق ۳ گوئیم

پرده برخود نمیتوان پوشید ای برادر، که عشق پرده درست
سعدی ازبارگاه قربت[1] دوست تا خبر یافتست، بی خبرست

ماسراینك نهاده‌ایم بطوع
تاخداوندگارراچه‌سرست

۶۶ـ ط

هرکسی را نتوان گفت که صاحبنظرست عشقبازی دگرو، نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید یا سپیدی زسیاهی[2] بشناسد بصرست
هرکه درآتش‌عشقش نبود طاقت‌سوز گو بنزدیك مرو، کآفت‌پروانه پرست
گرمن ازدوست بنالم‌نفسم‌صادق نیست خبرازدوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی‌صورت‌اگردفع کندشهوت نفس آدمی‌خوی شود،ورنه‌همان‌جانورست
شربت‌ازدست‌دلارام‌چه‌شیرین وچه‌تلخ بده‌ای دوست ، که مستسقی ازآن تشنه ترست
من‌خودازعشق‌لبت‌فهم سخن‌می‌نکنم هرچ از آن تلختـرم گـر تو بگوئی ، شکرست
وربتیغم بزنی ، باتومرا خصمی نیست خصم آنم که میان من وتیغت سپرست
من ازین بندنخواهم بدرآمدهمه‌عمر بندپائی که بدست‌تو بود، تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

۶۷ ـ ط

فریاد من از فراق یـارست وافغان من ازغم نگارست
بی‌روی چوماه آن نگارین رخسارهٔ من بخون نگارست
خون‌جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در[3] کنارست
درد دل من زحد گذشتست جانم ز فراق بیقرارست
کس رازغم من آگهی نیست آوخ که جهان نـه پایدارست
از دست زمانه در عـذابم زان جان ودلم همی فگارست

۱ـ حضرت ـ صحبت ۲ـ وسیاهی ۳ـ بر



سعدی چکنی شکایت[1] از دوست؟

چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸ ـ ط

چشمت خوشست و بر[2] اثر خواب خوشترست

طعم دهانت ازشکر ناب خوشترست

زنهار ازآن تبسّم شیرین که میکنی

کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست

شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم

حاجت بشمع نیست، که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان

امشب نظر بروی تو ازخواب خوشترست

درخوابگاه عاشق سر بر کناردوست

کیمُخت خار پشت زسنجاب خوشترست

زانسوی[3] بحر آتش اگرخوانیَم بلطف

رفتن بروی آتشم ازخواب خوشترست[4]

زآب روان وسبزه و صحرا ولاله‌زار

بامن مگو، که چشم در[5] احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تند[6] خوی

ازدست خود بده، که زجُلّاب خوشترست

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود

خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست

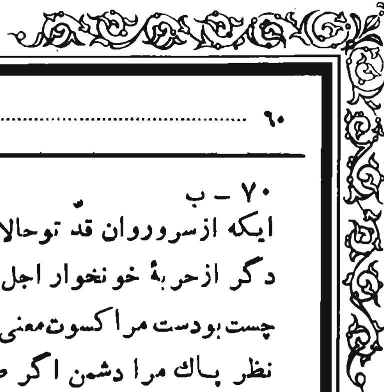
۱ـ حکایت ۲ـ در ۳ـ آنسوی ۴ـ دربعضی نسخ این بیت نیست.
۵ـ بر ۶ـ تنگ ـ زشت

هرباب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ - ب

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار[۱] خواب صبح؟
نی، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از[۲] خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی ازجمال دوست بصحرا مکن، که روی
درروی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ و[۳] مطرب خوشگوی گومباش
مارا حدیث همدم[۴] خوشخوی خوشترست
گرشاهدست سبزه براطراف گلستان
برعارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر[۵]
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام برسر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه‌دانی توقدریار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۱ -خوش ۲- خواب و ۳- چنگ ۴- دلبر ۵- است



۷۰ ـ ب

ایکه ازسرو روان قدّ توچالاکترست / دل بروی توزروی توطربناکترست

دگر ازحربهٔ خونخوار اجل نندیشم / که[1] نه ازغمزهٔ خونریز تو ناباکترست[2]

چست بودست مرا کسوت معنی همه‌وقت / باز برقامت زیبای تو چالاکترست

نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند / دامن دوست بحمدالله ازآن پاکترست

تا گل روی تودرباغ لطافت بشکفت / پردهٔ صبرمن ازدامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نِه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاك درت خاکترست

۷۱ ـ ط

دلی که‌عاشق و[3] صابر بودمگر سنگست؟ / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید / که‌تو به‌دررەعشق آبگینه بر[4] سنگست

دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقیّ وگوش بر[5] چنگست؟

بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و، دریغا[6] که باد درچنگست

بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟ / بیا که ما سپرانداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه‌توانی[7]، که بیمشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی چون‌رود؟ که خودرنگست

۷۲ ـ ط

پای سرو بوستانی در گلست / سرو مارا پای معنی دردلست

هرکه چشمش برچنان[8] روی‌اوفتاد / طالعش میمون وفالش[9] مقبلست

نیك خواهانم نصیحت میکنند / خشت بردریازدن بی‌حاصلست

ای برادر مابگرداب اندریم / وآنکه‌شُنعت‌میزند[10] برساحلست

شوق را برصبرقوت غالبست / عقل را باعشق دعوی باطلست

۱ـ کو ۲ـ دربعضی‌ازنسخ جدید، «بی باك» ۳ـ عاشق ۴ـ آبگینه‌و
۵ـ در ۶ـ چه حاصل ۷ـ تودانی ۸ـ چنین ۹ـ بختش ۱۰ـ میکند

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه‌معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی‌تشنه مستعجل بآب؟
جان‌بجانان‌همچنان‌مستعجلست

بذل جاه ومال وترك نام وننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد، زندگانی‌مشکلشت

عاشقی‌میگفت وخوش‌خوش‌میگریست
جان‌بیاساید، که‌جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رأی عاشقان
خلق‌مجنونند ومجنون‌عاقلست

۷۳ ـ ط

دیده ازدیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
هر که‌مارااین‌نصیحت‌میکند بیحاصلست

یارزیبا گرهزارت وحشت ازوی‌دردلست [۱]
بامدادان روی او دیدن صباح [۲] مقبلست

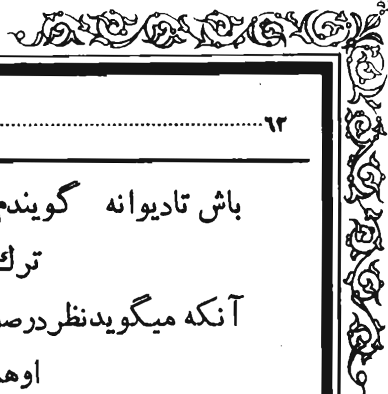
آنکه درچاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملك محبوس‌درزندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیز گاری کردمی
بازمیگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیك خردمندان اگــر چه قاتلست
چون زدست دوست میگیری،شفای‌عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

۱ـ دربعضی نسخ : گرهزارش وحشت ازما بردلست ۲ـ صباحی



باش تادیوانه گویندم[1] همه فـرزانگان

ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست

آنکه میگویدنظردرصورتخوبان خطاست[2]

اوهمین[3] صورت همی بیند ، زمعنی غافلست

ساربان آهسته ران ،کارام جان در محملست

چارپایان بار بربستند[4] ومارا بردلست

گربصد منزل فراق افتد میان ماو دوست

همچنانش درمیان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست[5] با هرکس گرفتن دوستی

لیك چون پیوندشد خو[6]، بازکردن مشکلست

۷۴ ـ ط

شراب ازدستخوبان سلسبیلست — وگرخودخون‌می‌خواران[7] سبیلست

نمیدانم رطب را چاشنی چیست — همی‌بینم که خـرما برنخیلست

نه‌وَسمست آن، بدلبندی‌خضیبست — نه‌سرمست آن، بجادوئی[8] کحیلست

سرانگشتان صاحبدل[9] فـریبش — نه‌درحنّا ، که درخـون قتیلست

الا ای کاروان ، محمل برانید — که ما را بند بر پای رحیلست

هرآنشب درفراق روی لیلی — که برمجنون‌رود، لیلی طویلست

کمندش میدوانـد پای مشتاق — بیابانرا نپرسد چند میلست

چومور افتان وخیزان‌رفت‌باید — وگر خود ره بزیر[10] پای پیلست

حبیب آنجاکه دستی برفشاند — محب ارسر نیفشاند بخیلست

۱ـ خوانندم ۲ـ نظربرمنظرخوبان مکن ۳ـ اوخود این ۴ـ اشتران را بار بربشتست ۵ـ سعدیا سهلست ۶ـ خود ۷ـ وگرخون میخورندآن خود ۸ـ بجادوی ۹ـ نغزودل ۱۰ـ خود جای زیر

زما گر طاعت آید[1]، شرمساریم — وزایشان[2] گر قبیح آید، جمیلست
بَدیل دوستان گیرند یاران — ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

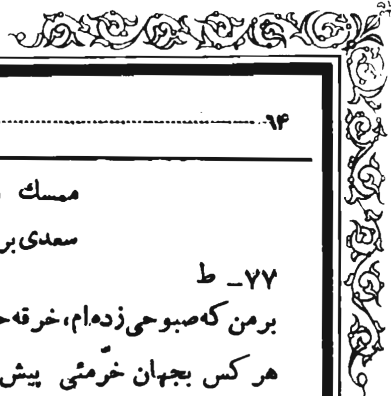
۷۵- ط

کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست — پشتم بسان ابروی دلدار پر[3] خمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت — این شادی کسی که درین دور[4] خرّمست
تنها دل منست گرفتار در غمان — یا خوددرین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی — انصاف، ملك عالم عشقش مسلّمست
دانی خیال روی تودرچشم من چگفت؟ — آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست[5]؟
خواهی چو روزروشن دانی توحال من — ازتیره شب بپرس، که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنینکه میان من وغمست

۷۶- ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نا متناسب جهنّمست
هردم که درحضورعزیزی برآوری[6] — دریاب، کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هرکه چشم وگوش ودهان دارد آدمیست — بس دیورا که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی، که در او حسن سیرتی — یالطف صورتیست، دیگر حشو[7] عالمست
هرگزحسد نبرده وحسرت نخورده ام — جز بر دوروی یارموافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند — بوی[8] خوش ربیع برایشان محرّمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده، که جهل در او نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتّفاق — ور هست، درمجاورت یار محرمست
گرخون تازه میرود ازریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند، مرهمست
دنیاخوشست ومال عزیزست وتن شریف — لیکن رفیق برهمه چیزی مقدّمست

۱- اگرچه ما بطاعت ۲ ازایشان ۳- در ۴- درد ۵- دربیشتر نسخه‌ها: یارب کجاست آنکه همه روزبامنست، و بعضی: «همدمست». ۶- بسر بری ۷- نقش- یاصورتی ودگرحشو ۸- عیش



ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

۷۷ـ ط

برمن که صبوحی زده‌ام، خرقه حرامست — ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هر کس بجهان خرّمئی پیش گرفتند — ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم — کانجا که تو بنشینی، برسرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست — وآن خال بناگوش مگردانهٔ دامست
باچون توحریفی، بچنین جای، در اینوقت [۱] — گر باده خورم، خمر بهشتی، نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار — درمجلس ماسنگ مینداز، که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تاخلق ندانند که معشوقه[۲] چه نامست
دردا که بپختیم در این سوز نهانی — وانرا خبراز آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه، که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی، همه کامست

۷۸ـ ط

امشب براستی شب ما روز روشنست — عید وصال دوست علیرغم دشمنست
باد بهشت میگذرد[۳] یا نسیم باغ[۴]؟ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر — چشمم که درسراست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول — تاخاطرم معلّق آن گوش و گردنست
ای پادشاه، سایه ز درویش وامگیر — ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از و درجهان فراخم مجال نیست — عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند، که دست شوق — هرجا که [۵] میرود، متعلّق بدامنست
شیرین بدر نمیرود[۶] ازخانه بی رقیب — داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جوررقیب و سرزنش اهل روزگار — بامن همان حکایت گاو [۷] دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار — کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق؟
هرچ آن بآبگینه بپوشی، مبیّنست

۱ـ چنین وقت ۲ـ معشوق ۳ـ بوی بهشت می‌شنوم ۴ـ صبح
۵ـ چندانکه ۶ـ نمی‌شود ۷ـ گاو و

۷۹ ـ ط

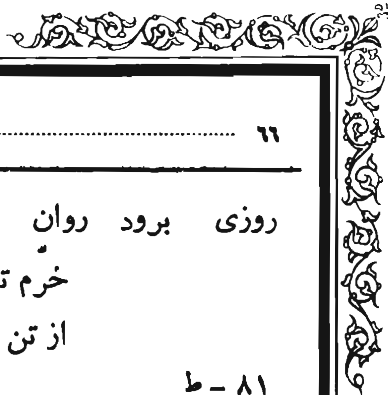
این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست ؟
دل می‌برد این خط نگارین | گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل[۱] گرفتار | باز آی ، که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم | اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و، نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی میاید[۲] | گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی | باز آی، که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت | سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی | بر دعوی دوستی بیانست[۳]

آتش بنی قلم در انداخت
وین حبر[۴] که میرود، دخانست

۸۰ ـ ط

این خط شریف ازان بنانست | وین نقل حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی | از ساحت یار مهربانست
مهراز سرنامه‌بر گرفتم | گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشك در میانست؟
این خود چه عبارت لطیفست؟ | وین خود چه کفایت[۵] بیانست ؟
معلوم شد این حدیث شیرین | کز[۶] منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین[۷] نشاید انداخت | کز جانب[۸] ماه آسمانست

۱ـ گل ۲ـ بر آید ۳ـ نشانست ۴ـ دود ۵ـ کنایت و ٦ـ از
۷ـ ببیرم ۸ـ خدمت



روزی برود روان سعدی   کاین عیش نه عیش[1] جاودانست
خرم تن او [2] که چون روانش
از تن برود ، سخن روانست

۸۱ ـ ط

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟   مگر شمعی بدست ساروانست[3]
سلیمانست گوئی در عماری   که برباد صبا تختش[4] روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی   بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی[5] درجوف محمل   چو برجی کافتابش درمیانست
خداوندان عقل این طرفه بینند   که خورشیدی بزیر سایبانست
چونیلوفر درآب ومهر درمیغ   پریرخ در نقاب[6] پرنیانست
زروی کار من برقع برانداخت   بیکبار ، آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی[7] گرفت ازمن برفتار   که برمن بیش ازو[8] بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان   که آن سنگین‌دل نا مهربانست
تراگر دوستی با ماهمین بود   وفای ما وعهد ما[9] همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی   که عهد وصل راآخر زمانست
وفا کردیم وبا ما غدر کردند   بروسعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن باجوانست؟

۸۲ـ ب،خ

هزار سختی اگر برمن آید، آسانست   که دوستی وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست   که خاردشت محبت گلست وریحانست

۱ـ عمرنه‌عمر ۲ـ آن ۳ـ ساربانست ۴ـ تخت ۵ـ طلعتی ۶ـ میان
۷ـ «بیشی» هم میتوان خواند ۸ ـ آن ۹ـ وفای عهد ماوتو

اگر تو جور کنی جور نیست، تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست، درمانست

نه آبروی، که گر خون دل بخواهی ریخت
مخالفت نکنم ؛ آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صوابگویانرا
که دل بدست تو دادم خلاف درجانست[1]

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه[2] عجب
گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟

جماعتی که ندانند حظّ روحانی
تفاوتی که[3] میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق[4] سعدی را
نظر بسیب زنخدان و ناربستانست

مرا هر آینه خاموش بودن[5] اولیتر
که جهل پیش خردمند، عذر نادانست

وَ مَا أُبَرِّئُ نَفْسِي وَلَا أُزَكِّيهَا

که هرچه نقل کنند از بشر، در امکانست

۸۳ ـ ب ، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست؟
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب‌در[6] نرود چشم بخت‌من همه‌عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر[7] معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه بادوستان نه‌کارمنست

حقیقت آنکه نه‌درخورد اوست جان عزیز
ولیك درخور امکان واقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت، لیکن
رضای دوست مقدّم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
برو، که هر که نه یارمنست، بارمنست

بلاله زار وگلستان نمیرود دل من
که یاددوست گلستان ولاله‌زارمنست

ستمگرا، دل سعدی بسوخت درطلبت
دلت نسوخت که‌مسکین‌امیدوار[8]منست

وگر مراد توراینست، بی مرادی من[9]

تفاوتی نکند، چون مراد یار منست[10]

۸٤ ـ ط

زمن مپرس که در[11] دست اودلت چونست

ازو بپرس که انگشتهاش درخونست

۱ـ که دل بدست تو دادن خلاف آنانست ۲ـ چه ۳ـ چه ۴ـ حسن
۵ـ خاطرنبودن ۶ـ خوش ۷ـ وگر ۸ـ درانتظار ۹ـ توای دوست نامرادی ماست ۱۰ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۱۱ـ از

وگر حدیث کنم، تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت‌رسیدگان چونست؟

بحسن[1] طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده درپی بیچاره‌ای که مجنونست

خیال روی کسی در سراست هر کس را
مراخیالِ کسی، کز خیال بیرونست

خجسته روز[2] کسی کزدرش تو بازآئی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون وقدّخوش که تراست
بترك عشق تو گفتن نه‌طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق[3] بر گردد
مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زَدَست می[4] مخورید؟
بیا که چشم ودهان[5]تو مست ومیگونست

کنار سعدی از آنروز کزتو دورافتاد
ازآب دیده تو[6]گوئی کنارجیحونست

۸۵ - ب

با همه مهرو، با منش کینست — چکنم؟ حظّ[7] بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست

۱- بحسن و ۲- روی ۳- یار ۴- در نسخ قدیم؛ زدست که می
۵- لبان ۶- که ۷- دریك نسخهٔ قدیم؛ خطّ وبخت ودر نسخهٔ دیگر؛ خطّ بخت

مَثَل زیرکان و چنبر عشق | طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد | مگر آنشب که گوربالینست
گریه گوبر هلاك من مکنید | که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور | که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر درکمند آرد | چون کمندش گرفت، مسکینست

سعدیا ! تن به نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

٨٦ ـ ط

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست | پیر نگردد [1] که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه‌ای پیش [2] آفتاب نهادست | بر در آن خیمه ، یا شعاع جبینست ؟
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند | عشق نخواهد شدن، که عشق نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و [3] فایده‌ای نیست | گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم | گر نفسی میزنیم [4] باز پسینست
حسن [5] تو هرجا که طبل عشق فرو کوفت | بانگ برآمد که غارت دل ودینست
سیم و زرم گومباش و دنیی [6] و اسباب | روی تو بینم [7] که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد | زهر مذابم بده، که ماء معینست

سعدی ازین پس که راه پیش [8] تو دانست
گر ره دیگر رود ، ضلال مبینست

٨٧ ـ ب

گر کسی سروشنیدست که رفتست ، اینست
یاصنوبر که بناگوش وبرش سیمینست

---

١ ـ نباشد ٢ ـ آینه درپیش ٣ ـ گوشه گرفتن زخلق ٤ ـ صبورم گر نفسی میزنم ز ٥ ـ مهر ٦ ـ دولت ـ ملکت ـ نعمت ٧ ـ دارم ٨ ـ کوی



نه بلندیست [۱] بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب درعهد تودرچشم من آید؟ هیهات
عاشقی کارسری نیست که بربالینست
همه آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت
وآنچه درخواب نشد، چشم من وپروینست
خود گرفتم که نظر بررخ خوبان کفراست
من ازین بازنگردم، که مرا این دینست
وقت [۲] آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد وفروردینست
چمن امروزبهشتست وتو در می بائی [۳]
تاخلایق همه گویند که حورالعینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او [۴]
همچنان هیچ نگفتیم، که صد چندینست
آنچه سرپنجهٔ سیمین توبا سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست
من دگر شعر نخواهم که نویسم، که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

۸۸ ـ ط

باخردمندیّ وخوبی، پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست

۱ ـ بلند است ۲ ـ روز ۳ ـ نائی ۴ ـ تو ـ دوست

گرخیال یاری اندیشند ، باری چون‌تویار
یا[1] هوای دوستی ورزند، باری چون‌تودوست

خاك پایش بوسه خواهم داد ، آبم گو ببر[2]
آبروی[3] مهربانان پیش معشوق آب‌جوست

شاهدش دیدارو گفتن، فتنه‌اش ابروو چشم[4]
نادرش بالا ورفتن[5]، دلپذیرش طبع وخوست

تابخود بازآیم،آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین‌میدان که سرگردان‌چوگوست[6]؟

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم، که پیراهن همی درّم، نه پوست

خاك سبزآرنگ[7] وباد گل‌فشان وآب‌خوش
ابر مروارید باران وهوای مشکبوست

تیرباران برسر وصوفی گرفتار خطر
مدّعی‌در گفتگوی‌وعاشق‌اندرجستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد،تودست ازوی‌بدار[8]
کانچنان شوریده سر[9] پایش‌بگنجی‌درفروست

چشم اگر بادوست داری ، گوش بادشمن مکن
عاشقیّ و نیکنامی ـ سعدیا ـ سنگ و سبوست

۸۹ ـ ط

ربّتا هلاك شود دوست درمحبّت دوست
که زندگانی او درهـلاك بودن اوست

۱ـ ور ۲ـ بریز ۳ـ کابروی ۴ـ بالا وزلف ۵ـ آن راه رفتن
۶ ـ اوست ۷ـ اورنگ ۸ـ بشوی ۹ ـدل



مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که‌هرچه دوست‌پسندد بجای دوست، نکوست
مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زادست
دوروح دربدنی چون دومغز دریك پوست
هرآنچه برسر آزادگان رود ، زیباست
علی‌الخصوص که ازدست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت‌آن سروها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و، دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی درهمه عالم بجان[1] بگردیدم
زدست عشقش‌و،چوگان‌هنوزدرپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نظر کنند وندانند کاتشم در توست
زدوست هر که توبینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰ـ خ

سرمست درآمد از درم دوست
لب‌خنده[2] زنان‌چوغنچه‌درپوست
چون دیدمش‌آن خط نگارین
درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان درخلد باز کردند[3]
کزعطر مشام روح خوشبوست

۱ـ بسر ۲ـ ظاهراً «لبخند» مناسبترست ولی‌ازنسخ قدیم‌ومعتبرمتابعت‌شد.
۳ـ کردست

پیش قدمش بسر دویدم ... درپای فتادمش کـه : ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی ... زنهار نگوئی[1] این نه نیکوست؟
برمن که دلم چوشمع یکتاست ... پیراهن غم چو شمع ده[2] توست
چشمش بکرشمه گفت با من ... درنرگس مست من‌چه‌آهوست؟
گفتم همه نیکوئیست ، لیکن ... اینست که بیوفا وبد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه‌همه‌عالمت‌دعا گوست

۹۱ _ ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زندهٔ ابد است آدمی که کشتهٔ اوست
شرابخوردهٔ معنی چودر سماع آید
چه جای‌جامه، که برخویشتن‌بدرّدپوست
هرآنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترك‌خویش‌بگوید، که‌خصم‌عربده‌جوست
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر
که‌قطره قطرهٔ باران‌چوباهم‌آمد، جوست
نمیرود ، که کمندش همی برد مشتاق
چه‌جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی
ازآن‌بپرس که‌چوگان، ازومپرس[3] که گوست

۱ـ برسم خط قدیم درنسخه ها «بگوئی» وآن نیز درست است ـ مکن‌که
۲ـ نه ۳ـ دربیشترنسخه‌ها ، ازومپرس که چوگان ازو بپرس



چرا وچون نرسد بندگان مخلص را
روا‌ست گر همه بد میکنی، بکن که نکوست

کدام سَروسهی راسْت باوجود تو قدر ؟
کدام غالیه را پیش خاك پای‌تو بوست ؟

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که‌دل بغمزهٔ خوبان‌مده که‌سنگ‌وسبوست

هزار دشمن اگر برسرند سعدی را
بدوستی، که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نبشته قصّهٔ عشق[۱]
نظر بصفحهٔ اوّل مکن، که تو بر توست

۹۲ ـ ط

کس بچشمم در نمیآید که گویم‌مثل‌اوست
خودبچشم عاشقان صورت‌نبندد‌مثل‌دوست

هر که بامستان‌نشیند، ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات[۲] آب جوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند[۳] سماع
اوّلت[۴] مغزی بباید تا برون‌آئی[۵] زپوست

بنده‌ام، گو[۶] تاج خواهی برسرم نه یاتبر
هرچه پیش‌عاشقان آیدزمعشوقان، نکوست

۱ـ صورت حال ۲ـ پیش معشوق ۳ـ نگرداند ـ نمی‌شاید ۴ـ اوّلش ۵ـ آید ۶ـ گر

عقل باری[1] خسروی میکرد بر[2] ملک وجود
بازچون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیرهر موئی دلی بینی که سر گردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳ - ب

یارمن آنکه لطف خداوند یار اوست — بیدادوداد وردّ و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ور هست، پیش اهل حقیقت کنار اوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الّا که عاشق گل ومجروح خار اوست
دانی کدام خاك بر او رشك میبرم؟ — آن خاك نیکبخت که دررهگذار اوست
باور مکن که صورت اوعقل من ببرد — عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس، که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی ودرویشی وهلاك — آنرا که صبر نیست، محبّت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن، نه حظّ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

۹٤ - ب

خورشیدزیر سایهٔ زلف چوشام اوست — طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست
آن قامتست؟ نی، بحقیقت قیامتست — زیرا که رستخیز من اندرقیام اوست
برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم[3] یانسیم صبح؟ — بادبهشت[4] میگذرد، یاپیام اوست؟

۱- وقتی ۲- در ۳- می دمد این - می‌دهد آیا ۴- شمال

دل‌عشوه میفروخت که‌من‌مرغ زیر کم اینك فتاده درسرزلف‌چودام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او وینك[1] فتاده‌ام بغریبی، که‌کام‌اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه‌خون‌شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام‌اوست؟

۹۵ ـ ب

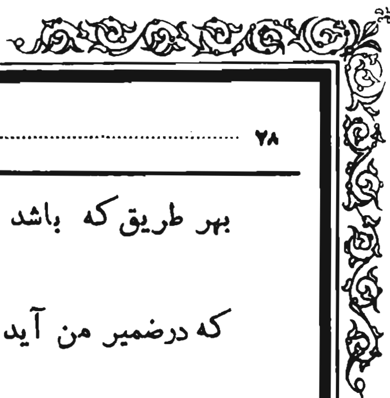
آنکه‌دل‌من‌چوگوی‌درخم چوگان‌اوست
موقف آزادگان برسرمیدان اوست
ره بدراز کوی دوست‌نیست که‌بیرون‌برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ورنکند حاکمست ، بنده[2] بفرمان‌اوست
گربزند[3] بیگناه ، عادت بخت منست
ور بنوازد بلطف ، غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ ، انس نگیرم بسرو
سروی اگرلایقست ، قدّ خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟
یابتواند گریخت آنکه بزندان اوست ؟
حیرت عشّاق را عیب کند بی بصر
بهره نداردزعیش[4]هر که‌نه حیران‌اوست[5]

۱ـ وینجا ۲ـ چشم ۳ـ بکشد ۴ـ عشق ۵ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار
خاصه که مرغی چومن بلبل‌بستان اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی، راه رو ورنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹۶ - ب
زهرچه هست گزیراست‌و، ناگزیرازدوست
بقول هرکه جهان، مهربرمگیرازدوست
ببندگیّ وصغیری گرت قبول کند[۱]
سپاس دار، که فضلی بود کبیر ازدوست
بجای دوست گرت هرچه‌درجهان بخشند
رضا مده، که متاعی بود[۲] حقیرازدوست
جهان وهرچه دراو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری وبس
که گرهلاک شوی، منّتی پذیراز دوست
مرا[۳] که دیده بدیدار دوست بر کردم[۴]
حلال نیست که برهم‌نهم[۵] بتیر ازدوست
وگرچنانکه مصوّر[۶] شود گزیر[۷] ازعشق
کجا روم؟ که نمیباشدم گزیر ازدوست

۱- کنند ۲- بجان دوست که آنهم بود ۳- هرآن ۴- برکردست
۵- زند ۶- میسّر ۷- گریز



بهر طریق که باشد، اسیر دشمن[۱] را
توان خرید و ،نشاید خرید اسیرازدوست

که درضمیر من آید زهر که در عالم ؟
که من هنوز نپرداختم ضمیراز دوست

توخود نظیر نداری ، وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم[۲] ونظیر ازدوست

رضای دوست نگه دار[۳] وصبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و[۴] نفیر ازدوست

۹۷ - ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست

ازدل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یاخانه جای خواب[۵] بود، یا مجال دوست

خواهم که[۶] بیخ صحبت اغیار بر کنم
درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت ، ندانم ز بیخـودی
کاین دوست بود درنظرم ، یا خیال دوست

هوشم نماند وعقل برفت وسخن[۷] ببست
مقبل کسی که محوشود در کمال دوست

۱ـ عاشق ۲ـ آرم ۳ـ بدست آر ۴ـ گر کنی ۵ـ رخت ۶ـ من بعد ۷ـ زبان

سعدی حجاب نیست ، تو آئینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید[1] جمال دوست؟

۹۸ ـ ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینك علی الصّباح نظر برجمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و،پیش ما
عیدست وآنك[2] ابروی همچون هلال دوست

مارا دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستیِ[3] قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم، که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود ، یا خیال دوست

۹۹ ـ ط

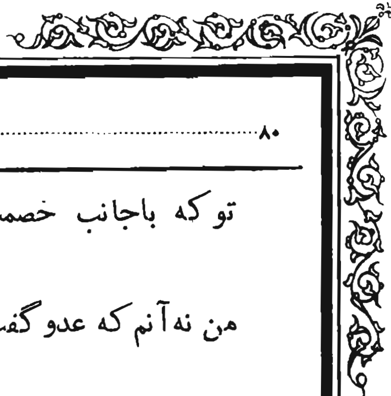
صبح می‌خندومن گریه کنان ازغم دوست
ای دم صبح چه داری خبر ازمقدم دوست ؟

بر خودم گریه همی‌آید و برخندهٔ تو
تاتبسّم چه کنی بیخبر ازمبسم دوست ؟

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی جزتو ندانم که بودمحرم دوست

گوکّم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کّم دوست

۱ـ خود ننماید ۲ـ ازدو ۳ـ راستی



تو که باجانب خصمت بارادت نظرست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت، توخود دانی نیك
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی‌ای باد مرو، حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرّم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست [1]

۱۰۰ ـ ب

این‌مطرب‌از کجاست که بر گفت‌نام دوست؟
تاجان وجامه بذل کنم برپیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام‌دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هرك اوفتادمست محبّت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام [2] دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست، جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست

۱ـ این غزل دربعضی ازنسخ دیده نشده ۲ـ پیام

گر دوست را بدیگری ازمن فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی[۱] زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات ازافتقار من واحتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست، باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ - ب

ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان[۲] دوست
حال ازدهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید ازدهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست؟
تا سر نهیم بر[۳] قدم ساربان دوست
گرزر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجورعشق دوست چنانم، که هر که دید
رحمت کند، مگر دل نا مهربان دوست

۱- بنهم ۲- دلستان ۳- در



گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام، سر من و آستان دوست

بی‌حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الاّ شهید[1] عشق، بتیر از[2] کمان دوست

بعداز تو هیچ دردل سعدی گذر نکرد[3]
و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست؟

۱۰۲ ـ ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر[4] میان دوست
بوسی بکام دل ندهی[5] بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست؟
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون‌شد و جان ضعیف ماند
و آنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست

روزی بپای مرکب تازی در افتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

۱ـ قتیل ۲ـ بتیر و ۳ـ اثر نکرد ۴ـ در ۵ـ نزنی

هیهات کام من که برآید در این طلب
این بس[1] که نام من برود برزبان دوست
چون جان سپردنیست بهرصورتی که هست
در کوی عشق خوشترو، برآستان دوست
باخویشتن همی برم این شوق تا[2] بخاك
وزخاك سربرآرم وپرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نـا مهربان دوست

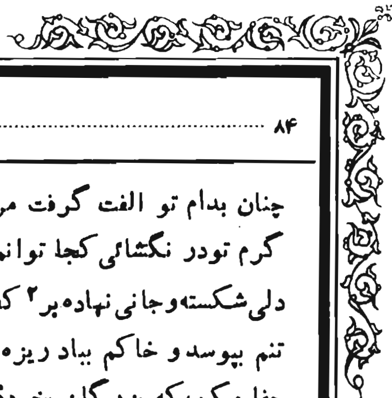
۱۰۳ - ب

زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست بیا بیا که غلام توام ، بیا ای دوست
اگرجهان همه دشمن شود ، زدامن تو بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست[3]
سرم فدای قفای ملامتست ، چه باك گرم بود سخن دشمن ازقفا ایدوست
بناز اگر بخرامی ، جهان خراب کنی بخون خسته اگر تشنه ای هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم[4]، که گر اجل برسد بشرع از توستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه‌دار و ازجفا بگذر بحقّ آنکه نیم یار بیوفا[5] ایدوست
هزارسال پس ازمرگ من چو بازآئی زخاك نعره برآرم که مَرْحَبا ایدوست
غم تو دست برآورد وخون چشمم ریخت مکن ، که دست برآرم بِرَبَّنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی ، هلا برخیز وگر ببردن دل آمدی، بیا ایدوست[6]
بساز با من رنجور ناتوان ای یـار ببخش برمن مسکین بینوا ایدوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند ؛
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰٤ - ب

مرا توغایت مقصودی ازجهان ای دوست هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست

۱- باشد ۲- این آرزو ۳- این بیت دریك نسخهٔ معتبراست وبیت بعدنیز چنین است ؛
سری فدای ملامت چه التفات کند گرش بود سخن دشمن ازقفا ایدوست
۴- بداغ عشق چنانم ۵- منم یار باوفا ۶- دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیست.



چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یادمی نکند عهد آشیان ایدوست

گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت ؟
بر استان که بمیرم بر[1] آستان ایدوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر[2] کف دست
بگو بیار، که گویم بگیر هان ایدوست

تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[3] شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست

جفا مکن، که بزرگان بخردهٔ زرهی
چنین سبك ننشینند و سر گران ایدوست

بلطف اگر بخوری خون من، روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست[4] از آن دهان ایدوست

مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست، وارهان ایدوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟
بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
زدوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

۱۰۵ - ب

آب حیات منست خاك سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست، ما و غم روی دوست

وَلوَله درشهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست ؟ زهر زدست نگار
مرهم عشّاق چیست؟ زخم زبازوی دوست

دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا بحشر حلقهٔ هندوی دوست[5]

گر متفرّق شود خاك من اندر جهان
باد نیارد ربود گَرد من از کوی دوست

---

۱ و ۲ در ۳- داده ۴- بعیدست ۵-
گر بکندز لف (لطف) او هندوی خویشم لقب گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گرشب هجران[۱] مرا تاختن آرد اجل[۲]

روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی دراو[۳]

نامه نوشتن چسود چون نرسد[۴] سوی دوست؟

لاف مزن سعدیا ، شعر تو خود سحر گیر

سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰۶ - ب

شادی بروزگار گدایان کوی دوست — برخاك ره نشسته بامّید روی دوست

گفتم بگوشه ای بنشینم ، ولی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم زروی دوست میسّر نمی شود — دانی طریق چیست؟ تحمّل زخوی دوست

ناچارهر که دل بغم روی دوست داد — کارش بهم بر آمده باشد[۵] چو موی دوست

خاطر بباغ می‌رودم[۶] روز نو بهار — تا با[۷] درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند — ای باد، خاك من مطلب جز بکوی[۸] دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق[۹]

ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

۱۰۷ - ب

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر باما بسازد ، ثروتی باشد عظیم

ور نسازد ، می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می کند ، مملوك خود می پرورد

ور براند، پنجه[۱۰] نتوان کرد با بازوی دوست

۱- هجرش ، عمر ۲- اجل تاختن آرد مرا ۳- شرح غم عشق یار قصهٔ عشق اندراو ۴- نرود ۵- بینی ۶- می کشدم ۷- می کشدم تا مگردمی پیش ۸ - زکوی ۹- در یك نسخه : سعدی چراغ می‌نفروزد شب فراق- و درنسخهٔ دیگر: سعدی چراغ می نکند وزفراق دوست ۱۰- زور



هر کرا خاطر بروی دوست رغبت می کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگرانرا عید گر فرداست ، مارا این دمست
روزه داران ماه نو بینند[1] وما ابروی دوست

هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگانِ که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم، که آن بدبخت را
این‌عقوبت‌بس، که‌بیندد‌وست‌همزانوی‌دوست

هر کسی را دل بصحرائیّ و باغی میرود
هر کس‌ازسوئی‌بدررفتندو،عاشق[2]سوی‌دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چوسعدی ، یا گلی چون روی دوست

۱۰۸ ـ ب

مرا خودباتوچیزی[3]درمیان‌هست — و گرنه روی زیبا درجهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم‌رفتو،مهرت‌همچنان‌هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت — رود ، تابرزمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی ، دل نشانی — و گرغایب شوی،دردل‌نشان‌هست
بگفتن راست ناید[4] شرح‌حسنت[5] — ولیکن گفت خواهم تازبان هست
ندانم قامتستِ آن یا قیامت — که‌میگویدچنین‌سرو[6]روان‌هست؟
توان گفتن بمه مانی، ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن — اگر بالین نباشد ، آستان هست

۱ـ ماه‌میجویند ۲ـ عارف ۳ـ سرّی ۴ـ برنیاید ۵ـ عشقت ۶ـ سروی

برو سعدی، که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹ ــ ب ، ط

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست	بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟	مکن، که مظلمهٔ خلق راجزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی	نظر کنند که در کوی ماگدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز	زدوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بردرد من نبخشاید[۱]	کسی نگفت که بیرون ازین[۲] دوائی هست
هزار نوبت اگــر خاطرم بشورانی	ازاینطرف که منم، همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت	هنوز جهل مصوّر، که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم وجان بحلق رسید	و گر بکام رسد ، همچنان رجائی هست

بجان دوست، که دراعتقاد سعدی نیست
که درجهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰ ــ ب

هرچه درروی[۳] تو گویند بزیبائی، هست	و آنچه درچشم تو از شوخی ورعنائی، هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم	قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست	نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا ازمن مسکین ، نه گل خندان را	خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی	صبر نیکست کسی را که توانائی[۴] هست
هرگز ازدوست شنیدی که کسی بشکیبد؟	دوستی نیست درآندل که شکیبائی هست
خبر ازعشق نبودست و نباشد همه عمر	هر که اورا[۵] خبر از شُنعت ورسوائی هست
آن نه تنهاست که بایادتو انسی دارد[۶]	تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیك	همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

۱ـ ببخشاید ۲ـ ازو ۳ـ دروصف ۴ـ شکیبائی ۵ـ آنکه ویرا
۶ـ دارد انسی

گفته بودی همه زرقند وفریبند و فسوس [1]
سعدی آن نیست، ولیکن چوتوفرمائی، هست

۱۱۱_ ط

مشنو ایدوست که غیر[2] ازتو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سرزلفت نه من افتادم و بس
که بهرحلقهٔ موئیت[3] گرفتاری هست
گر بگویم[4] که مرا باتو سروکاری نیست
در ودیوار گواهی بدهد کآری، هست
هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید
تا ندیدست ترا، برمنش انکاری هست
صبر برجور[5] رقیبت چکنم گر نکنم؟
همه دانند که درصحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته‌درخیل تو بسیاری‌هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و، ببرد
آب هر[6] طیب که درکلبهٔ[7] عطّاری هست
من چه درپای توریزم که پسند تو بود[8]؟
جان وسررا نتوان گفت که مقداری‌هست
من ازین دُلقِ مُرَقّع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زُنّاری هست

۱ـ هوس ۲ـ بعد ۳ـ موی تو ـ زلف تو ۴ـ هرکه گوید ۵ـ خوی
۶ـ از ۷ـ طبلهٔ ۸ـ پسندیده بود ـ خورای توبود

همه راهست همین داغ محبّت که مراست
که نه من مستم و دردور[1] تو هشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲ - ب

زهی رفیق که باچون تو سرو بالائیست
که از خدای بر او نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتو دمی یافتست درهمه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمنّائیست
هر آنکه رأی تومعلوم کردو دیگر بار
برأی خود نفسی میزند، نه بس رائیست
نه عاشقست که هرساعتش نظر بکسی[2]
نه عارفست که هرروز خاطرش جائیست
مرا و یاد[3] تو بگذارو کنج تنهائی
که هر که باتو بخلوت بود، نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود[4]
باضطرار توان بود[4] اگر شکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست
شب فراق توهر شب که هست، یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیمرا که دل ازدست رفت[5] شیدائیست
و لیك عذر توان گفت پای سعدیرا
درین لجم[6] چو فروشد، نه اوّلین پائیست

۱۱۳ - ب

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست؟
قرین دوست بهر جا که هست، خوش جائیست
کسی که روی تودیدست ، ازو عجب دارم
که باز درهمه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند
گرت بخویشتن ازذکر دوست پروائیست

۱- خیل ۲- بکسی است ۳- مرا بیاد ۴- دربعضی ازنسخه‌ها: کرد- برد ۵- رفته ۶- وحل

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش، که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم موئی[1] کمند دانائیست؟
زدست عشق تو هر جا که میروم، دستی
نهاده برسر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی قامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت[2] که حلوادهم بدست رقیب؟
بدست خویشتنم زهر ده، که حلوائیست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که‌تو بینی، رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟
که بر کناری و، او در میان دریائیست

۱۱۴ - ب

دردیست دردعشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد، غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح وپند ادیب نیست
هر کوشراب عشق نخوردست و درد درد
آنست، کز حیات جهانش نصیب نیست

۱- مویت- زلفت ۲- مرا مگوی

درمُشك وعود وعنبر وامثال طیبّات
خوشترزروی دوست دگرهیچ طیب نیست

صید ازکمند اگربجهد ، بوالعجب بود[۱]
ورنه چو درکمند بمیرد عجیب نیست

گردوست واقفست که برمن چه میرود
باك ازجفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل ازغریب هست و وفا درقریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی زدست دوست شکایت کجا بری ؟[۲]
هم‌صبر برحبیب ، که صبر ازحبیب نیست

۱۱۵ ـ ط

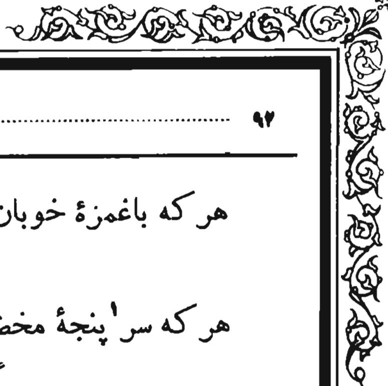
کیست آن کش سرپیوند تودرخاطرنیست؟
یا نظربا تو ندارد ، مگرش ناظرنیست ؟

نه‌حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که‌حرامست برآن کش نظری‌طاهر نیست

همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا[۳]
کانچه من مینگرم ، بر دگری ظاهر نیست

هرشبی روزی وهر روز زوالی دارد
شب وصل من. ومعشوق مرا آخر نیست

۱ ـ بدرآید عجب بود ۲ـ برد ۳ـ هیچکس را بتو این عشق نباشد که مراست



هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهراست که برداغ جفا صابر نیست
هر که سر[1] پنجهٔ مخضوب تو بیند، گوید
گر بر این[2] دست کسی کشته‌شود، نادر نیست
سر موئیم نظر کن[3]، که من اندر تن خویش
یکسر موی ندانم[4] که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
چاره صبراست، ولیکن چکند؟ قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[5]
بزبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست
گر من از[6] چشم همه خلق بیفتم، سهلست
تو میانداز، که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همّتی کان بتو مصروف بود، قاصر نیست

۱۱۶ ـ خ

گر صبر دل از تو هست و گر نیست — هم صبر، که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو، که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی[7] دگر رو — وز[8] جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — برهیچ درخت از ین[9] ثمر نیست

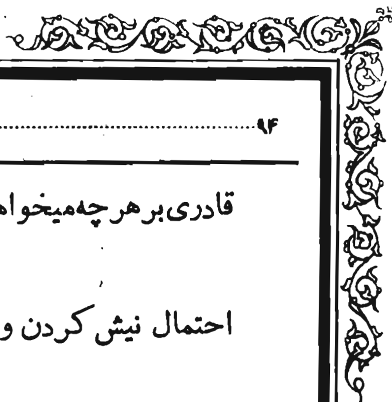
۱ـ آن ۲ـ بدین ۳ـ سرمویم نظری کن ۴ـ ندارم ۵ـ روزی
۶ـ اگر از ۷ـ بجانب ۸ـ از ۹ـ این

من درخور توچه تحفه آرم؟ جانست و[1] بهای یك نظر نیست
دانی که خبر زعشق دارد؟ آن، کزهمه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق[2] برخطر بود
اکنون که بسوختش[3]، خطر نیست

۱۱۷ ـ ط

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب[4] چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد، حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم
آن گنه رااین عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتّفاقی افتدت[5]
آفرین گوئی[6] بر آن حضرت، که‌مارا بار نیست
بارها[7] روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم، به‌ازدیوار نیست
مازبان اندر کشیدیم ازحدیث خلق وروی
گر حدیثی هست، بایاراست وبا[8] اغیار نیست

۱ـ جانست ۲ـ زشمع ۳ـ بسوختی ۴ـ زآب ۵ـ اوفتد
۶ـ خوانی ۷ـ وقتها ۸ـ یارست با



قادری بر هر چه‌میخواهی، مگر[۱] آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر[۲] یادشیرین بار نیست[۳]

سروراماني ، وليكن سرور را رفتار نه
ماه راماني ، وليكن ماه را گفتار نيست

گر دلم درعشق‌تو دیوانه شد، عیبش مکن
بدربی نقصان وزر بی‌عیب و گل بیخار نیست

لوحش‌الله ازقد وبالای آن سروسهی
زانکه همتایش[۴] بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی‌خیمه بر[۵] گلزار زن
من گلیرادوست میدارم که‌در گلزار نیست

۱۱۸ ـ ط

جان‌ندارد هر که‌جانانیش نیست
تنگ‌عیشست آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سرعشق
صورتی دارد ، ولی جانیش نیست

گر دلی داری ، بدلبندی بده[۶]
ضایع آن کشور که‌سلطانیش نیست

کامران آندل که محبوبیش هست
نیکبخت آن‌سر که‌سامانیش نیست

چشم نابینا زمین وآسمان
زان نمی‌بیند، که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند گر[۷] نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست وفرمانیش نیست

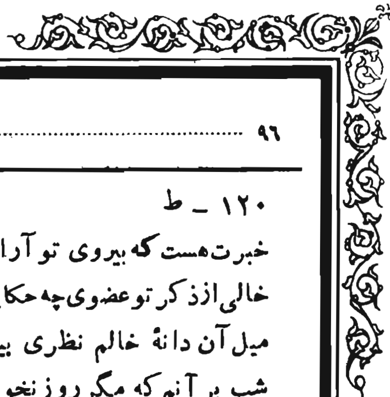
۱ـ مکن ، ودرنسخ چاپی: بجز ۲ـ با ۳ـ سه بیت بعد درنسخ بسیار قدیم نیست . ۴ـ مانندش ۵ـ در ۶ـ سپار ۷ـ اگر

دردعشق از تندرستی خوشتراست گرچه بیش‌ازصبردرمانیش‌نیست
هر که راباماهروئی سرخوشست دولتی دارد کــه پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[۱]
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ ـ ط

هرچه‌خواهی کن، که مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
پنجه با زور آوران[۲] انداختن[۳] فرهنگ نیست
در[۴] که خواهم بستن‌آن دل کزوصالت بر کنم ؟
چون تو درعالم نباشد ، ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارا نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آئینه‌ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی
کاین‌زمانم گوش برچنگست ودل‌درچنگ‌نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعدازآن نامت برسوائی برآید ، ننگ نیست
سست پیمانا ! چرا کردی خلاف عقل ورأی
صلح بادشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست؟
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش
دوستانرا[۵] جزبدیدار توهیچ آهنگ نیست
وربسنگ از صحبت خویشم برانی ، عاقبت
خود دلت برمن ببخشاید که‌آخر[۶] سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
ازچه میترسی؟ دگر بعد ازسیاهی رنگ‌نیست

۱ـ ملال ۲ـ آزما ۳ـافکندن‌از ۴ـ بر ۵ـ بندگانرا ۶ـ اگرخودـوگرخود



۱۲۰ _ ط

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست ... طاقت بار فراق اینهمه ایّامم نیست؟

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ ... سر موئی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود ... چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن ... بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم ... بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

ناز نینا مکن آن جور که کافر نکند ... ور جهودی بکنم، بهره در اسلامم نیست[1]

گو[2] همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف ... منکه در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم ... بندگی لازم اگر عزّت و اکرامم نیست

بخدا و بسرا پای تو، کز[3] دوستیت ... خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی ... بدو چشم تو، که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

۱۲۱ - ق

بافراقت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهائیست، ورنه بیم[4] رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان[5] در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم[6] چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته‌ام، بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصوّر گشت در[7] چشمم خیال روی دوست
چشم خود بینی ندارم، روی خود رائیم نیست

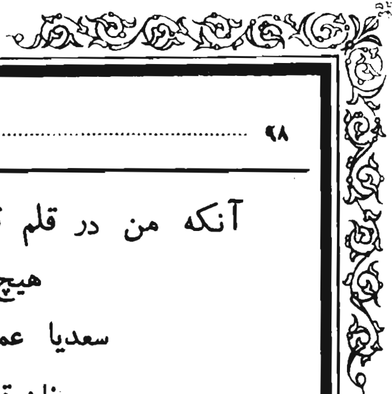
۱ـ متن مطابقست با نسخ قدیم، دریك نسخه ـ ورجهودی کند این بهره زاسلامم نیست ۲ گر ۳ـ بسراپای توایدوست که از ۴ـ ترس تنهائیم هست و بیم ۵ـ خوش ۶ـ زنم ۷ـ بر

درد دوری میکشم ، گرچه خراب افتاده‌ام
بار جورت میبرم ، گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمداز من،جای دیگردل[1] نهاد
من کراجویم؟ که‌چون‌توطبع‌هرجائیم‌نیست
سعدیِ آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ - ط

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست
زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست[2]
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
گرترا قوت این هست ، مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ، ولیك
چکندبنده؟ که برنفس‌خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
که گلی همچورخ تو بهمه[3] بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو اُنسش نبود، انسان نیست
چشم بر کرده بسیِ خلق که نابینا اند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل باتو همان به‌که نگوید درویش
ای برادر، که تو را درد دلی پنهان نیست

۱- سر سرویست که در ۲- این غزل دربعضی‌ازنسخ دیده نشد. ۳- که عزیز ما



آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در اوحیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصّهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳ ـ خ

درمن این هست که صبرم ز نکو رویان نیست
از گل ولاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب[1] مراجویان نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور ، که مرا
خبراز دشمن واندیشهٔ[2] بد گویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منّت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمئی
کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲٤ ـ ط

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد | وزجیبم[3] سر بریدن نیست
مطرب ازدست من بجان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست

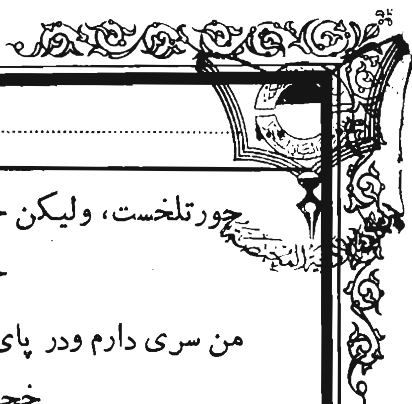
۱ـ محبوب ۲ـ اندیشه ز ۳ـ نگارم

دست بیچاره چون بجان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری / حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم / کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین[۱] برای چیدن نیست

۱۲۵ ـ ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که[۲] بازار تو نیست
سرو زیبا و، بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و، بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود؟
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و هوادار[۳] تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سرما آخته‌ای
صلح کردیم، که ما را سر پیکار تو نیست[۴]

۱ـ بستان ۲ـ چو ۳ـ طلبکار ۴ـ در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست.



جور تلخست، ولیکن چکنم گر نبرم ؟[1]

چون گریز[2] از لب شیرین شکر بار تو نیست

من سری دارم ودر پای تو خواهم بازید

خجل از ننگ بضاعت، که سزاوار تو نیست

بجمال تو ، که دیدار زمن بار مگیر

که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سر خود گیر، که حاجبنظری کار تو نیست

۱۲۶ ـ ط

نه‌خود اندر زمین[3] نظیر تو نیست　　که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقدّ وقامت سرو　　که چو بالای دلپذیر تو نیست

درهمه شهر ـ ای کمان ابرو ـ　　کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد　　که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من ، چکنم ؟　　که مرا درجهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دلِ چو حدید　　درخور صدرچون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت

نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ ـ ط ، ب

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست

خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

۱ـ صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم؟ ۲ـ گزیر ۳ـ جهان

تا سرزلف پریشان تو در جمع آمد[۱]

هیچ مجموع ندانم[۲] که پریشان تو نیست

درتوحیرانم و اوصاف معانی که تراست

واندر[۳] آن کس که بصر داردوحیران تو نیست

آن چه‌عیبست که درصورت زیبای‌توهست؟

وان چه‌سحراست که‌درغمزهٔ فتّان‌تو نیست؟

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست

گرچنانست[۴] که درچاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت برخلق

وان کدام آیت لطفست که درشان‌تو نیست؟

گرترا هست شکیب ازمن و امکان فراغ

بوصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست ؟

یاچه‌غم داری‌ازین‌درد که برجان تو نیست؟

دردی ازحسرت دیدار تودارم[۵]، که طبیب

عاجزآمد، که مرا چارهٔ درمان تو نیست

آخرای کعبهٔ مقصود ، کجا افتادی؟

که خود ازهیچ طرف حدّ بیابان تو نیست

گربرانی ، چکند بنده که فرمان نبرد ؟

وربخوانی، عجب ازغایت احسان تو نیست

۱ـ آید ۲ـ ندیدم ۳ـ داند ۴ـ دریك نسخهٔ معتبر، گرحیاتست

۵ـ بردم

سعدی ازبند توهرگز بدرآید ؟ هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبرمن شاهدی بشنگی نیست
چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیك درنگری، چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن، که باتودراوهیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ[1] که دولت بتیزچنگی نیست
دوم[2] بلطف ندارد،عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسرو آنست که درصحبت اوشیرینیست
در بهشتست که همخوابهٔ[3] حورالعینیست[4]
دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم ماست که درهرسرزلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گرمنش دوست ندارم،همه کس دارددوست[5]
تاچه ویسیست که در[6] هرطرفش رامینیست
سرموئی نظر آخر بکرم با ما کن،
ایکه درهربن[7] موئیت دل[8] مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز
گوئی ازمهرتوباهرکه جهانم کینیست

۱- چسود ۲- ورم ۳- درصحبت ۴- دربعضی ازنسخ «یاء وحده» در قوافی نیامده است، شیرینست ، حورالعینست ۵- دریك نسخهٔ معتبر: همه خلقش دارند ودریك نسخه ، همه دارندش دوست ۶- از- بر ۷- سر ۸- دلی

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید　　او هنوز از قد و بالای تو صورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان، که بشاهی برسم　　مگسی را که تو پروازدهی، شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی　　وین نه عیبست، که در ملّت ما تحسینیست
کافر و کفر، و مسلمان و نماز، و من و عشق
هر کسی[1] را که تو بینی، بسر خود دینیست

۱۳۰ ـ ط ـ ب

دوش دور از رویت[2] ای جان، جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکّر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل[3] در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام میجست و، گفتندم نبینی روی دوست
خود دُرافشان بود چشمم کاندرو[4] سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر آلوده زهر ناب داشت[5]؟
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اوّل آخر در صبوری[6] اندکی پایاب داشت

۱۳۱ ـ ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت　　یار دل برده[7] دست برجان داشت

۱ ـ یکی　۲ ـ جانت　۳ ـ عمر　۴ ـ عاقبت معلوم کردم کاندرون　۵ ـ روزگار عشق خوبان شهد فایق مینمود　بازدانستم که شهد آلوده زهر ناب داشت
۶ ـ آخر واوّل صبوری　۷ ـ برد و ـ دل زما برد و



دیـده ُدر میفشاند در دامن — گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد[۱] — ورننالیدمی چه درمان داشت[۲]؟
می نپنداشتم که روز شود — تابدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند — باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم کـه از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
که نه[۳] تنها منم ربودهٔ عشق — هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت؟

سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل دودوست نتوان داشت

۱۳۲ - ق

چوابر زلف توپیرامُن قمر میگشت — زابر[۴] دیده کنارم باشك ترمیگشت
زشور[۵] عشق تودر کام جان خستهٔ من — جواب تلخ توشیرینتر ازشکر میگشت
خوی عذار توبر خاك تیره میافتاد[۶] — وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا بزروسیم دسترس بودی — زسیم سینهٔ تو کار من چوزر میگشت
دل ازدریچهٔ فکرت بنفس[۷] ناطق داد — نشان حالت زارم که زارتر میگشت
زشوق[۸] روی تو اندر سر قلم سودا — فتادوچون من سودازده بسر میگشت

زخاطرم[۹] غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ فراغ[۱۰] من اینقدر میگشت

۱- می نالید ــ درد هجران بناله به‌نشود ۲- ورنه نالید می‌چو درمان داشت ۳- نه‌که ۴- آب ۵- سوز ۶- چون میریخت ۷- جواب ۸-رشك ۹- بخاطرم ۱۰- خیال

۱۳۳ ـ ب

خیال روی توام دوش در نظر میگشت وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور چو مرغ حلق بریده بخاک بر[۱] میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید که پیش ناوك هجر تو جان سپر[۲] میگشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اوّلم این روز در نظر میگشت

۱۳۴ ـ ب

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت

هزار گونه غم از[۳] چپّ و راست[۴] دامنگیر هنوز در تك و پوی غمی دگر میگشت

سرش مدام[۵] زشور شراب عشق خراب چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت چو ابلهان همه از راه عقل برمیگشت

ز بخت بی ره و آیین و پا و سر میزیست زعشق بی دل و آرام و خواب و خور میگشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم که گِردِ بیهده کم گرد و، بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد، نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

۱۳۵ ـ ط

آنرا که میسّر نشود صبر و قناعت باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی، چه غم از دشمن خونخوار؟ گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند، هیچ مگوئید تعذیب دلارام به از ذلّ شفاعت

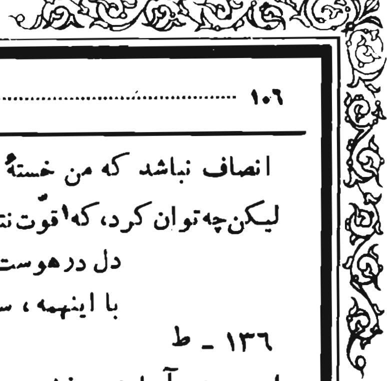
از هرچه تو گوئی، بقناعت بشکیبم امکان شکیب از تو محالست وقناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند نقّاش ببندد در دکّان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت[۶]

دریاب دمی صحبت یاری[۷]، که دگر بار چون رفت، نیاید بکمند آن دم و ساعت

۱ـ در ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم، توچار پر ۳ـ غمش ۴ـ هرسوئیست
۵ـ سرش زشرو ۶ـ این بیت در نسخ قدیم نیست. ۷ـ یاران



انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور   پروانهٔ او باشم و، او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد، که[1] قوّت نتوانکرد   با گردش ایّام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اینهمه، سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳٦ - ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت   گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای[2] ختائی بنکوئی   وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملك وجودی که بشوخی بگرفتی   سلطان خیالت بنشاندی بخلافت[3]
ایسرو خرامان گذری از در رحمت   وی ماهُ درافشان[4] نظری از سر رأفت
گویند برو، تا برود صحبتت از دل   ترسم هوسم بیش کندُ بعدمسافت[5]
ایعقل نگفتم که تو در عشق نگنجی؟   در دولت خاقان نتوان کرد خلافت[6]
با قدّ تو زیبا نبود سرو بنسبت   با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن   باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت[7]
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود   باشد[8] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان   درویش نباید که برنجد بظرافت[9]

سعدی چو گرفتار شدی، تن بقضاده
دریادُرومرجان بود و هول و مخافت[10]

۱- چو ۲- زیبای ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۰ ۴- درخشان
۵- در بعضی نسخ این بیت چنین وظاهراً هردو از شیخ است:
گویند بدوری بکن از یار صبوری   درمهر تفاوت نکند بُعد مسافت
٦ - دریك نسخه:
ای عقل نگویم تو که باعشق برآئی   درعهد هولا (کو) نتوانکرد خلافت
- در بعضی از نسخ نیست ۰ ۷- در بعضی از نسخ نیست ۰ ۸- تا بو ۹- در بعضی از نسخ نیست ۰ ۱۰- در بعضی از نسخ این بیت نیست ومقطع چنین است:
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان   بگذار، که روزی بکشندت بظرافت

۱۳۷ - ط

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت؟ | که قرار ازدل[۱] دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد | آب گلزار بشد، رونق عطّار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم | چون بدیدیم[۲]، زبان سخن‌ازکار برفت
بعدازین عیب وملامت نکنم مستانرا[۳] | که‌مرا درحق این طایفه انکار برفت
درسرم بود که که‌هرگز ندهم‌دل بخیال | بسرت، کزسرمن آنهمه پندار برفت
آخراین مور میان بستهٔ افتان خیزان | چه خطاداشت که‌سرکوفته‌چون مار برفت؟
بخراباتچه‌حاجت که یکی‌مست‌شود[۴]؟ | که بدیدار توعقل ازسرهشیار برفت
بنمازآمده محراب دو ابری تودید | دلش ازدست ببردند و[۵] بزنّار برفت
پیش‌تومردن‌ازآن به که‌پس‌از من گویند | نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی[۶] سعدی
که بپهلو نتوانی بسرخار برفت

۱۳۸ - ب

عشق دردل‌ماند ویارازدست رفت | دوستان دستی، که کارازدست رفت
ای عجب گرمن رَسَم درکام دل[۷] | کی‌رسم؟چون‌روزگارازدست‌رفت[۸]
بخت ورأی وزوروزربودم، دریغ | کاندرین غم[۹] هرچهار ازدست‌رفت
عشق وسوداوهوس درسربماند[۱۰] | صبر وآرام و قرار ازدست رفت[۱۱]
گر من‌ازپای‌اندرآیم، گودرآی | بهتر ازمن صد هزارازدست رفت[۱۲]
بیم‌جان کاین بار خونم میخورد | ورنه ایندل چندبار ازدست رفت[۱۲]
مرکب سودا جهانیدن چسود؟ | چون زمام اختیار ازدست رفت

سعدیا با یارعشق آسان بود
عشق‌باز[۱۳] اکنون که‌یارازدست‌رفت

۱- قرار دل ۲- میکردندچون بدیدند ۳- رندان را ۴- بود
۵- ببردیّ و ۶- وصالی ۷- برکار عشق ۸- این بیت دربعضی نسخه‌ها نیست.
۹- ولیك، تاغم آمد ۱۰- نماند ۱۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۱۲- این
بیت دربیشتر نسخه ها نیست. ۱۳- پای‌دار



۱۳۹ ـ ب

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تواز بنده چرا درخط شد ؟
مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟

دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود
سایه‌ای دردلم انداخت که صدجا بگرفت[1]

بِدَمِ سرد سحرگاهی من بازنشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته،ای سنگین‌دل
درتو نگرفت،که خون دردل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم ازشوق[2] تودرتاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و، نیکو بربود
بگرفت انده[3] توجانم و، زیبا بگرفت

دل سعدی همه زایّام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

۱٤۰ ـ ب

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت باعقل، هوش خلق بیکار برگرفت[4]
عاشق زسوز درد توفریاد در نهاد مؤمن زدست عشق توزنّار برگرفت

۱ـ دوش چون مشعلهٔ دردتودرگردجهان سایه‌ای دردلم انداخت، بصد جا بگرفت
۲ـ عشق ۳ـ ازغم ۴ـ تاعقل وهوش خلق بیکبار برگرفت

عشقت بنای عقل[۱] بکلّی خراب کرد / جورت در امید بیکبار برگرفت
شوری زوصف روی تودرخانگه[۲] فتاد / صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
باهرکه مشورت کنم ازجور آن صنم[۳] / گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت
دل برتوانم ازسروجان برگرفت وچشم / نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگرخورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

۱۴۱ ـ ط ، ب

هرکه دلارام دید ، ازدلش آرام رفت / چشم ندارد[۴] خلاص هرکه درین دام رفت
یادتومیرفت و، ماعاشق وبیدل بدیم[۵] / پرده بر انداختی ، کار بـاتمام رفت
ماه نتابد[۶] بروز ،چیست که درخانه تافت؟ / سرو نروید ببام ، کیست که بربام رفت؟
مشعله‌ای برفروخت پرتوخورشیدعشق / خرمن خاصان بسوخت،خانگه‌عام رفت
عارف مجموع را درپس دیوار صبر / طاقت صبرش نبود[۷]، ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمرخویش باتوبرآرم دمی / حاصل عمرآندمست ، باقی ایّام رفت
هرکه هوائی نپخت یابفراقی نسوخت / آخرعمرازجهان چون برود،خام رفت
ما قدم ازسر کنیم در طلب دوستان / راه بجائی نبرد هرکه بـاقدام رفت
همت‌سعدی بعشق‌میل نکردی، ولی
می‌چو[۸] فروشد بکام،عقل بناکام رفت

۱۴۲ ـ ط

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید ، الّا نـظر پاکت
گرمنزلتی دارم ، برخاك درت میرم / باشد که گذر باشدیکروز برآن‌خاکت
دانم که‌سرم‌روزی‌درپای‌توخواهدشد / هم‌درتوگریزندم[۹] دست من‌وفتراکت
ای چشم‌خردحیران درمنظرمطبوعت / وی دست نظر کوتاه ازدامن‌ادراکت
گفتم که نیاویزم[۱۰] با مار سرزلفت / بیچاره فرومانده پیش لب ضحّاکت
مه روی بپوشاند،خورشیدخجل ماند / گرپرتو روی‌افتد برطارم افـلاکت
گرجمله[۱۱] ببخشائی،فضلست‌براصحابت / ورجمله[۱۱] بسوزانی،حُکمست‌براملاکت
خون‌همه کس[۱۲] ریزی،ازکس‌نبود بیمت / جرم‌همه کس[۱۲] بخشی،ازکس‌نبود باکت

۱ـ صبر ۲ـ خانقه ۳ـ پسر ۴ـ بازنیابد ۵ـ شدیم ۶ـ مه‌ننماید
۷ـ بودن نماند ۸ـ پای ۹ـ هم درتوگریزم پس (من) ۱۰ـ نیامیزم
۱۱ـ گرزانکه ـ ورزانکه ۱۲ـ گر



چندانکه جفا خواهی میکن، که نمیگردد
غم گِرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳- ط

این که تو داری، قیامتست نه قامت — وین نه تبسّم، که معجزاست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت [1]
هر شب و روزی که بی‌تو میرود از عمر — بر [2] نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قدّ معتدلت نیست — آنهمه [3] وصفش که میکنند بقامت [4]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد [5] — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی درحسابگاه قیامت
اینهمه سختیّ و نامرادی سعدی
چون تو پسندی، سعادتست و سلامت

۱۴۴ - خ

ای کـه رخمت می‌نیاید برمنت — آفرین برجان [6] ورحمت برتنت
قامتت گویم که دلبنداست و خوب — یاسخن، یا آمدن، [7] یا رفتنت؟
شرمش ازروی تو بـاید [8] آفتاب — کاندر آید [9] بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سرتاپایت از گل خرمنست [10] — رحمتی کـن بر گدای خرمنت
ماهرویا، مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت

۱- در نسخ بسیار قدیم:
هر که تماشای روی چون سپرت کرد — روی سپر کرد پیش تیر ملامت
۲- در نسخ متأخّر: هر ۳- اینهمه ۴- در دو نسخهٔ قدیم: اینهمه وصفش که میکنند بقیامت؟ ۵- افتد ۶- بادا ۷- در نسخ متأخّر: از آمدن ۸- ناید ــ نامد
۹- آمد ۱۰- خرمنیست

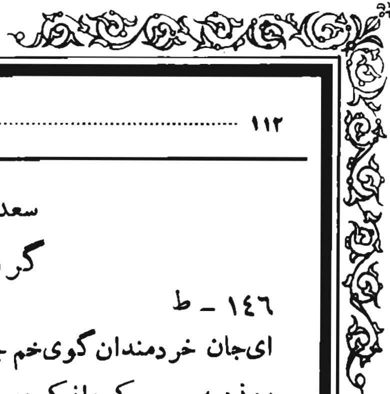
ای جمال کعبه ، روئی باز کن	تا طوافی می کنم پیرامنت
دست گیر این پنجروزم درحیات	تا نگیرم در قیامت دامنت [۱]
عزم دارم کز دلت بیرون کنم	واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل باسنگدل گفتن چسود ؟	باد سردی میدهم در [۲] آهنت
گفتم‌ازجورت‌بریزم‌خون‌خویش	گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد بامنت

۱۴۵ - ب

آفرین خدای برجانت	که چه شیرین لبست ودندانت
هرکرا گم شدست یوسف دل	گو ببین درچه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد	مگر از چشم های فتّانت
سرو اگر نیز آمدیّ و شدی	نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد	کافتابست [۳] در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی	گله از دست بوستانبانت ؟
بلبلانیم ، یك نفس بگذار	تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا وجور کنی	دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر	وآبگینست [۴] پیش سندانت
تو وفا گر کنی وگر نکنی	ما بآخر بریم پیمانت
مژده ازمن ستان بشادی وصل	گر بمیرم بدرد هجرانت

۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست.	۲- بر	۳- کافتابیست
۴- کابگینه‌است



سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

ط - ۱۴۶

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت   بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و، شب ما را   سر بر نکند خورشید، الّا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید   چون[1] باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقّاش نمی باید   تو زینت ایوانی، نه[2] صورت ایوانت
هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت   گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت، لیکن   این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری   پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران، تا عشق حرم باشد   عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن   زانگه که در افتادم باقامت[3] فتّانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز   سعدی که تو[4] جان داری بل[5] دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت

ط - ۱۴۷

جان و تنم ایدوست فدای[6] تن و جانت   موئی نفروشم بهمه ملك[7] جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت   تو خود شکری، یا عسلست آب دهانت؟
یکروز زعنایت کن و تیری بمن انداز   باشد که تفرّج بکنم دست[8] و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی   من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت   برماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی؟   بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را   معذور بدارند چو بینند عیانت[9]
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی   سودی بمساکین رسد، آخر چه زیانت؟
باز آی، که در دیده بماندست خیالت   بنشین، که بخاطر بگرفتست[10] نشانت

۱- گر ۲- مه ۳- نرگس ۴- چو ۵- یا ۶- جان و تنم ای جان بفدای ۷- خلق ۸- کنم آن تیر ۹- دریك نسخه:
گر عیب کند بیخبر از حسن تو ما را   معذور بدارد چو ببیند بعیانت
۱۰- بنشستست

بسیار نباشد دلی از دست بـدادن ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی وشنیـدم
خرم تن[۱] سعدی که بر آمد[۲] بز بانت

۱۴۸ ـ ط . ب

چو نیست راه برون آمدن زمیـدانت ضرورتست چو گوی احتمال چو گانت
براستی، که نخواهم بریدن ازتوامید بدوستی ، که نخواهم شکست پیمانت
گرم هلاك پسندی ورم[۳] بقا بخشی بهرچه حکم کنی ، نافذاست فرمانت
اگرتوعید همایون بعهد بـاز آئی بخیلم ار نکنم خویشتن بقربـانت
مه دو هفته ندارد فـروغ چنـدانی که آفتاب که میتابد[۴] از گریبانت
اگر نه سرو، که طوبی بر[۵] آمدی در باغ خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبـدلی نینـدازد که بیدلش نکنـد چشمهای فتـانت
غلام همت شنگولیان و رندانـــم نه زاهدان که نظر میکنند پنهـانت
بیاـ و گر همه بد کرده ای ـ که نیکت باد دعای نیکان ازچشم بد نگـهبانت
بخاکپات، که گر سر فدا کند سعدی
مقصراست هنـوز ازادای احسانت

۱۴۹ ـ ق . ب

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
دردلم هیچ نیاید، مگر اندیشهٔ وصلت تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که یکیرا سخن تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت[۶]
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت که توانگشت نمائی وخلایق نگرانت
درانديشه ببستم ، قلم وهم شکستم که توزیباتر از آنی که کنم وصف وبیانت
سرورا قامت خوبست وقمررارخ زیبا تو نه آنی و نه اینی، که هم[۷] اینست وهم آنت
ای رقیب، ارنگشائی در دلبند بر ویم اینقدر باز نمائی[۸] که دعا گفت فلانت
من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم گر توخواهی که نباشم، تن من برخی جانت

۱ـ دل ۲ـ بر آید ۳ـ اگر هلاك پسندی وگر ۴ـ همی تابد
۵ـ در ۶ـ زدهانت ۷ـ اینی وهم ـ تو نه اینی ونه آنی وهم ۸ـ اینقدر بس
که بگوئی



سعدیا چاره ثباتست ومدارا و تحمّل
منکه محتاج تو باشم، ببرم بار گرانت

۱۵۰ - ط

خوش‌میروی بتنها، تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تاروی خود[1] ببینی | وز[2] حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصدشکار داری یا اتفاق بستان[3]؟ | عزمی درست باید تامیکشد عنانت
ای گلبن خرامان، بادوستان نگه کن | تا بگذرد نسیمی برما زبوستانت[4]
رخت سرای عقلم تاراج شوق[5] کردی | ای دزد آشکارا، می‌بینم از نهانت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه دردل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ توپادشاه حسنی[6] | خفتن حرام باشد برچشم پاسبانت
مارا نمی‌برازد با وصلت آشنائی | مرغی لبق‌تر[7] ازمن بایدهم آشیانت
من آب زندگانی بعدازتومی نخواهم | بگذار تابمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم، وآن دوستان که داری | بیشك نگـاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چودوست داری، آزادباش وایمن[8]
ور دشمنی بباشد باهر کـه در جهانت

۱۵۱ - ب

گر جان طلبی، فدای جانت | سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فـروشم | يك موی بهر که در جهانت
با آنکه تومهر کس نداری | کس نیست که نیست مهربانت

۱- درآینه نگه‌کن تا خویشتن ۲- در ۳- میدان ۴- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
مشغول عشق جانان گرعاشقیست صادق | درراه دوست میرد چون من بر آستانت
۵- عشق ۶- ای پادشاه خوبان ۷- نکوتر ۸- فارغ، ودربیشتر نسخه هاکلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده ونوشته‌اند.

وین سر که‌تو داری ای‌ستمکار بس سر برود بر آستانت

بس‌فتنه که در زمین بپاشد[۱] از روی چو ماه آسمانت

من در تورسم بجهد؟ هیهات کز باد سَبَق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت

کوته‌نظران کنند ـ وحیفست ـ[۲] تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد درصید چه حاجت کمانت؟

گوئی بدن[۳] ضعیف سعدی نقشیست گرفته از میانت

گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین‌سخن نباشد

الّا دهن شکر فشانت

۱۵۲ ـ ط

بیا که نوبت صلحست ودوستیّ وعنایت

بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت،حکایت[۴]

براین یکی‌شده‌بودم که گردعشق نگردم

قضای عشق درآمد[۵]، بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند، که نداند

که عشق‌تابچه‌حدّ است‌وحسن‌تابچه‌غایت

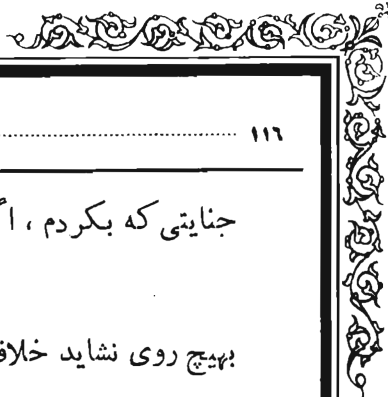
زحرص‌من‌چه گشاید؟ تو ره بخویشتنم ده

که چشم سعی ضعیفست بی‌چراغ هدایت

مرا بدست توخوشتر هلاك جان گرامی

هزارباره[۶]، که رفتن بدیگری بحمایت

۱ ـ درنسخه‌ها مطابق رسم خط قدیم «بباشد» ضبط شده و بگمان ما «بپا شد» است ـ بخیزد ۲ ـ وصفت ۳ ـ که تن ۴ ـ شکایت ۵ ـ درنسخه‌های‌تازه: ترا بدیدم وبازم ۶ ـ هزار بار



جنایتی که بکردم ، اگـر درست بباشد [1]
فراق روی توچندین [2] بسست حدّ جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگرهم آینه گوید چنانکه هست، حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت [3] نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعـدی بهیچ گـوش نیامد
که دردی ازسخنانش دراو نکرد سرایت

۱۵۳ - ب

سر تسلیم نهادیـم بحکـم و رایت — تاچه اندیشه کند رأی جهان آرایت
تو بهرجا که فرود آمدی وخیمه زدی — کس دیگر نتواند که بگیرد جـایت
همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال — سیر نتوان شدن ازدیدن مهر افزایت
روزگاریست که‌سودای تودرسردارم — مگرم سر برود ، تا برود سودایت
قدرآن خاك ندارم که براومیگذری — که بهروقت همی بوسه دهد برپایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت
چشم‌درسر بچه کار آید وجان‌در تن‌شخص — گر تأمّل نکند صورت جان آسایت ؟

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست — هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین[۱] میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی — که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر[۲] نگرداند روی
یا نباید[۳] که بشمشیر بگردد رایت

حرف ـ د

ط ـ ۱۵٤

جان من ، جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می نکنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پروردو ، مادری که توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و ، چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی — گویم از دست خوبرویان داد[۴]
تو بدین چشم[۵] مست و پیشانی — دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمیآید — جور مزدور میبرد[۶] استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق — پای ننهاده بود ، سر بنهاد
روی درخاك[۷] رفت و سر نه عجب — که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید ازقید — با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند — سعدی ازدست خویشتن فریاد

۱ـ بنگارم ۲ـ بند ۳ـ تانباید ۴ـ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت نیز هست :
خسروا گر تو داد من ندهی — جان شیرین خود دهم برباد
۵ـ توبچشمان ۶ـ میکشد ۷ـ برخاك



روی گفتم که در جهان بنهم | گـردم از قید بندگی آزاد[۱]
که نه[۲] بیرون پارس منزل هست[۳] | شام وروم است وبصره وبغداد

دست از دامنم نمیدارد[۴]
خاك شیراز وآب رکناباد

۱۵۵ ـ ط

زانگه که بر آن صورت[۵] خوبم نظر افتاد | از صورت بی‌طاقتیم پـرده برافتاد
گفتیم که عقل[۶] ازهمه کاری بدر آید[۷] | بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیده است نظر برسر مـردم | چون پای بدارم؟ که زدستم سپر افتاد
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و، حکایت بدر افتاد
باهر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش | مشتاق چنان شد، که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت ازدست | کان کزغم او کوه گرفت، از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش | دانند که درخرمن من[۹] بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع | کاوّل نظرم هرچه وجود، از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود، ولـیکن
با رستم دستان بزند هر که، در افتاد

۱۵٦ ـ خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد | دودش بسر درآمد و ازپای درفتاد
مجنون زجام طلعت لیلی چو مست شد | فارغ زمادر وپدر وسیم و زر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد | یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش ازغم عذرا بجان رسید | کارش مدام بـاغم وآه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس ازپیر وازجوان | مست ازشراب عشق چو من بیخبر فتاد

---

۱ ـ دریك نسخه ؛

گفته بودم که رخت بر بندم | تا ره بصره گیرم وبغداد

۲ـ نه‌که ۳ـ نیست ۴ـ نمیدارند ۵ـ بدان منظر ۶ـ گفتم که بعقل
۷ـ بدرآیند ۸ـ که ۹ـ اندرتن من ـ اندر تن ما

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق　　تنها نه‌از برای من‌این شور وشر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم‌من　　زان یکنظر مرا دوجهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد[۱] آتشی　　کزوی هزارسوز مر ادرجگر فتاد
برمن‌مگیر اگرشدم آشفته‌دل‌زعشق　　مانند این بسی زقضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای‌عشق‌تو‌یك‌یك بدر فتاد[۲]؟

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد　　خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی‌خوی کن، که‌نرگس‌مست　　. . . . .
. . . .　　زهره وقت سحر نمی تابد[۳]
آتش اندر درون شب بنشست　　که تنورم مگر[۴] نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من ؟　　که قضا و قدر نمی‌تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن‌ای جان‌چو[۵] بر نمی‌تابد[۶]

۱۵۸ - ب

مویت‌رها مکن که چنین برهم[۷]اوفتد　　کاشوب حسن روی تو درعالم اوفتد
گردرخیال خلق پری وار بگذری　　فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

۱- برزد　۲- این‌غزل دربعضی ازنسخ نیست . ۳- دربعضی ازنسخه‌ها این دومصراع رایك بیت کرده‌اند ، ولی ازیك‌نسخه چنین‌استنباط شدکه دوبیت بوده وازهریك مصراعی ساقط شده است. درنسخه‌های چاپی‌شعررا چنین نوشته‌اند:
بادرخشندگیّ چشم خوشت　زهره وقت سحر نمی تابد　۴- دگر
۵- که　۶- این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست . ۷- درهم



افتادهٔ توشد دلم، ایدوست دست گیر — در پای مفکنش[۱]، که چنین دل کم اوفتد
دررویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل[۲] — مانند من بتیر بلا[۳] محکم اوفتد
مشکن دلم، که حقّهٔ راز نهان تست — ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
وقتست اگر بیائی[۴] ولب برلبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد؟
سعدی صبور باش براین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد[۵]

۱۵۹ - ب

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد — بخاکپایت اگر ذرّه در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبّر بنه، کمر بگشای — که چون توسرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل — عتاب کیست[۶] که درخلوت رضا گنجد؟
مرا شکرمنه وگل مریز[۷] درمجلس — میان خسرووشیرین شکر کجا گنجد[۸]؟
چوشورعشق درآمد، قرارعقل[۹] نماند — درون مملکتی چون دوپادشا گنجد؟
نماند درسر سعدی زبانگ رود وسرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

۱۶۰ - ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد — بیان دوست[۱۰] بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقیّ و مستوری — ورع بخانهٔ خمّار در نمیگنجد
چنان فراخ نشسته است یاردردل تنگ — که بیش[۱۱] زحمت اغیاردر نمیگنجد
ترا چنانکه توئی، من صفت ندانم کرد — که عرض جامه ببازاردر نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با توصورت دیوار درنمیگنجد
خبر که میدهد[۱۲] امشب رقیب مسکین را؟ — که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود، همنشین خار بود — چو در کنار بود، خار در نمیگنجد

۱- در پا میفکنش ۲- در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشد - کشید
۳- جفا ۴- درآئی ۵- دربعضی از نسخ: تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد ۶- چیست
۷- مده وگل میار ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم ودربعضی از نسخه ها این بیت در دو بیت آمده است بدین نحو:
مرا شکرمنه وگل مریز در مجلس — که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس ورامین را — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
۹- صبر ۱۰- شوق ۱۱- در نسخ دیگر (پیش) نوشته اند ولی بنظر درست نمی‌رسد ۱۲- میبرد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست   که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجـد
بچشم دل نظرت میکنم، که دیدهٔ[1] سر   ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجـد
زدوستان که ترا هست، جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجـد

۱۶۱ ـ ب

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟   کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گـل   ملامتش نکنند ار[2] زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حِیَل فرو ماند   ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلـم   که نیم کشته بخون چندبار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند[3]؟   جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد
دلم نماند، پس این خون چیست هر ساعت   که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد؟
گراز دیار بوحشت[4] ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گـردد

۱۶۲ ـ ط ـ

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ ودرد
داغ ودردی کز تو باشد، خوشترست[5] از باغ ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی، آتشی بینند سرد
حاکمی: گر عدل خواهی کرد باما، یا ستم
بنده‌ایم: ار صلح خواهی جست[6] باما، یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد[7] جهد مرد

۱ـ بدیدهٔ ۲ـ نکنم گر ۳ـ حوادث فتاده را چه طریق ۴ـ بصورت
۵ـ کز تو دارم بهتر است ـ بهتر از صد ۶ـ خواهی کرد ۷ـ برنیاید



عافیت میبایدت ، چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی ، بساط نیکنامی در نورد
زهرهٔ مردان نداری، چون زنان در خانه باش
ور بمیدان میروی ، از تیرباران برمگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل دل داند[1] که تا زخمی نخورد، آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
شمع میبینم که اشکش میرود بر روی زرد
باشکایت ها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد ، لیس بعدالورد برد
هر کرا دردی چو سعدی میگدازد ، گو منال
چون دلارامش[2] طبیبی میکند ، داروست درد

۱۶۳ – ب

هر که می با تو خورد، عربده کرد — هر که روی تو دید ، عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی — با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت درراه دوست خاك مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — و آتش ما بدین نگردد سرد

۱– دانی ۲– دلارامت

مرد عشق ار ز پیش تیر بلا روی در هم کشد ، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست گو برو، گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دُردی کشان مجلس درد

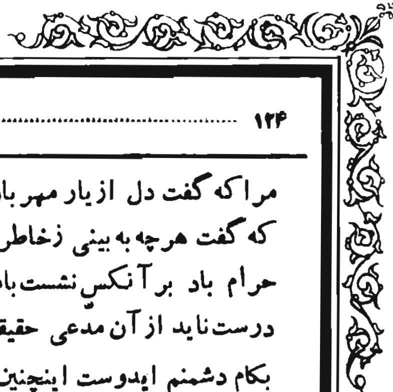
۱۶۴ ـ ط

دیدار یارغائب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که دربیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنائی، دانستم از کجائی پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن، عقلم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن، عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند[1] مارا ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد؟
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو[2] ازدست یار شیرین بردل خوشست، نوشم بی او[3] نمیگوارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی گو نیم جان ندارد، یادل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق درروز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی الاّ دمی که یاری باهمدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟
کزدست خوبرویان بیرون‌شدن نیارد

۱۶۵ ـ ط

که میرود بشفاعت که دوست[4] باز آرد؟ که عیش خلوت[5] بی او کدورتی دارد
کرامجال سخن گفتنست بحضرت او؟[6] مگر نسیم صبا ، کاین[7] پیام بگزارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست[8] که تشنه چشمهٔ حیوان بگِل بینبارد

۱ـ یادآوری تو ۲ـ نوشداروست ۳ـ خوشست نیشم نوشم ۴ـ یار
۵ـ صحبت ۶ـ متن باتفاق نسخ قدیمه است ودربعضی ازنسخ چاپی :
کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست ـ کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست ؟
۷ـ این ۸ـ ستیزه بودن بادوست این مثل دارد



مرا که گفت دل از یار مهربان بردار / باعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
که گفت هرچه به بینی زخاطرت برود؟ / مرا تمام یقین شد که سهو پندارد[۱]
حرام باد بر آنکس نشست بامعشوق[۲] / که از سر همه برخـاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت[۳] عشق / که درمواجهه تیغش زنند وسرخارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین[۴] مگذار / کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
بیا که درقدمت اوفتم ، وگر بکشی / نمیرد آنکه بدست[۵] تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که بازداند گفت ؟
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

۱٦٦ ـ ط

هر که چیزی دوست دارد،جان‌ودل بروی گمارد
هر که‌محرابش‌توباشی، سرزخلوت[۶] برنیارد
روزی اندرخاکت[۷] افتم ، وربباد میرود سر
کانکه درپای تومیرد،جـان بشیرینی سپارد
من‌نه آن صورت پرستم کزتمنای تو مستم
هوش‌من‌دانی که بردست؟آنکه‌صورت‌مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد[۸] درختی در سرابستان معنی
بیخش‌اندردل نشاند، تخمش‌اندر جان‌بکارد[۹]
عشق ومستوری نباشد ، پای گو دردامن‌آور
کز گریبان ملامت سربر آوردن نیارد

۱ ـ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست. ۲ـ نشست وخاست بدوست
۳ـ حکایت ۴ـ همچنین ۵ـ ببیش ۶ـ سجده ۷ ـ پایت ۸ـ میخواهد
۹ـ این‌بیت دربعضی‌ازنسخ‌نیست.

گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم، نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت درپا بریزد، وارغوان برسر ببارد

آن‌چه رفتاراست وقامت، وآن‌چه گفتار وقیامت؟
چند خواهی گفت سعدی؟ طیبات آخر ندارد

۱۶۷ - ق

گر ازجفای توروزی دلم بیازارد کمند شوق کشانم بصلح بازآرد
زدرد عشق تودوشم امید صبح نبود اسیرعشق چه تاب شب دراز آرد؟
دلی عجب نبود گر بسوخت، کاتش تیز[1] چه‌جای‌موم؟ که‌پولاددر گدازآرد
توئی که گر[2] بخرامد درخت[3] قامت تو زرشك سرورواندرا باهتزاز[4] آرد
دگر بروی‌خوداز خلق در بخواهم‌بست مگر کسی زتوام مژده‌ای‌فرازآرد
اگر قبول کنی، سر نهیم بر[5] قدمت چو بت‌پرست که‌درپیش‌بت‌نمازآرد

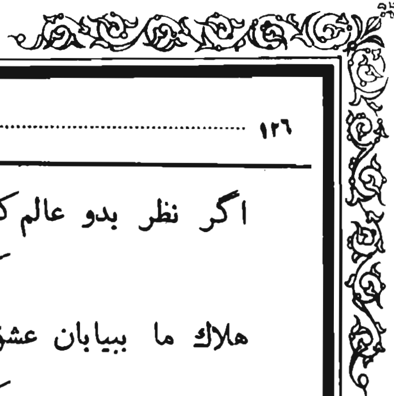
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی‌دار[6]
که سوز عشق سخنهای دلنواز[7] آرد

۱۶۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من‌خبری دارم از حقیقت عشق؟
دروغ گفت گر[8] از خویشتن خبر دارد

۱– عشق ۲– بنازاگر ۳– نهال ۴– دراهتزاز ۵– در ۶– کن
۷– جانگداز ۸– که



اگر نظر بدو عالم کند ، حرامش باد
که از صفای درون بایکی نظـر دارد
هلاك ما ببیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد[1] که با ما سر سفـردارد؟
گرازمقابله شیر[2] آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصوّر کنند عارف[3] را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
ازآن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ، ندانم که اوچه سردارد
دریغ پای که برخاك می‌نهد معشوق
چرا نه بر سرو برچشم ما[4] گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب؟ که سعدی خوداین[5] هنردارد
نظر بروی تـو انداختن حرامش باد
که جـز تودرهمه عالم کسی دگـردارد

١٦٩ - خ

ترا زحال پریشان ما چه غم‌دارد؟ اگرچراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد؟
ترا که‌هرچه‌مرادست‌میرودازپیش زبی مرادی امثال ما چه غم دارد؟

١- یار ٢- تیر ٣- عاشق ۴- من ۵- چنین

توپادشاهی[1] گرچشم پاسبان همه‌شب بخواب درنرود، پادشا چه غم‌دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیك قاتل عمد ازخطاچه غم‌دارد؟
امیرخوبان! آخر گدای خیل توایم جواب‌ده که‌امیراز گداچه غم‌دارد؟
بَکَی العَذُول[2] علی ماجری لاجفانی رفیق غافل ازین ماجرا چه‌غم‌دارد؟
هزار دشمن اگر درقفاست عارف‌را چوروی‌خوب‌تودید، ازقفاچه‌غم‌دارد؟[3]
قضابتلخی وشیرینی‌ای‌پسررفتست توگر تُرُش بنشینی قضاچه غم‌دارد؟
بلای عشق عظیم است لاابالی را چودل بمرگ[4] نهادازبلاچه غم‌دارد؟

جفا وهرچه توانی بکن، که سعدی را
که[5] ترك‌خویش گرفت‌ازجفاچه‌غم‌دارد؟

۱۷۰_ ط

غلام‌آن سبك روحم که‌باماسرگران دارد
جوابش تلخ‌و[6]، پنداری شکرزیرزبان‌دارد
مرا گر دوستی با اوبدوزخ می‌برد، شاید
بنقداندر بهشتست آنکه یاری مهربان‌دارد
کسی‌راکاختیاری هست‌ومحبوبی‌ومشروبی
مراد ازبخت وحظ‌ازعمرومقصوداز جهان‌دارد
برون ازخوردن وخفتن‌حیاتی‌هست مردم[7] را
بجانان زندگانی کن، بهائم‌نیز[8] جان دارد

۱_ توپادشاهی و ۲_ درنسخ قدیم این بیت‌نیست ودربعضی ازنسخ‌چاپی: بَکَی الاَمیرُ ۳_ در بعضی ازنسخ این‌بیت نیست ودربرخی ازنسخ بیت زیراضافه شده است ؛
وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب ؛ وگر چراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد ؛
۴_ بترك ۵_ چو ۶_ درنسخه‌های‌قدیم: تلخ ۷_ انسان ۸_ که‌وصل‌دوست



محبّت با کسی دارم کزو با خودنمی آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر ازجفای دوست بر گردی
دهل را کاندرون باداست، زانگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد[۱]
مُحِب ازخاك بر خیزد، محبّت همچنان دارد
خوش آمد بادنوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند ، نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار وخواب صبح مستولی
چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
چوسعدی عشق تنها بازو[۲] راحت بین وآسایش
بتنها ملك[۳] میراند[۴] که منظوری نهان دارد

۱۷۱ - ب

مگر نسیم سحر بوی یارمن دارد؟ | کـه راحت دل اُمیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل | مـگر شمایل[۵] قدّ نگار من دارد؟
نشان راه سلامت زمن مپرس،[۶] که عشق | زمـام خاطر بـی اختیارمن دارد
گلاو تازه بهارا! توئی که عارض تو | طـراوت گل و بوی بهار[۷] من دارد
دگر سرمن و بالین عافیت ؟ هیهات | بدین هوس که سر خاکسارمن دارد
بهرزه درسر اوروزگار کردم واو | فراغت ازمن وازروزگار من دارد
مگر بدرد[۸] دلی بازمانده ام یارب | کدام دامن همّت[۹] غبار من دارد؟

۱ـ برگردد ۲ـ پنهان دارو ۳ـ عیش ۴ـ میدارد ۵ـ شمایل و
۶ـ مجوی ۷ـ دریك نسخه ؛ طراوت غزل آبدار ۸ـ بدود ۹ـ خاطر

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت کـه بیچاره بـار من دارد

۱۷۲ - ط

هر آن ناظر کـه منظوری ندارد | چـراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدّعی را | که میل امروز باحوری ندارد ؟
چه ذوق ازذکر پیدا آید آنرا | که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان[1] صاحبنظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگـر سیمرغی انـدر دام زلفی | بماند ، تاب عُصفوری ندارد
طبیب ما یکی نا مهربانست | که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چـون عسل بشناخت سعـدی
فغـان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ - خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد | الحق آراسته خَلقیّ و جـمالی دارد
درد[2] دل پیش که گویم؟ که بجز بادصبا | کس ندانم که در آنکوی[3] مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی[4] برسر راه | تشنه میمیرد و شخص[5] آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت وحیاتی که مراست | زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تومشتاقم و از غیر ملول | گر ترا از من و از غیر ملالـی دارد
مرغ بر بام توره دارد و،من برسر کوی | حبّذا مرغ که آخـر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل | با کسی حال توان گفت که حالی دارد[6]
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج | حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر ببیابان بنهد چـون سعدی
هر که درسرهوس چون توغزالی دارد

۱۷۴ - ط

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد | نه دل من ، که دل خلق جهانی دارد

۱ ـ عاشقان ۲ـ غم ۳ـ کوچه ۴ ـ کسی ۵ـ خلق ۶ـاین بیت در بعضی ازنسخ نیست .



بتماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که‌درخانه چنو[1] سرو روانی‌دارد
کافران از بت بیجان چه تمتّع[2] دارند؟ / باری آن بت بپرستند[3] که‌جانی دارد
ابرویش‌خم‌بکمان ماندوقدراست بتیر / کس‌ندیدم که چنین تیرو کمانی‌دارد
علّت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نبودی[4] که دهانی دارد
حجّت آنست که وقتی کمری می بندد / ورنه مفهوم نگشتی که میانـی دارد
ایکه گفتی‌مرواندرپی خونخوارهٔ خویش / با کسی گوی، که دردست عنانی‌دارد
عشق داغیست که تامرگ نیاید، نرود / هر که برچهره ازین داغ نشانی‌دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر[5] نتوان‌برد
که نه بحریست محبّت که کرانی دارد

۱۷۵ ـ خ ـ ب

بازت ندانم از سر پیمان ما کـه برد / باز از نگین عهد تو نقش وفا که‌برد؟
چندین وفا که کردچومن‌درهوای تو؟ / وآنگه زدست‌هجر تو چندین‌جفا که برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زارمن / جز آه‌من بگوش‌وی‌این‌ماجرا که‌برد؟
گفتم لب ترا، که دل من تو برده‌ای / گفتاکدام دل ؟ چه نشان؟کی؟کجا ؟که برد؟
سودامپز، که آتش غم دردل تو نیست / ما را غم تو برد بسودا، تورا که‌برد؟
توفیق‌عشق‌روی‌تو گنجیست، تا که‌یافت؟ / بازاتّفاق‌وصل تو گوئیست، تا که‌برد؟
جزچشم تو کـه فتنهٔ قتّال عالمست / صدشیخ‌وزاهد ازسرراه‌خدا که‌برد؟[6]

سعدی نه مرد بازی‌شطرنج‌عشق‌تست[7]
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

۱۷۶ ـ ط

آن کیست کاندر[8] رفتنش صبر ازدل‌ما میبرد؟
تُرك‌ازخراسان آمدست، ازپارس‌یغما میبرد
شیرازمُشکین میکندچون ناف آهوی‌ختن
گرباد نوروزازسرش بوئی[9] بصحرا میبرد

۱ـ چنین ـ چوتو ۲ـ تمنّا ۳ـ داریدباری‌آن‌بت بپرستید ۴ـ نگشتی
۵ـ برون ۶ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۷ـ سعدی مراد نفس زدنیا طمع
مدار ۸ـ کامد ۹ـ موئی

من پاس‌دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما میبرد

برتاس در بر میکنم[1] یك لحظه بی اندام او
چون خارپشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ، ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

دل برد و تن درداده‌ام، ور میکشد استاده‌ام
کاخر[2] نداند بیش ازین: یا میکشد، یا میبرد

چون حلقه در گوشم کند[3] هر روز لطفش وعده‌ای
دیگر چو شب نزدیك شد، چون زلف در پا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس ، دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند ، گوهر بدریا میبرد

۱۷۷ - ط

هر گه که برمن آن بت عیّار بگذرد | صد کاروان عالم[4] اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانیّ و شاهدی | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد، بکشد دوستان خویش | وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان | دیوانه‌ام کند چو پسر یوار بگذرد
گفتم دری زخلق ببندم بروی خویش | دردیست در دلم، که ز دیوار بگذرد

۱- گردر برکشم - سنجاب در بر میکنم ۲- کافر ۳- بود
۴- کاروان زعالم



بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای ره نیست کز توهیچ خریدار بگذرد
غایب[1] مشو، که عمر گرانمایه‌ضایعست الاّ دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که‌مست‌وعاشق‌و بیدل‌شود‌چوما گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد[2]

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی‌دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ ـ ط

کیست آن‌فتنه که باتیرو کمان‌میگذرد؟ وان چه تیراست که در[3] جوشن‌جان میگذرد؟
آن نه شخصی، که[4] جهانیست پراز لطف‌وکمال عمرضایع‌مکن ایدل که‌جهان‌میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن‌روی چوماه گر بداند که چه برخلق نهان‌میگذرد
آخرای نادرهٔدورزمان، ازسر[5]لطف برمـا آی زمانی ، که زمان میگذرد
صورت‌روی‌تو‌ـ ایماه‌دل آرای‌ـ چنانك صورت‌حال‌من ازشرح و بیان‌میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن بـاز آید عمرمي بینم و،چون برق‌یمان‌میگذرد

آتشي در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دودِ آنست که وقتی بزبـان میگذرد

۱۷۹ـ ب

کیست آنماه منوّر که چنین‌میگذرد ؟ تشنه جان میدهد وماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحوّل[6] کند ازجای بجای نتوان گفت که زیبا ترازین میگذرد
حورعین میگذرد درنظر سوختگان یا مه چارده ، یالعبت چین میگذرد ؟
کام ازو کس نگرفتست، مگر باد بهار که بر آن‌زلف‌و بناگوش‌وجبین‌میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارنـد کافتابست که بر اوج[7] برین‌میگذرد
پای گو برسرعاشق نه‌و بردیدهٔدوست[8] حیف باشد که‌چنین کس بزمین‌میگذرد
هر که درشهردلی دارد ودینی دارد[9] گوحذر کن، که‌هلاك‌دل‌ودین‌میگذرد
ازخیال آمدن ورفتنش اندردل‌وچشم باگمان‌افتم و گر[10] خود بیقین‌میگذرد
گر کندروی[11] بمایانکند، حکم‌اوراست پـادشاهیست که برملك یمین‌میگذرد

۱ـ غافل ۲ـ دردو نسخهٔ قدیمی بجای این بیت؛
این محتسب که دشمن چنگست وخصم نای یك روز بس که بر در خمّار بگذرد
۳ـ ازـ بر ۴ـ شخصیست ۵ـ در ۶ـ تحرّك ۷ـ کافتابیست که برچرخ ۸ـ بر دیده نشین ۹ـ داند ۱۰ـ اگر ۱۱ـ چشمـ خشم

سعدیا گوشه نشینی کن وشاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

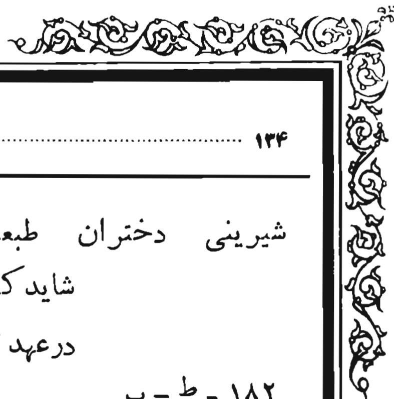
۱۸۰ - ق - ب

انصاف نبود آنرخ دلبند[۱] نهان کرد — زیرا که نه رو ئیست کزو صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی — کز عالم جان[۲] اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام وصبوری ؟ — هر گز نشنیدم که کسی[۳] صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم زفراقت ، مژه ام آب — چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ[۴] کوس رحیلت — چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران ببساط[۵] اوّل این سال بباریدا[۶] — ابر این همه تأخیر که کرد، از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت درچمن انداخت — سلطان صبا پر زرمصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطی — ازسبزه بگسترد و براولاله فشان کرد
شاید که زمین حلّه بپوشد ، که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۸۱ - ط

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام[۷] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن[۸] آن همه خار، سردر آورد
تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو[۹] سپرده بودیم — او نافهٔ مشك اذفر آورد
هر گز نشنیده ام که بادی — بوی گلی از تو[۱۰] خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند — نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت — روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار — هر قطره که خورد، گوهر آورد

۱- گلبرك ۲- غیب ۳- نشنیدیم کسی ۴- دبدبهٔ ۵- باران نشاط
۶- نبارید ۷- دریکنسخهٔ قدیمی : بادام و ۸- این ۹- براو ۱۰- بوئی
زتوبوی- ازبوی توبوی



شیرینی دختران طبعت شور از متمیّزان بر آورد
شاید که کند بـزنده[1] در گور
درعهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ - ط - ب

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش را ز شاهدی نگـزیرد
طالب عشقی؟ دلی چوموم بدست‌آر سنگ سیه صورت نگین نپذیـرد
صورت سنگیندلی کشنـدهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند، نمـیرد[2]

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگالم که با تودر گیرد؟ کجاروم که دل من دل از تو بر گیرد؟
زچشم‌خلق فتادم هنوزوممکن نیست که‌چشم شوخ من ازعاشقی‌حذر گیرد
دل ضعیف مرانیست زور بازوی آن که پیش تیرغمت صابری سپر گیرد
چوتلخ عیشی‌من بشنوی، بخنده‌درآی که گر بخنده‌در آئی،جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری[3]صحتش فراز[4] آید بمرده در نگری[5] زندگی زسر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم‌مست‌توشهری‌بغمزه‌ای ببرند[6] کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گرازجفای تـودر کنج خانه بنشینم خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن، که روز جمالت سر آید ارسعدی
شبی بـدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸٤ - ب

دلم دل ازهوس یار بـر نمـی گیرد طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بـر گیر[7] که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد
همی گدازم ومی سازم[8] وشکیبائیست که پرده از سر اسرار[9] بر نمی گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلـك جفای یار بسر بار بـر نمی گیرد

۱- کنند زنده ۲- بمیرد- دربعضی ازنسخ چاپی این‌بیت هم هست:
صد چومن خسته درفراق تومیراد وآنکه ترا بیند وبدوست نگیرد
۳- درنگری ۴- پدید ۵- برگذری ۶- بربود ۷- بـردار ۸- می‌سوزم ۹- پرده‌ای‌کس ازاسرار

روا است گر نکند یار دعوی یاری   چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار؟   گرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵ _ ط

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد   که هر که مینگرم ، با تو عشق میبازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمئی   نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی ، که اگر آهنین بود شخصی   در آفتاب جمالت[2] چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی ـ راحت روان پدر ـ   سزد که مادر گیتی بروی او[3] نازد
کمان چفتهٔ[4] ابرو کشیده تا بن گوش   چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟   کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند تر است   که دست قدرت کوتاه ما براو[5] یازد
مسلّمش نبود عشق یار آتش روی   مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ   که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف عهد[6] تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت ، با که پردازد؟

۱۸۶ ـ ب

بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد   دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل   بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت   گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل   هرجا که[7] عاقلی بود، اینجا[8] دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد   دست محبّت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك   هر گه که سنك آهی بر طاق آبگون زد[9]

سعدی زخود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی ، کز خود قدم برون زد

---

۱ ــ راحت ــ رحمت. در بعضی نسخ بیت چنین است:
هلاك شد تن سعدی ز تاب آتش عشق   هنوز امید ز دیدار بر نمی گیرد
۲ ــ خیالت   ۳ ــ تو ــ بتو پسر   ۴ ــ حقهٔ   ۵ ــ بدان ــ تا بدان   ۶ ــ رأی
۷ ــ ور نیز   ۸ ــ آنجا   ۹ ــ درغالب نسخه‌ها این بیت نیست و دریك نسخه این دو بیت افزوده شده :
دیرست تا من این درد دل نهفته دارم   سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد
جان از زمین حالت (؟) سر بر نداشت زانکه   کاندر سرای عقلم عشق تو ارغنون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی[۱] باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم، باعقل نیامیزد
آنکس[۲] که دلی دارد آراستهٔ معنی[۳] — گر هردوجهان باشد، در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب[۴] آید، شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ — بیمایه زبون باشد، هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم، راه همه در[۵] بستم — جائی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی، دردامنت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیث درنیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبی بستیزه برنریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُررست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد؟

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنّا نرسد — یادل از چنبر[۶] عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویّت تر ازین قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا[۷] گر بچمن بر گذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد[۸]
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری[۹] — ذرّه تا مهر نبینند، بثریا نرسد
بر سر خوان لبت[۱۰] دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم[۱۱] اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

۱ـ سری ۲ـ هرکس ۳ـ ازمعنی ۴ـ عتاب ۵ـ بر ۶ـ پنجهٔ
۷ـ منی ۸ـ دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
دل زندانیم ازچاه بر آورزین پیش — کاهش از درد فراق توببالا نرسد
۹ـ بردرت زان گذرم تا نظرافتد بمنت ۱۰ـ کفت ۱۱ـ چشم خونبارم

هجر بپسندم اگر وصل میسّر نشود
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و، هر آنك
پای برسر[۱] ننهد، دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ - ب

از این تعلّق بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت، تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست بوس کند، تا بدان دهن چه رسد

همه خطای[۲] منست اینکه میرود برمن
زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
زشوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد

که دیدرنگ[۳] بهاری برنگ رخسارت؟
که آب[۴] گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد

زهر[۵] نبات که حسنیّ ومنظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟

چوخسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
قیاس[۶] کن که بفرهاد کوه کن چه رسد

زکات لعل لبت را بسی طلبکارند
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگرعبیر نسوزد[۷] بانجمن چه رسد؟

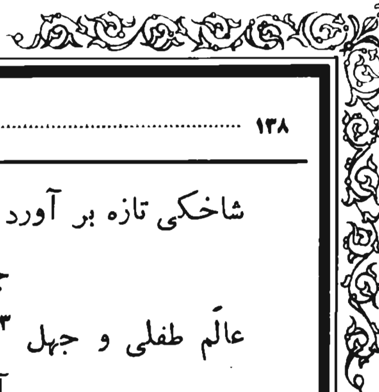
۱۹۱ - ط

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد؟
آخر این غورهٔ نوخاسته[۸] چون حلوا شد؟

دیگر این[۹] مرغ کی از بیضه بر آمد[۱۰] که چنین
بلبل خوش سخن[۱۱] وطوطی شکّرخا شد؟

که در آموختش این لطف وبلاغت؟ کانروز
مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد[۱۲]

۱ـ تاسر ۲ـ جفای ـ گناه ۳ ـ برگ ۴ـ رنگ
۵ـ زهی ۶ـ نگاه ۷ـ نسوزی ۸ـ نوآمده ۹ـ آن ۱۰ ـ برون شد
۱۱ـ نفس ۱۲ ـ گویاشد ـ که این داناشد



شاخکی تازه بر آورد[1] صبا برلب جوی
چشم برهم نزدی[2]، سرو سَهی بالا شد
عالَم طفلی و جهل[3] حیوانی بگذاشت
آدمی طبع وملك خوی وپری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش، که‌این فتنه دگر پیداشد
پرنشد چون صدف ازلؤلؤ لالا[4] دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد درپوست
وقت خوش‌دید وبخندیدو گلی‌رعناشد

۱۹۲ - خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد ‌ ‌ زهی سعادت ودولت که یارما باشد
اگرهزار غمست‌ازجهانیان بردل ‌ ‌ همین‌بس‌است که‌اوغمگسارما باشد
بکنج‌غاری‌عزلت گزینم‌ازهمه‌خلق ‌ ‌ گر آن‌لطیف جهان یارغار ما باشد
ازآنطرف نپذیرد کمال او[5] نقصان ‌ ‌ وزاین‌جهت[6] شرفروز گارما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند ‌ ‌ اگـرعنایت او[7] پرده دار ما باشد
مرادخاطرمامشکلست‌و،مشکل‌نیست ‌ ‌ اگر مراد خداوند گار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید سوخت ‌ ‌ که دایم آن نبودکاختیار ما باشد[8]

۱ـ ببرورد ۲ـ بزدی ۳ـ خوی ۴ـ درهمهٔ‌نسخه‌های معتبر بجای «لؤلؤلالا» ، «دانهٔ مرجان» نوشته شده ، تنها دریك نسخه «لؤلؤلالا» است‌که‌آن‌را متن قراردادیم. ۵ـ کمالشان ۶ـ طرف ۷ـ گرآن عزیزجهان ۸ـ این‌بیت را دربعضی نسخه‌های تازه مقطع قرار داده ومصراع اول را چنین آورده‌اند:
بمقتضای جهان اقتصار کن‌سعدی

وگــر بدست نگارین دوست کشته شویم   میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی   وگر[1] قبول کنی، کار کار ما باشد
نگارخانهٔ چینی[2] که وصف میگویند   نه ممکنست[3] که مثل نگار ما باشد
چنین غزال که وصفش همیرود، سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد[4]

۱۹۳ - ط

شورش[5] بلبلان سحـر باشد   خفته ازصبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا[6]   دل شوریدگان[7] سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند   هر که زنده است، در[8] خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست   تا کرا چشم[9] این نظر باشد[10]
کس ندانم که دل باو ندهد   مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی درپای[11]   نرود، طرفه جانور باشد
گو ترشروی باش و تلخ سخن   زهرشیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزنـد   مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق، بریده پر باشد

۱ - ورم   ۲ - چین را   ۳ - نه یك بت است   ۴ - این بیت در بعضی از نسخ نیست.   ۵ - سوزش   ۶ - جانانرا   ۷ - بیچارگان   ۸ - بر - با
۹ - همه کس را نه - تاکسی راکه - ودر نسخ جدید: کو کسی راکه - هرکسی را که   ۱۰ - دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست:
گرخطی سبز از آسمان آید   بربنا گوش آن پسرباشد
۱۱ - خارش اندر پای



۱۹٤ ـ ط

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا،کز اوّل شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
زمحبّت نخواهم که نظر کنم برویت
که محبّ صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی[1] ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم[2]
بکدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
چه نماز باشد آنرا که تودر خیال باشی ؟
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب[3] کردم چو تو دوست میگرفتم
که ثنا وحمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی ، غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و ، سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد

۱ ـ نظری بحال ۲ ـ دریك نسخهٔ قدیم : همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان ۳ ـ قیاس

۱۹۵ - ب

از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد | میبرم[1] جور توتا وُسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از ین خواهم یافت؟ | ور کُشی زار، چه دولت به از آنم باشد؟
چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استد | چه غم ازسرزنش هر که[2] جهانم باشد ؟
تیغ قهر ار تو زنی، قوّت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی، قوت روانم باشد
درقیامت چو[3] سر ازخاك لحد بردارم | گَرد سودای تو بردامن جانم باشد
گر ترا خاطر[4] ما نیست ، خیالت بفرست | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را زلبت خشك[5] تمنّائی هست | من خود این بخت ندارم که زبانم باشد[6]

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

۱۹۶ - ب

سر جانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان بر آید، رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری[7]
که مِهرش درمیان جان و مُهرش بر دهان باشد
پریرویا! چرا پنهان شوی ازمردم چشمم ؟
پری را خاصیت[8] آنست کزمردم نهان باشد
نخواهم رفتن ازدنیا ، مگر در پای دیوارت
که تادر وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

۱- میکشم ۲- هردو ۳- بقیامت که ۴- رغبت ۵- چشم
۶- در بعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است :
آتش عشق توای یار بجان ودل ماست | لاجرم شب همه شب دود وفغانم باشد
۷- احوالی ۸- بلی خوی پری - ولی خوی پری



گرازرأی تو بر گردم ، بَخیل و ناجوانمردم
روان ازمن تمنّا کن، که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم ، گریزان ازهمه خلقم
گریزد[1] دشمن‌ازدشمن که‌تیرش‌در کمان‌باشد
خلایق درتوحیرانند وجای حیرتست الحق
که مه را برزمین بینند ومه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگرصد ره[2] بپیمائی
میانت کمتر ازموئی ومویت تا میان باشد
بشمشیر ازتو نتوانم که روی دل بگردانم
وگرمیلم کشی درچشم ، میلم همچنان باشد
چوفرهاد ازجهان بیرون‌بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ ـ ط

نظر خدای بینان طلب[3] هوا نباشد	سفر نیازمندان قدم[3] خطـا نباشد
همه‌وقت عارفانرا نظرست‌وعامیانرا[4]	نظری‌معاف دارند ودوم[5] روانباشد
بنسیم صبح باید که نبات‌زنده باشی[6]	نه‌جمادمرده،کان[7]راخبرازصبا نباشد
اگرت سعادتی‌هست که‌زنده‌دل بمیری	بحیاتی اوفتادی کـه دگرفنـا نباشد
بکسی‌نگر، که‌ظلمت‌بزدایدازوجودت	نه کسی،نعوذبالله، که دراوصفا نباشد
توخود ازکدام شهری‌که ز دوستان نپرسی ؟	مگراندرآن‌ولایت که‌توئی‌وفانباشد؟
اگراهل معرفت‌راچونی‌استخوان‌بسنبی[8]	چودفش بهیچ سختی خبرازقفا نباشد

۱ـ بسان ـ بترسد ۲ـ اگرباری ۳ـ زسر ۴ـ دیگرانرا ۵ـ دگر
۶ـ گردد ۷ـ که جماد مردگان ۸ـ بسوزی ـ بسوزد

اگرم تو خون بریزی، بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف[۱] مهربانست حریف سست[۲] پیمان
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو درآینه نگه[۳] کن که چه دلبری، و لیکن
تو که[۴] خویشتن ببینی، نظرت بما نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی، جفا نباشد
دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۱۹۸ ـ ط

باکاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبریّ وشوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدیّ وشنگی[۵] در ماه و خور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم[۶]
باتیر[۷] چشم خوبان تقوی سپر نباشد
مارا نظر بخیر است از حسن ماهرویان[۸]
هر کو بشر کند میل، او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایهٔ جماد است، او جانور نباشد
الاّ گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر[۹] از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس، اندیشه ام توئی بس
جائی که حیرت آمد، سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد، و برمن[۱۰]
شبها رود که گوئی[۱۱] هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق[۱۲] سعدی
الاّ بهیمه ای را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد، در خرمنی[۱۳] نگیرد
طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ ـ ط ـ ب

تا[۱۴] حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد
تاقوت صبر بود، کردیم
دیگر چه کنیم اگر نباشد؟

---

۱ ـ رفیق ۲ ـ مهربانست وحریف سخت ۳ ـ نظر ۴ ـ چو ۵ ـ خوبی
۶ ـ دریك نسخهٔ قدیم، چند آدمی بکوشد تا دیدگان بپوشد ۷ ـ در بیشتر نسخه ها بجای «تیر» «بیش» نوشته شده ومعنی آن واضح نیست ـ خود پیش
۸ ـ در روی خوبرویان، ودریك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است:
در تو نظر حرامست الاّ بخیر کردن ۹ ـ معنی ۱۰ ـ مارا ۱۱ ـ گویم ۱۲ ـ فریاد وشوق ۱۳ ـ هیزمی ـ در غالب نسخ «مغزمی»(؟) ۱۴ ـ در نسخ چاپی از



آئین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد؟
گویند: نظر چرا نبستی | تا مشغله و خطر نباشد؟
ایخواجه برو، که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراست مارا | وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب ودلبند | درروی زمین دگر[1] نباشد
درپارس چنین نمك ندیدم | درمصر چنین شکر نباشد[2]

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰ ـ خ ـ ط

چه کسی؟ که هیچکس را بتو بر نظر[3] نباشد
که نه درتو بازماند، مگرش بصر[4] نباشد
نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی
که زدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ـ ارچه میتوانی ـ که زخدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری[5] دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنی که دارد
مژه‌ای بخواب و، بختی که بخواب در نباشد

۱ـ مگر ۲ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۳ـ گذر ۴ـ نظر ۵ـ در

چه‌خوشست مرغ‌وحشی که جفای کس‌نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و، پر نباشد

نه من آن گناه دارم [۱] که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی، ز سر نظـر نباشد

قمری که دوست داری،همه روزدل‌بر آن [۲] نه
که شبیت خون بریزد که در اوقمـر نباشد

چه وجود نقش دیوار وچه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثـر نباشد

شب وروز رفت باید قدم‌روندگـان را
چوبمأمنی [۳] رسیدی، دگرت [۴] سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که تراست شعرسعدی [۵]
ورق درخت طوبیست، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱ _ ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد

آن برسر گنجست که چون‌نقطه بکنجی
بنشیند و، سر گشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری ازخلق برویم
تـا هیچ‌کسم واقف اسرار نباشد

۱_ گناهکارم ۲_ بر‌او_ بدو ۳_ ایمنی ۴_ رسیدند دگر ۵_ متن مطابقست با قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر، ورقی کز آن سعدی سخنی بر او نویسی



می خواهم ومعشوق وزمینی و،زمانی
کاوباشد ومن باشم و اغیار نباشد
پندم مده‌ای دوست ، که دیوانهٔ سرمست
هرگز بسخن عاقل وهشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت[1] سروکاری
الّا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[2] بدین صورت و گفتار
مه را لب ودندان شکر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو باشد[3]
هرگز بچنین قامت ورفتار نباشد
ما توبه شکستیم، که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمّار نباشد
هرپای که درخانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطّار که درعین گلابست ، عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ[4] عطّار نباشد

۱ـ نباید ۲ـ گفت ۳ـ ماند ۴ـ طبلهٔ

جان درسر کارتو کند سعدیو، غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد [۱]

۲۰۲ ـ ط

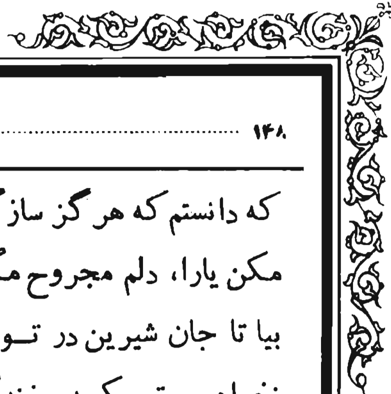
جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمّل نکند، یار نباشد
گر بانگ برآید که سری درقدمی رفت — بسیار مگوئید، که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یارسبك‌روح — گر بردل عشّاق نهد[۲]، بار نباشد
تا رنج تحمّل نکنی، گنج نبینی[۳] — تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد
آهنگ درازشب[۴] رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس، که‌خواب شب مستی — چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گردست بشمشیر بری[۵]، عشق همانست — کانجا که ارادت بود، انکار نباشد
ازمن‌مشنو دوستی گل، مگر آنگاه — کم پای برهنه خبراز خار نباشد[۶]
مرغان قفس را آلمی باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد[۶]
دل آینهٔ صورت غیبست[۷]، و لیکن — شرطست که برآینه زنگار نباشد
سعدی‌حیوان‌را که‌سر ازخواب‌گران شد — در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آنرا که بصارت نبود، یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳ـط

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تو در عالم نهم روی — ولیکن چون تودر عالم نباشد
عجب گردرچمن بر پای خیزی — که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا درجهان دلتنگ روئی — که رویت بیند وخرم نباشد
من اوّل روز دانستم که این‌عهد — که بامن میکنی، محکم نباشد

۱ ـ دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست . ۲ـ عاشق بنهد ۳ـ نیابی
۴ـ شب و ۵ ـ نهی ۶ـاین دوبیت دربیشترنسخه‌ها نیست . ۷ـ درصورت زیبا چه توان گفت



که دانستم که هرگز سازگاری   پری را بـا بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار[۱]   که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تـو ریزم   کـه بخل ودوستی باهم نباشد
نخواهم بی‌تو یکـدم زندگانی   که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی بـا که داری   که غم بایار گفتن[۲] غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدّعی محرم نباشد

۲۰۴ ـ ط

گر گویمت که سروی ، سروانیچنین نباشد
ور گویمت که ماهی ، مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفرو دین‌نباشد[۳]
لعلست یا لبانت ؟ قندست یا دهانت؟
تا در برت نگیرم ، نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقّا که در دهانش این انگبین نباشد
گرهر که‌درجهانرا شاید که خون بریزی
با یار مهربانت بایدکـه کین نباشد

۱ـ مجروح وبگذار ۲ـ بردن ۳ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست،
درعین هرکه آئی ای عین روشنائی   وآن دل بجای ماند،جز آهنین‌نباشد

گر جان نازنینش درپای ریـزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیـگری را بر ما همی گزینند
گو برگزین، که مارا برتو[1]گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علّت روی ازتو برنپیچد[2]
الّا گرش برانی علّت جزاین نباشد

۲۰۵ – ب

اگرسروی ببالای تـو باشد — نه چون بّشن[3] دلارای تو باشد
وگرخورشید درمجلس نشیند — نپندارم که همتای تـو باشد
وگردوران‌زسر گیرند،هیهات — که مولودی بسیمای توباشد
که دارد درهمه لشکر کمانی — که چون‌ابروی زیبای توباشد؟
مبادا، ور بود غارت دراسلام — همه شیراز یغمای تو باشد
برأی خود نشاید درتوپیوست — همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم را بیکبار از دل تنگ — برون[4]کردیم، تا جای تو باشد
یك امروز است مارا نقد ایّام — مراکی صبر فردای توباشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا — بشرط آنکه سودای توباشد
سرسعدی چوخواهد رفتن‌ازدست
همان بهترکه درپای تو باشد

۱ـ جزاو ــ جزتو ۲ـ سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
۳ـ قد ، ولی متن مطابقست بانسخ بسیار قدیم . ۴ـ بدر



۲۰۶ - ط

در پای توافتادن ، شایسته دمی باشد ترك سرخود گفتن ، زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست،ایصورت‌روحانی شاید که وجودما پیشت عدمی باشد
گرجمله صنمهارا صورت‌بتو مانستی شاید که مسلمانرا [1] قبله صنمی باشد
باآنکه‌اسیران‌را کشتیّ وخطا کردی بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص‌ازسرما بیرون‌امروز نخواهدشد کاین مطرب مایکدم‌خاموش نمی‌باشد
هر کو بهمه‌عمرش‌سودای گلی بودست داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس برألم ریشت واقف نشود سعدی
الاّ بکسی گوئی کاو را ألمی باشد

۲۰۷ - ب

ترا خود یکزمان باما سرصحرا نمیباشد
چوشمست خاطر [2] رفتن بجزتنها نمیباشد
دوچشم‌ازنازدرپیشت،فراغ‌ازحال‌درویشت
مگر کزخوبی‌خویشت‌نگه [3] درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری؟پری یالعبت‌حوری ؟
که بر گلبن گل‌سوری چنین‌زیبا نمیباشد
پری روئیّ‌ومه‌پیکر ،سمن بوئیّ‌وسیمین‌بر
عجب کزحسن‌رویت‌درجهان‌غوغا نمیباشد
چو نتوان‌ساخت‌بی‌رویت، ببایدساخت‌باخویت
که مارا ازسر کویت سر دروا [4] نمیباشد

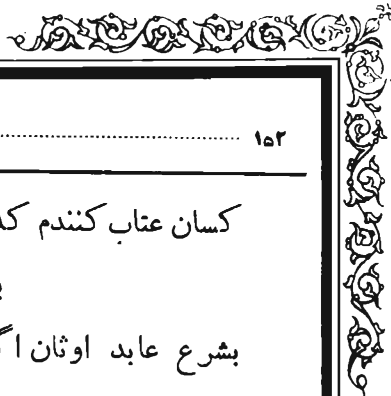
۱ - درنسخهٔ قدیم : مسلمانان ۲ - چوخورشیدت سر
۳ - نظر ۴ - دردا

مروهرسوی وهرجا گه[1] که مسکینان نبیند آگه
نمی بیند کست ناگه که اوشیدا نمیباشد
جهانی درپیت مفتون، بجای آب گریان خون
عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد ؟
چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل[2]
ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ - ب

مرا بعاقبت این[3] شوخ سیمتن بکشد
چوشمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگربخرامد، هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد، هزار تن بکشد
اگرخود[4] آب حیاتست دردهان ولبش[5]
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گرایستاد حریفی، اسیر عشق بماند
وگر گریخت، خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نه، کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد ؟

۱ـ جائی ۲ـ چنان برخاك این منزل بگریم تا بگردد گل
۳ـ آن ۴ـ اگرچه ۵ـ درلب ودهنش



کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش، گفت
عجب نباشد اگر مست [1] تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار بااغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

۲۰۹- ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد ؟
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چوعقل از دست رفت؟
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا! گرچون گل آئی [2] درچمن
خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای ، تا داغ حبش
آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی کشد

۱ـ ترك ۲ـ سرو بالایت اگرچون گل درآید

شهد ریزی چون دهانت دم[۱] بشیرینی زند
فتنه انگیزی چوزلفت سر برعنائی[۲] کشد
دل نماند بعدازین با کس،[۳] که گرخود آهنست
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
خودهنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست[۴]
باش، تا گردش قضا پرگار مینائی[۵] کشد
سعدیادم در کش اردیوانه خوانندت، که عشق
گرچه ازصاحبدلی خیزد ، بشیدائی کشد[۶]

۲۱۰ - ب

خواب خوش من ای پسر[۷] دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب[۸] صبر و عقل من
این بچه زیردست گشت ؟ آن بچه پایمال شد؟
برمن اگر حرام شدوصل تو، نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه: خون من برتوچرا حلال شد؟
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت[۹] هلال شد ؟

۱- لب ۲- بشیدائی ۳- دل نماند با کسی زیرا ۴- برلب شیرین نشان نقطه نیست ۵- رعنائی ۶- زعشق- هرچه آن ازعقل خیزد سر بسودائی کشد ۷- صنم ۸- آرزوی توغالب - اشتیاق من غایت ۹- نشاط من چرا درغم تو



زیبد[1] اگر طلب کند عزّت ملك مصر دل
آنکه هزار یوسفش[2] بندهٔ جاه ومال شد[3]
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم[4]
کاتش دل چوشعله زد ، صبردر او محال شد
سعدی اگر نظر کند، تانه غلط گمان بری[5]
کاو نه برسم دیگران بندهٔ[6] زلف وخال شد

۲۱۱ - ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد — ای دیده پاس دار، که خفتن حرام شد[7]
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — کز رقت[8] اندرون ضعیفم چوجام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش — کاین پخته بین که درسر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم — این دانه هر که دید ، گرفتاردام شد
گفتم یکی[9] بگوشهٔ چشمت نظر[10] کنم — چشمم دراو بماند وزیادت[11] مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟ — اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و، گویند توبه کن — توبت کنون چه فایده دارد که نام شد[12].
ازمن بعشق روی تومیزاید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی ترا بطوع و ارادت[13] غلام شد
آن مدّعی که دست ندادی ببند کس[14] — این باردر کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

۱ـ شاید ۲ـ زیبدا گرطلب کنی عزّت ملك مصردل ـ ایکه هزاریوسفت
۳ـ بندهٔ حال وخال شد ۴ـ زدم ۵ـ کند درتوگمان بد مبر ۶ـ عاشق
۷ـ دریك نسخه ؛
امروزدیگرم بفراق توشام شد — ایدیده خون ببارکه خوابت حرام شد
درچند نسخه این بیت هم هست
آمد نمازشام ونیامد نگار من درانتظار(آرزوی) روی تو روزم (عمرم) تمام شد
۸ـ ضعف ۹ـ دمی ۱۰ـ چشمش نگه ۱۱ـ زیادش ـ زیادم ۱۲ـ این بیت تنها دریك نسخهٔ بسیارقدیم است. ۱۳ـ برغبت ۱۴ـ ببندگی ـ بدام کس

۲۱۲_ ط

هر که شیرینی فروشد، مشتری بروی بجوشد
یا مگس را پر ببندد ، یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ، ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد، یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی ، بگوید
ورحریف مجلست را زهر فرمائی ، بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزدآتش مینماید
گل بدستت خوبروئی پیش[1] یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد[2]
هر که مقصودش تو باشی، تا نفس دارد[3] بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب، کاندر زمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد ، عمرضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد[4]
تا غمی پنهان نباشد ، رقّتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تاچوبلبل میخروشد

۲۱۳ _ ط

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد
وآبی ازدیده میامد که[5] زمین تر میشد

۱_ نزد ۲_ نباشد ۳_ باشد ۴_ درآتش بجوشد ۵_ وآبم از دیده همی رفت و



تابافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرّر میشد
چون شب آمد،همه را دیده بیارامد و،من
گفتی[1] اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
چشم مجنون چو بخفتی،همه لیلی دیدی
مدّعی بود اگرش خواب میسّر میشد
هوش میآمد ومیرفت و ، نه دیدار ترا
می بدیدم ، نه خیالم[2] برابر میشد
گاه چون عودبر آتش دل‌تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
گوئی[3] آن‌صبح کجارفت، که شبهای‌دگر
نَفَسی میزد و آفاق منوّر میشد
سعدیا عقد ثریّا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هرشب بگریبان افق برمیشد

۲۱۴ ـ ط

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمـد غلغل ز گل و لاله بیکبار بـر آمد

۱ـ گوئی ۲ـ خیالت ۳ـ درنسخ تازه: یارب

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان[1] زین غنچه که از طرف چمنزار[2] بر آمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجّاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانهٔ خمّار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از چلّه[3] میان بسته بزنّار بر آمد
بر[4] خاک چو من بیدل و دیوانه[5] نشاندش اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آنروز شدم، کز حرم غیب دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم آن کام میسّر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

۲۱۵ - ب

ساعتی[6] کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت[7] میبود
بامداد از درمن[8] صلح[9] کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك وجور[10] زمان
باز پیرانه سرم عشق[11] جوان باز آمد
دوست باز آمد ودشمن بمصیبت[12] بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده‌ای نفس[13]، که سختی بگذشت
دل گرانی مکن‌ای جسم، که جان باز آمد

۱- گریان ۲- سمنزار ۳- در نسخه‌های تازه : ازخانه ۴- در
۵- بی دیده ۶- نوبتی ۷- بمصیبت ۸- بامدادان زدرم ۹- رقص
۱۰- دور ۱۱- بخت ۱۲- بخصومت ۱۳ - بخت

باور از بخت ندارم که بصلح[1] از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو بازآمدی‌ای مونس‌جان ازدرغیب[2]
هر که در سرهوسی داشت، ازآن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای توازهر که[3] جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین‌حدیثیست که ازوی‌نتوان بازآمد

۲۱۶ـ ب ـ ط

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم ببود[4] آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیا شیرخورد ، شاخ جوان گوببال[5]
ابر بهاری گریست، طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند؟
هر که بخیلش دراست قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
قوّت بازوی شوق[6] بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت ، چشم ندارد براه
سر[7] که صراحی کشید، گوش ندارد بپند

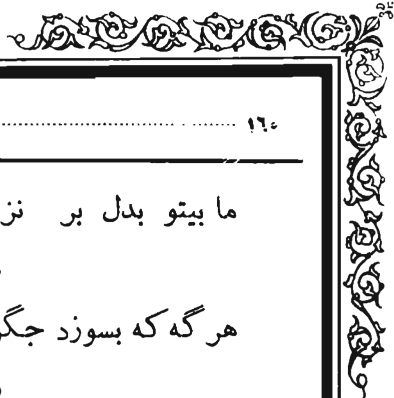
۱ـ بلطف ۲ـ من ۳ـ هردو ۴ـ بود ۵ـ بنال ۶ـ اسرار دل. قوّت بازوی عشق ۷ـ هر

کشتهٔ شمشیرعشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسندآمدش چون تویکی در نظر[۱]
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قِبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه[۲] سرش‌در کمند، جان‌بدهانش رسید[۳]
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای[۴] پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنرا که غمی‌چون غم من نیست، چه‌داند
کزشوق[۵] توام دیده چه‌شب میگذراند؟
وقتست اگرازپای درآیم، که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان[۶] سوخته داند
دیوانه گرش[۷] پند دهی، کار نبندد
ور بند نهی، سلسله در هم گسلاند

۱- کنار ۲-آنکه ۳- رسد ۴- باکف بازوی یار ۵- کز درد
۶- کاحوال دل سوخته‌ام ۷- دیوانه اگر



ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
درآتش سوزنده صبوری که تواند ؟
هر گه که بسوزد جگرم ، دیده بگـرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند [1]
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گربار دگر دامن کامی بکف آرم
تازنده‌ام ، ازچنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج، [2] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود ازپارس بکشتی بخراسان
گرچشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد ، که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم باتو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تـورساند
زنهار،که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك این‌همه نشتر بخورد،خون‌بچکاند

۱ ــ دربعضی نسخه ها این بیت نیست • ۲ـ درد

۲۱۸ ـ ط

آن سرو که گویند ببالای تـو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار، که چون میگذری برسر[1] مجروح
وزوی خبرت نیست[2] که چون میگذراند

بخت آن نکندبامن سر گشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و، همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد، بحقیقت
دست از همه چیز وهمه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش وآبم؟
چون خاك شوم، باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق[3]
گویند که: نالیدن بلبل بچه ماند؟

گل راهمه کس[4] دست گرفتند ونخوانند[5]
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته ازجای
برخیزد و، خلقـی متحیّر[6] بنشاند

۱ـ دل ۲ـ ازوی خبری پرس ۳ـ عشّاق ۴ـ بر ۵ـ ببردند ـ ربودند ۶ـ بتحیّر



در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
دردامنش افشانم و ، دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و نداند
فریاد بکن : یا[1] بکشد، یا بـرهاند

۲۱۹ _ ط

کسی که روی تودیدست، حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت، صبر نتوانـد

مگر توروی بپوشی، و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[2]

هرآفریده که[3] چشمش برآن جمال افتاد
دلش ببخشد و برجانت آفرین خواند

اگربدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه، که برچشمهات[4] بنشاند

چه روزها بشب آورد جـان منتظرم[5]
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی درفراق روز کنم[6]
وگر نبینمت، آنروز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد، ولی مپسند
که گر[7] سوار براند[8]، پیاده درماند

۱ـ تا ـ مکن یا ۲ـ بگرداند ۳ـ هرآدمی که دو ۴ـ چشمهاش
۵ـ دریك نسخهٔ قدیمی : منتظران ۶ـ آرم ۷ـ اگر ۸ـ که گر سوار شوی این

بدست رحمتم از خاك آستان بردار[1]
که گر بیفکنیم، کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟
حدیث دوست بگویش، که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

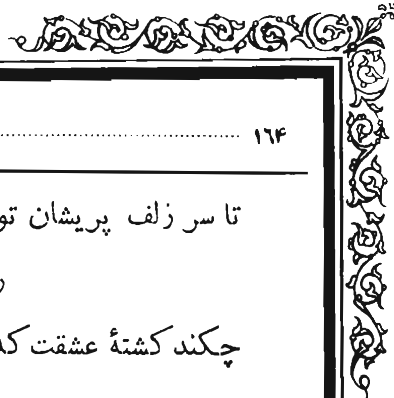
۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جز این طریق ندانم، خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
زفرقت تو نمیدانم[2] ایچ[3] لذت عمر بچشمهای کَش دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام[4] گرفت کجا رود؟ که هم آنجای[5] جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟
که چاره درغم تو های های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز ولب لعلت بچه مانده کنی[6]؟
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

۱- برگیر ۲- نمیداند ۳- آنچه ۴- قرار ۵- کجا رود چو هم اینجای ۶ - در بعضی ازنسخ چاپی: بچه ماندگوئی



تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ؟
تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار ازدل سختش، که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت [1] ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی، چه غمت دارد [2] از آنك
من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که باصورت وبالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ - ب

حسن تودایم بدین قرار نماند مست تو جاوید درخمار نماند
ای گل‌خندان نوشکفته، نگه دار [3] خاطر بلبل، که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
عاقبت ازما غبار ماند، زنهار [4] تا زتو بر خاطری غبار نماند

۱ - در بعضی ازنسخ چاپی : بجمالت ۲- دربعضی ازنسخ چاپی : باشد
۳- میازار ۴- ماند و زنهار - ماند هیهات

یار گذشت آنچه دیدی ازغم وشادی   بگذرد امسال و ، همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت   ور ندهد ، دور[۱] روزگار نماند
سعدی شوریده ! بیقـرار چرائی   درپی چیزی کـه برقرار نماند ؟
شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب[۲] نیست
بل چو قضا آید ، اختیار نماند

ط - ۲۲۳

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من‌خوداین پیدا همی گویم که‌پنهان گفته‌اند
پیش‌ازین گویند[۳] کزعشقت پریشانست[۴] حال
گر بگفتندی که مجموعم ، پریشان گفته‌اند
پرده برعیبم نپوشیدند ودامن بر گناه
جرم درویشی چه باشد تابسلطان گفته‌اند ؟
تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
شکرغمّازان نمیدانم که چون آرم بجای
کانچه مشکل‌بود برمن گفتن، آسان گفته‌اند
دشمنی کردند بامن ، لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکرسودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

۱- جور   ۲-هنر   ۳- متن بانسخه های معتبرمطابقست ، ودریك نسخه : گفتند   ۴-عشقم پریشان‌بود



داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند، آن گفته اند
ورنگفتندی چه‌حاجت؟ کاب چشم ورنگ روی
ماجرای عشق از اول[1] تاپایان گفته‌اند
پیش ازین گویند[2] سعدی دوست میدارد ترا
بیش ازآنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن‌دردل‌فرود آید[3]، که‌ازجان گفته‌اند

۲۲٤ ـ ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و، کارازدست رفت تا چه بی هوشانه در می کرده‌اند؟
ما بیك شربت[4] چنین بی خود شدیم دیگران‌چندین‌قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر، که فراشان باد فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست، جماشان[5] گل از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنواز سعدی که‌جان‌پرورده‌اند

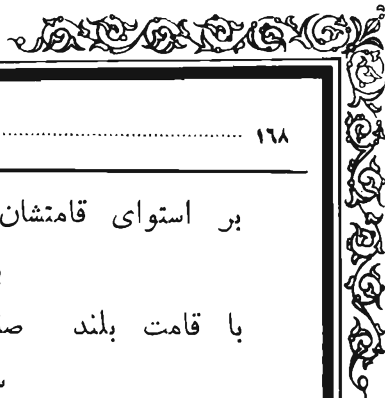
۲۲٥ ـ ب

اینان مگر زرحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و[6] نور دیده‌اند

۱ـ عشقم ازسر ۲ـ گفتند ۳ـ آمد ۴ـ جرعه ۵ـ فراشان
٦ـ مونس دل

لطف آیتیست درحق اینان و، کبروناز
پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر ، که شکّرمزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند؟
آب حیات در لب اینان بظنّ من
کزلوله های [1] چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر [2] رسد ، که میوهٔ اوّل رسیده‌اند
گل برچنند [3] روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند ؟
عُذر است هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگربت سیمین ندیده‌اند ؟
این لطف بین که با [4] گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که درتن آدم [5] دمیده‌اند
آن نقطه های خال چه شاهد نشانده‌اند [6]
وین خطّهای سبز چه موزون [7] کشیده‌اند

۱ـ ازلوله‌های ۲ـ مشکل ۳ـ می‌چنند ۴ـ بر ۵ـ عالم ۶ـ چه موزون نهاده اند ــ چه زیبا نهاده اند ۷ــ شیرین



بر استوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحراست چشم وزلف‌وبنا گوششان،دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان[۱] توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند ؟
درباغ‌حسن[۲]خوشترازاینان درخت‌نیست
مرغان دل بدین هوس ازبر[۳] پریده‌اند
با چابکان دلبر وشوخان دلفریب
بسیار در فتاده واندك رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن ، که دام زلف برآن گستریده‌اند
گرشاهدان نه دنیی ودین میبرند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند ؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

۱ـ زاینان ۲ـ صنع ۳ـ تن

بر خاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك، که بر[۱] خون طپیده‌اند

۲۲۶ _ ط

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد ویـاران بعیش بنشستند
حریف مجلس[۲] ماخـود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که دررمضان چنگ میشکستندی[۳]
نسیم گل بشنیدند وتوبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف وعامی برقص برجستند
دودوست قَـدر شناسند عهد[۴] صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر[۵] نمیرود از خانگه[۶] یکـی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندرفضای خلوت[۷] ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهان همه دشمن شود، بدولت دوست
خبر ندارم ازایشان کـه درجهان هستند

۱ـ در ۲ـ درچند نسخهٔ معتبر: حریف خلوت ، و در یك نسخه : عروس خلوت ۳ـ چنگ ونی شکستندی ۴ـ عیش ـ اهل ۵ـ برون ۶ـ خانقه ۷ـ فضای خانهٔ ـ میان خانهٔ

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک[1] یار بگفتند[2] و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمیآری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره‌بعالم[3] دیوانگان ندانستند

۲۲۷ ـ ب

آخرای سنگدل سیم زنخدان تاچند
توزما فارغ وماازتو پریشان تاچند؟
خار درپای[4] گل از دور بحسرت دیدن
تشنه بازآمدن از چشمهٔ حیوان تاچند؟
گوش در گفتن شیرین توواله تا کی؟
چشم درمنظرمطبوع توحیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند؟
توسر ناز برآری زگریبان هرروز
مازجورت سر فکرت بگریبان تا چند؟
رنگ دستت نه بحنّاست[5]، که‌خون‌دل‌ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تاچند؟

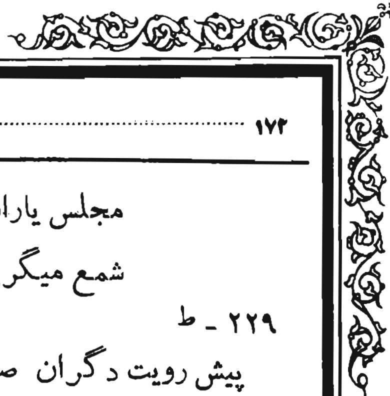
۱ـ که ترک ۲ـ نگفتند ۳ـ بمنزل ۴ـ پای و
۵ـدست تو نه‌حنّاست

سعدی ازدست تو ازپای درآید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تاچند ؟

۲۲۸ ـ خ

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفا کار ومحبان ملول
خیمه را همچودل از صحبت ما بر کندند
آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه این بود وتوقع نه چنین
مکن ایدوست، که ازدوست جفا نپسندند
ماهمانیم که بودیم و ، محبت باقیست
ترك صحبت نکند[1] دل که بمهرآ کندند
عیب‌شیرین‌دهنان‌نیست که‌خون میریزند
جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه برشتر وبار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد وبس می‌نکند
مهرآنان که بنا دیدن ما خرسندند

۱ـ ندهد



مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظّارگیان میخندند

۲۲۹ ـ ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل روی تودیدم ، همه گلها خارند[۱]
تاترا یار گرفتم ، همه خلق[۲] اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد[۳]
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومحروم وبس
که بشمشیرغمت کشته چو من بسیارند
عجب ازچشم تو دارم که شبانش[۴] تا روز
خواب میگیرد وشهری[۵] ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد ومشکل دردی[۶]
که نه‌پوشیده توان داشت، نه گفتن یارند
یعلم الله[۷] که خیالی زتنم بیش نماند
بلکه‌آن نیز خیالیست که می‌پندارند

۱ ـ خارست ۲ ـ یار ـ دگران ۳ ـ بودست ۴ شبانی ، ودرنسخه های چاپی شبانگه ۵ ـ خلقی ۶ ـ کاری ۷ ـ علم‌الله

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰ـ ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و [1] دردیده خیالش دارند
که درآفاق چنین روی دگر نتوان دید
یا مگر آینه[2] در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گربجهد مرغ دلی
اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقّع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تابجائی نرود ، بی‌پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست، که چشمان گشت[3]
خون عشّاق بریزند وحلالش دارند
خُرّما دور[4] وصالیّ و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

۱ـ دل در او بسته و ۲ـ مگر آئینه که ۳ـ خوشت ۴ـ روز



حال‌سعدی‌تو ندانی، که ترادردی‌نیست
دردمندان خبرازصورت حالش دارند

۲۳۱ - خ

تو آن نه‌ای که دل ازصحبت تو بر گیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگربخشم برانی، طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[1]
چوروی باز کنی، دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست، مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چوباغبان نگذارد کزو ثمر گیرند[2]

۱- دوستان مخلص را ۲- این بیت دربیشتر نسخه ها نیست.

وصال کعبه میسّر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ - ب

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟
که از لطافت[1] خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت و حسن
بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی، ز دردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون[2] دلاویزند
مرا مگوی نصیحت، که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

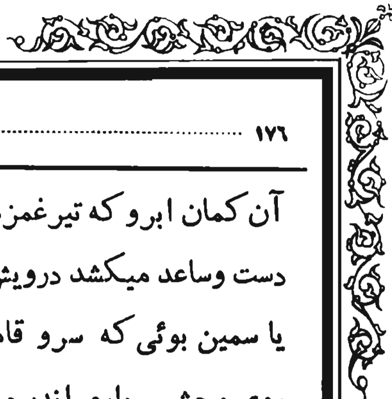
۲۳۳ - ط

روندگان مقیم[3] از بلا بپرهیزند[4]
گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست
اگر فرو گسلانند، در که آویزند؟
مگر تو روی بپوشی، وگرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده
من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند؟[5]
بگیر جامهٔ صوفی[6]، بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا که با تو که[7] مقصودی آشتی افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
بخونبهای مَنَت کس مطالبت نکند [8]
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجز است[9] و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳٤ - ط

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماهروی انگشت بر در میزند[10]

۱- لطائف ۲- بیرون زحد ۳- طریق ۴- در بعضی از نسخ: نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند ۵- این بیت تنها دریك نسخهٔ معتبرست بجای بیت پیش از آن وما هردو را درمتن آوردیم. ۶- سعدی ۷- مرا که باچو تو - چه با تو که ۸- اگر هلاکت مارا بتیغ فرقت تست ۹- بساط سعدی عجز است - سر ارادت سعدیّ ۱۰- این غزل در بعضی از نسخ نیست.



آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست وساعد میکشد درویش را — تانپنداری که خنجر میزند
یا سمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهراو — کاین گهرمیریزد، آن زرمیزند
عشق را پیشانئی باید چومیخ — تاحبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند ازمگس — نوش میگیرند ونشتر میزند
دربروی دوست بستن‌شرط نیست — ورببندی ، سر بدر[1] برمیزند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین سخن‌آتش بنی در میزند

۲۳۵ - ط

بلبلی[2] بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای[3] — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم، که میسوزد وجود — چون براو باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی‌بیند کنار[4] — غرقه حالی دست وپائی میزند
فتنه‌ای[5] بر بام باشد، تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی‌گناهی میکشد — راضیم گر بی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد ، یا قفائی میزند

۱- بدل ۲- بلبل ۳- در سرای ۴- نمی‌بینم کنار ۵- شاهدی

ناپسندیدست پیش اهل رأی — هر که بعداز عشق رائی میزند
محتسب گوچنگ میخواران بسوز — مطرب ما خوش بنائی[1] میزند
دوداز آتش میرود ، خون ازقتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

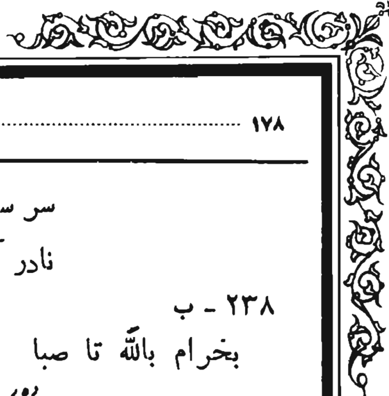
۲۳۶ ـ ط

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروّتست[2] که هروقت ازو بیندیشند
توای توانگرحسن، ازغنای درویشان — خبر نداری اگرخسته‌اند و گرریشند
تراچه غم که یکی درغمت بجان آید؟ — که دوستان توچندانکه میکشی، بیشند
مرا بعلّت بیگانگی ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همّت رندان و پاکبازانم — که ازمحبّت با دوست دشمن خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ، ضارب نیشند
تو عاشقان مسلّم ندیده ای سعدی — که تیغ برسر وسر بنده‌وار در پیشند
نه‌چون‌منند وتومسکین حریص کوته‌دست
که ترك هردوجهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷ط ـ ب

یار باید که هرچه یار کند — برمراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که درغم دوست — پیش بیگانه زینهار کند
باریاران بکش ، که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی دراوچه کار کند؟
شهر بند هوای نفس مباش — سگ شهراستخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند
قاضیِ شهرِ عاشقان باید — که بیك شاهد اختصار کند

۱ ـ خوب نائی ـ خوش نوائی ۲ ـ ضرورتست



سر سعدی سرای سلطانست[۱]
نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ - ب

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع برافکن تا بهشت ازحور زیور بر کند
زان روی وخال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آنخال[۲] اختر[۳] بر کند
خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو[۴]
پای آن نهد در کوی تو، کاول دل ازسر بر کند
زآن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل، نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند
ما خارغم در پای جان در کویت[۵] ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند؟
ماهست رویت یا ملك؟ قندست لعلت یا نمك؟
بنمای پیکر، تا فلك مهر ازدو[۶] پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گرسوی صحرا بگذری
واله شود کبك دری، طاوس شهپر بر کند
سعدی چو شد هندوی تو، هل تا پرستد روی[۷] تو
کو خیمه زد پهلوی[۸] تو فردای محشر بر کند

---

۱ - سلطنتست - سیر سعدی برای سلطانست ۲ - درحال. در نسخهٔ قدیم: آخال (؟) ۳- ازحال وافسر ۴- چون گیسوی تو ۵- بربویت ۶- مه راز ۷- موی ۸- چون خیمه زد در کوی

۲۳۹ ـ ط

کسی که روی تو بیند ، نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد[۱] ، ز عیش بس نکند

درین روش که توئی ، پیش هر که باز آئی
گرش بتیغ زنی ، روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

بمدّتی نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یك نفس نکند

ندانمت کـه اجازت نوشت وفتوی داد
که خون خلق بریزی؟ مکن، که کس نکند

اگر نصیب نبخشی ، نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم برمگس نکند

بنال سعدی اگر عشق[۲] دوستان داری
که هیچ بلبل ازین نـاله درقفس نکند

۲٤۰ ـ ب

چکند بنده که برجور تحمّل نکند ؟
دل اگر تنگ شود ، مهر تبدل[۳] نکند

دل ودین درسر کارت شد و بسیاری نیست
سروجان خواه ، که دیوانه تأمّل نکند

۱ ـ نگردد ۲ـ شوق ۳ـ مبدّل



سحر گویند حرامست درین عهد، ولیك
چشمت آن کــرد که هاروت ببابل نکند
غرقه دربحر عمیق تو چنان بی‌خبرم
که مبادا که چه دریام بساحل نکند (؟)
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی توبیند، طلب گل نکند
هر که بادوست‌چوسعدی‌نفسی‌خوش‌دریافت
چیزو کس[۱] در نظرش باز تخیّل نکند

۲۴۱ - ق

میل بین کان سرو بــالا میکند ‌ ‌ سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل‌ازین‌خوشتر نداند کرد سرو ‌ ‌ ناخوش آن میلست کزمامیکند[۲]
حاجت صحرا نبود، آئینه‌هست ‌ ‌ گر نگارستان تماشا میکند
غافلست ازصورت زیبای او[۳] ‌ ‌ آنکه صورتهای دیبا[۴] میکند
من هم اوّل روز دانستم که عشق ‌ ‌ خون مباح وخانه یغما میکند
صبرهم سودی ندارد، کاب چشم ‌ ‌ راز پنهان آشکارا میکند
گرمراد ما نباشد، گو مباش ‌ ‌ چون مراد اوست، هِل‌تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یــار ‌ ‌ زشت نتوان گفت، زیبا میکند
سعدیا بعد[۵] ازتحمّل چاره نیست ‌ ‌ هرستم کان دوست باما میکند

۱- بجزاو ۲- دریك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است : ورکندشوخی بعمدا میکند ۳- دوست ۴- زیبا ۵- غیر

تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

۲۴۲ - خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند   وآن ماه محتشم[۱] که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخیّ و دلبری   قصد هلاك مـردم هشیـار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را   هر گه که التفات پریوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او   وان سست عهد[۲] روی بدیوار میکند
عاقل[۳] خبر ندارد از اندوه عاشقان   خفتست و عیب مردم بیـدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب   صوفی[۴] بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان   صد بار توبه کرد و دگربار میکند

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهـدان
در بند او مشو که گرفتار میکند[۵]؟

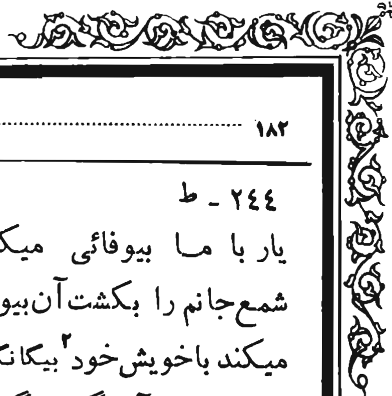
۲۴۳ - ق

زلف او بر رخ چو جولان میکند   مشك را در شهر ارزان میکند
جوهریّ عقل در بازار حُسن   قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حُسن او تا شعله زد   ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم   وآن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی، مترس[۶]   تلخئی کان شکّرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش   عاشقان را عید قربان میکند

ازوفاها هرچه بتوان ، میکنم
وزجفاها هرچه نتوان[۷] ،میکند

---

۱ - شوخ شکردهن   ۲ - آن سست مهر   ۳ - غافل   ۴ - سعدی   ۵ - این بیت دربعضی ازنسخ نیست   ۶ - در بیشتر نسخه ها : مپرس   ۷ - بتوان



۲۴۴ ـ ط

یار با ما بیوفائی میکند   بی گناه از من[1] جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا   جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش خود[2] بیگانگی   بـا غریبان آشنائی میکند
جوفروشست آن نگار سنگدل   بامن او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلاشست ورند   برمن اوخود پارسائی میکند
ای مسلمانان، بفریادم رسید   کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکستست از[3] غمش   از من مسکین جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان   آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن درراه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

۲۴۵ ـ ط

هر که بی او زندگانی میکند   گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بعشق[4]   سرو بـالا دلستانی میکند
مهربـانی مینمایم برقدش   سنگدل نامهربانی میکند
بـرف پیری می نشیند برسرم   همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق[5]   آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد   با قضای آسمانی میکند
عقل را باعشق زور پنجه نیست   احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی درامید روی یار   چون دهانش دُر فشانی میکند

هم بودشوری درین سر بی خلاف[6]
کاین همه شیرین زبانی میکند

۱ـ ما ۲ـ خویشتن ۳ـ شکست اندر ۴ـ بکس ۵ـ بکس ۶ـ در دریك نسخهٔ قدیم ، خالی ازشوری نباشد قائلی

۲٤٦- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بردر[۱] سودای تو خاك قدمند

شهری‌اندر هوست[۲] سوخته در[۳] آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟

صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو دراسلام صلیب وصنمند

گاهگاهی بگذر در[۴] صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

هرخم ازجَعد[۵] پریشان توزندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند توکمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی ازمشك سیه بر گل‌سوری رقمند[۶]

درچمن سرو ستادست[۷] وصنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمائی، بچمند[۸]

زین امیران ملاحت که توبینی، بر کس[۹]
بشکایت نتوان رفت، که خصم و[۱۰] حکمند

۱- درسر ۲- طلبت ۳- سوختهٔ ۴- بر ۵- زلف - هرخم زلف
۶- این بیت دربسیاری ازنسخ نیست ۷ چمانست ۸- که اگرقامت زیبا بنمائی‌بخمند - بنمائی بچمند ۹- برخلق ۱۰- ایشان



بندگان را نه گزیرست زُ حکمت، نه گریز
چه کنند ؟ اربکشی وربنوازی ، خدمند
جوردشمن چکند گر نکشد طالب دوست؟
گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند
غم دل باتو نگویم ، که تو درراحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان درآلَمند [1]
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲٤۷ ـ ط

بادوست باش گر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را زلب جوی برکنند
تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر [2] می پراکنند
ای مُتّقی گر اهل دلی ، دیده‌ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معیّنند

۱ـ درچه دمند ۲ـ نمك

یا پرده‌ای[1] بچشم تأمّل فروگـذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ، ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ تست ، نخواهم که بشکنند
حسن تو نادراست درین عهد[2] و، شعرمن
من چشم برتو و،همگان[3] گوش برمنند
گوئی جمال دوست که بیندچنانکه‌اوست؟
الّا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۴۸ ـ ط

شوخی مکن ای یار[4] که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
من نیزبرآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تودارند و ، دگر بی بصرانند
هر کس[5] غم دین دارد وهر کس[5] غم دنیا
بعد ازغم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند ، گل‌کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست‌چه‌دیدست ؟
افسوس براینان[6] که بغفلت گذرانند

۱ـ برقعی ۲ـ وقت ۳ـ دگران ۴ـ دوست ۵ـ قومی ۶ـ آنان




تا رأی کجا داری و پروای که داری؟
کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تودر رقص میایند[۱]
چون میروی، اندر طلبت[۲] جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبّت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خـانه برانند

۲۴۹ ـ ط

اینجا[۳] شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی ؟ کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان درطلب ما[۴] چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[۵] چه رانی ؟
آهسته ، که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و ، دگر مقتبسانند
من قلب ولسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قلبند که پیش تولسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت[۶]
چون صبح پدیدست که صادق[۷] نفسانند

۱ـ نیایند ۲ـ چون میگذری درعقبت ۳ـ آنجا ۴ـ من ۵ـ سخت
۶ـ زذکرت ۷ـ در اکثر نسخ ، صاحب

وآنان[1] که بدیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل وخسانند[2]
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟
حیفست که طوطیّ و زغن هم قفسانند
درطالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا، گر برسانند

۲۵۰ - ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و،دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و ، رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته ، که ارباب کرم
بضعیفان نظر ازبهر خدا نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران، تا برتو
سرو زر هردو فشانند[3] و ، دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن
کاین گناهیست که درشهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده ، یا بفروش
کاین متاعیست که بخشندو، بها نیز کنند

۱- واینان ۲- بیعقل خسانند ۳- ببازند



توختائی بچه‌ای ، ازتو خطا نیست عجب
کانکه ازاهل صوابند ، خطا نیز کنند
گررود نام من اندر دهنت[1] ، باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه ، مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تـو برشکنی ، دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتّفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چوروی بازکنی ، بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن ، که خود گرفتارم
لَویشه بر سر اسبان[2] بد لگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن ، کـه بازآیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا
که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

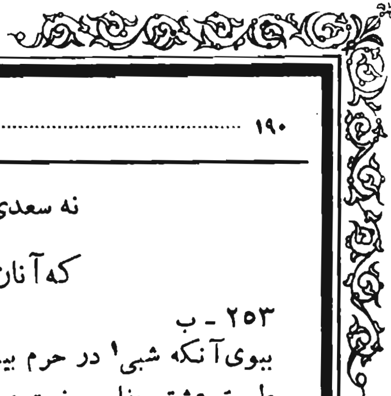
۱- گر بیاید بزبان نام منت ۲- بردهن اسب

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا
لبان لعل تووقتی کـه ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهر ما مُقام کنند
من ازتوروی‌نپیچم، که شرط عشق آنست
که روی در[۱] غرض وپشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲ ـ ط

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحـرا ، ولیك
نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مـردم ربود
چوخواهند جائی[۲] که‌تنهاروند
که بپسندد از بـاغبانان گل
که ازبانگ بلبل بسودا روند؟
برآرند فـریاد عشق از ختا
گراین شوخ چشمان بیغماروند
همه سروهـا را بباید خمید
که درپـای آن سرو بالا روند
بساهوشمندا[۳] که در کوی عشق
چومن عاقل آیند وشیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی
اگر شاهدان بر ثریّا روند

۱ـ بر ۲ـ وقتی ۳ـ هوشمندان



نه سعدی درین گِل فرو رفت و بس
که آنان که برروی دریا روند

۲۵۳ ـ ب

ببوی آنکه شبی[1] در حرم بیاسایند ـ هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی ـ دگرچه چاره چو با زورمند برنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانی ـ چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
درگریز نبستست، لیکن از نظرش ـ کجا روند اسیران که بند برپایند؟
زخون عزیز ترم نیست مایه‌ای درتن ـ فدای دست عزیزان، اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند؟ ـ مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گرجان من طمع‌داری ـ غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد ـ بقامت تو، وگر[2] سر بر آسمان‌سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا ـ هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست: تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم[3] نیاسایند

۲۵٤ ـ ب

اخترانی که بشب در نظر ما آیند ـ پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند ـ گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند[4]
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان ـ پاکبازان پر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را ـ که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی ـ مردمان[5] از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجّادهٔ ناموس بمیخانه[6] فرست ـ تا مریدان تو در رقص و[7] تمنّا آیند
ازسر صوفی سالوس دوتائی برکش[8] ـ کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می[9] ندانم خطر[10] دوزخ و سودای بهشت ـ هرکجا خیمه‌زنی، اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرّم آنروز که از[11] خانه بصحرا آیند

---

۱ ـ دمی ۲ ـ اگر ۳ ـ ازنفس طیّبش ۴ ـ این بیت دراکثر نسخ نیست. ـ دریك نسخه: کش وزیبا آیند ۵ ـ دریك نسخه: گرخرامان بدرخانقه آئی روزی صوفیان ۶ ـ بخمخانه ۷ ـ چرخ و ۸ ـ برکن ۹ ـ من ۱۰ ـ مانداریم غم ۱۱ ـ کزین

۲۵۵ - ب

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید زخام هرگز دود
چو هرچه میرسد از دست اوست[۱]، فرقی نیست
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواهم ازین پس ببوی او پیمود[۲]
همیگذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم
که یك نظر بربایم، مرا ز من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید[۳]؟
در آنمقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بخدمتش؟ که: رضا
رضای تست ـ گَرَم خسته‌داری[۴]، ارخشنود
شبی نرفت که سعدی بدام عشق نگفت[۵]
دگر شب آمد و، کی[۶] بیتو روز خواهد بود؟

۲۵۶ ـ ط

نَفَسی وقت بهارم هوس صحرا بود — با رفیقی دو، که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقّش دیدم — وان همه صورت شاهد[۷] که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن — لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

۱- دوست ۲- چو باد خواهم ازین پس که بوی او بنمود (؟) ۳- روی بنماید ۴- رضای اوست اگر خسته دارد ۵- نخفت ۶- چون ۷- زیبا

شکرین پسته دهانی بتفرّج[1] بگذشت — که چگویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم[2] الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن — نه بدان بوی و، صنوبر نه[3] بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر[4] شور انگیز — نفس عیسویش در لب شکّر خا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست — یا پری پیکر[5] مه روی ملك سیما بود
دل سعدیّ و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

۲۵۷ - ب

ازدست دوست هرچه ستانی، شکر بود — وز دست غیردوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی — از تیرچرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند شوق را — در دیدگان کشند، جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد[6] — یار عزیز، جان عزیزش[7] سپر بود
یارب هلاك من مکن، الّا بدست دوست — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هرچه کنی، مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج[8] — تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار — آن روز روز دولت و روز[9] ظفر بود
ما ترك جان از اوّل این کار گفته‌ایم[10] — آنرا که جان عزیز بود، در خطر[11] بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد — او عاقلست و، شیوهٔ مجنون دگر بود
ما نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ - ط

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه‌رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود

۱- بتنعّم ۲- عَلِمَ ۳- نه هم سرو ۴- دردهن ۵- یارب پیکر
۶- برکشید ۷- عزیزت ۸- تیغ تیز ۹- فتح و ۱۰- کرده‌ایم ۱۱- برحذر

ندانستم از غایت لطف وحسن — که سیم وسمن، یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این شب[1] که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد[2] بانگ نماز — مگر همچو من مست ومدهوش بود
بگفتیم و، دشمن بدانست ودوست — نماند آن تحمّل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا ؟ — زبان در کش امروز، کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند ازحرص خاموش بود

۲۵۹ ـ ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد، همه چشمی دراو[3] بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار[4] — کانجا که رنگ و بوی بود، گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تولب برلبش نهی — بعد ازهزار سال که خاکش سبو بود[5]
پاکیزه روی درهمه شهری بود، ولیك — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده زخوبان روزگار — مسکین کسی که درخَم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلّقی — نه آدمی، که صورتی ازسنگ وروبود
من باری[6] ازتو برنتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هرآینه درجستجو بود
بر می نیاید ازدل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار وجفا بین ودم مزن
کزدست نیکوان همه چیزی نکو بود

۱ـ آن شب ۲ـ گفت ۳ـ براو ۴ـ خاطربلبل نگاه دار ۵ـ این بیت وچهار بیت بعد دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ باز



۲٦۰ ـ ب

من چه درپای توریزم که خورای تو بود ؟
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرّم آنروی که درروی تو باشد همه‌عمر
وین نباشد، مگر آنوقت که رای تو بود

ذرّه‌ای درهمه اجزای من مسکین نیست
که نه‌آن ذرّه معلّق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان دردل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو، که گرخشت زنند از گِل من
همچنان دردل من مهرو وفای تو بود

غایت آنست که ما در سرکار تو رویم
مرگ ما باك نباشد چوبقای تو بود

من پروانه صفت پیش توای شمع چِگِل
گربسوزم، گنه من، نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید وحدیث توشنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سردرد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس، که گدای‌تو بود[1]

۱ ـ دربعضی ازنسخ این بیت‌نیزهست:
سالها قبلهٔ صاحبنظران خواهد بود　　بر (سر) زمینی‌که نشان‌کف پای‌تود

۲۶۱ـ ط

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود
کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با او،[۱] مگر اورا بعنایت[۲] نظری بود

من بعد حکایت[۳] نکنم تلخی هجران[۴]
کان میوه که ازصبر بر آمد، شکری بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که درآن نیمشب از روز دری بود

گویم قمری بود، کس از من نپسندد
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود

آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
کزخویشتن وهر که جهانم، خبری بود

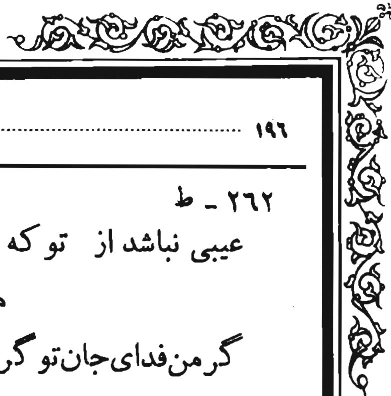
در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هردو جهان مختصری بود

من بودم واو، نی، قلمِ اندر سر من کش
بااو نتوان گفت وجود دگـری بود

باغمزهٔ خوبان که چـو شمشیر کشیدست
درصبر بدیدم که[۵] نه محکـم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

۱ـ باما ۲ـ بارادت مگر اورا ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم: شکایت
۴ـ ماصبردگرباره نگوئیم که تلخست ۵ـ بدیدیم و



۲۶۲ - ط

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود ؟
گر من فدای جان تو گردم،[۱] دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر ووفا رود
ورمن گدای کوی توباشم ، غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید ، گدا رود
مجروح تیرعشق اگرش تیغ برقفاست
چون میرود زپیش تو، چشم ازقفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کاین پای لایقست که برچشم ما رود
درهیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الاّ در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار ، اگر بسر[۲] مست بگذری
عیبش مکن، که برسر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل دربمانده‌ایم
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبّت ، صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی ازسرهوای دوست
درپات[۳] لازمست که خار جفا رود

۱ - گرسر فدای پای تو کردم ۲- توبسر ۳- سعدی بدر نمیکند« نمیکنی»
ازسرهوای گل ، درپاش «پای»

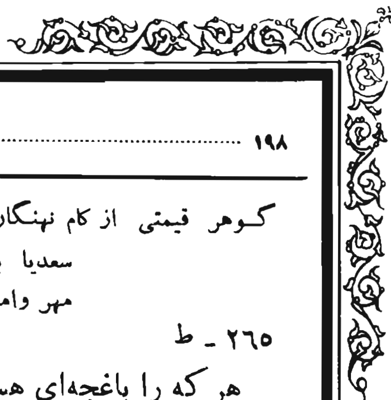
۲۶۳ - ط

گفتمش سیر ببینم ، مگر از دل برود — وآنچنان‌پای [۱] گرفتست که مشکل‌برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك [۲] فرو میگیرم — که اگر راه دهم،قافله بر[۳] گل برود
ره ندیدم چوبرفت‌ازنظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج‌ازین[۴] بارچنین کشتی طاقت‌بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گربرود قاعدهٔ صبر وشکیب — پیش هرچشم که آن قدّ وشمایل برود
کس‌ندانم که دراین‌شهر گرفتار تونیست — مگرآنکس که بشهرآید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو ، بی دل برود
روی بنمای، که صبر ازدل صوفی ببری — پرده بردار، که هوش ازتن عاقل برود
سعدی ارعشق نبازد،چکند ملك وجود؟ — حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

۲٦٤ - ط

هرکه مجموع نباشد ، بتماشا نرود — یار با یار سفرکرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بردل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست — کانکه جائی بگل افتاد ، دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق [۵] — بتماشای گل و سبزه [٦] و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان — بارادت ، که یکی [۷] بر سر دیبا نرود
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر [۸] باغ — که [۹] بشوخی برود ، پیش توزیبا نرود
گرتوای‌تخت سلیمان‌بسرمازین دست [۱۰] — رفت خواهی،عجب ارمورچه‌درپا [۱۱] نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند ؟ — که درایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید — آری آنجا که توباشی ، سخن ما نرود
هرکه مارا بنصیحت زتو می‌پیچد روی — گو بشمشیر، که عاشق [۱۲] بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی [۱۳] تو بت‌یغمائی — تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

۱ - دربعضی‌ازنسخ‌جدید،جای ۲ - بسرانگشت ودریك نسخه، اشك‌حسرت بسرانگشت «متن مطابقست بانسخ قدیم» ۳ - در ۴ - موجم این ۵ - هرگز اندیشهٔ عشق ازدل دیوانهٔ ما ٦ - لاله ۷ - کسی ۸ - تذروان در ۹ - کو-گر ۱۰ - پس ۱۱ - ازپا ۱۲ - گوبشمشیربزن‌کو ۱۳ - نپوشی



گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هر که او را غم جانست ، بدریا نرود
سعدیا بارکش ویار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

۲٦۵ ـ ط

هر که را باغچه‌ای هست ، ببستان نرود
هر که مجموع نشستست ، پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش [1] گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی ببیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله وریحان نرود
هر که دانست که‌منزلگه معشوق کجاست
مدّعی باشد اگر برسر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی [2] آنست
که گرش سر برود ، ازسر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت
بروایخواجه، که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند [3] ازدل ما صورت عشق [4]
نقش برسنگ نبشتست ، بطوفان نرود

۱ ـ دیگرش ۲ـ بحقیقت ۳ـ نرود ۴ـ صورت عشق از دل ما

عشق را عقل نمیخواست که بیند، لیکن
هیچ عیّار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت[1]
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

۲٦٦_ط - خ

درمن این عیب قدیمست وبدر می نرود
که مرا بی‌می ومعشوق بسر می‌نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنّت بگذار
کاین بلائیست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی، جای دگر می‌نرود

عجب از دیدهٔ گریان مَنَت می‌آید؟
عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود

من ازین بازنیایم که گرفتم درپیش
اگرم می‌رود ازپیش، اگرمی نرود

خواستم تا نظری بنگرم وبازآیم
گفت ازین کوچهٔ ما راه بدر می‌نرود

جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
گوئی ابریست که ازپیش قمر می‌نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

۱- بر گوئی

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی وعقل
چند مرهم بنهادیم و،اثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم[1]
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من وحسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی ؟ مگس ازپیش شکر می‌نرود

۲٦۷ ـ ط

سرو بالائی بصحرا میرود — رفتنش بین تاچه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازوخرم‌تراست — کو برامش کردن آنجا میرود
میرود در[2] راه و،دراجزای خاك — مرده میگوید مسیحا میرود
این‌چنین‌بیخود[3] نرفتی‌سنگدل — گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گونگه دارید چشم — کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا درشهر دید از مرد وزن — دل ربود،اکنون بصحرا میرود
آفتاب وسرو غیرت میبرند — کافتابی سرو بالا میرود
باغ راچندان بساط افکنده‌اند — کادمی برفرش دیبا میرود
عقل را باعشق زورپنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل درسرش کردی ورفت
بلکه جانش[4] نیز درپا میرود

۱ـ کردیم ۲ـ بر ۳ـ بیدل ۴ـ درنسخ‌چاپی : جانت

۲۶۸ ـ ط

ایساربان آهسته رو، کارام جانم میرود
واندل که باخود داشتم، بادلستانم میرود

من‌مانده‌ام مهجورازو، بیچاره ورنجورازو
گوئی که‌نیشی‌دورازودراستخوانم میرود

گفتم‌بنیرنگ وفسون پنهان کنم‌ریش[1] درون
پنهان نمی‌ماند، که خون‌بر آستانم‌میرود

محمل‌بدارایساربان، تندی[2] مکن‌باکاروان
کزعشق‌آن سروروان گوئی‌روانم‌میرود

اومیرود دامن کشان،من‌زهرتنهائی‌چشان
دیگرمپرس‌ازمن‌نشان، کزدل‌نشانم‌میرود[3]

برگشت[4] یارسرکشم، بگذاشت عیش‌ناخوشم
چون مجمری پرآتشم، کزسر دُخانم‌میرود

باآنهمه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او
درسینه دارم یاد او ، یا[5] برزبانم میرود

بازآی‌وبرچشمم‌نشین،ای‌دلستان[6] نازنین
کاشوب وفریاد از زمین برآسمانم میرود

شب‌تاسحرمی‌نغنوم، واندرزکس می‌نشنوم
وین‌ره‌نه‌قاصد میروم، کزکف‌عنانم‌میرود

۱ـ راز ۲ـ سختی ـ سودا ۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.
۴ـ بگذشت ۵ـ تا ۶ـ ای دلفریب



گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
وین نیز نتوانم ، که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من، بر گشتن از دلدار من
گر چه نباشد کار من، هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی ، فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیآرم جفا ، کار از فغانم میرود

۲٦۹ـ ط

آنکه مرا آرزوست ، دیر میسّر شود
وینچه مرا درسراست، عمر در این سر شود
تا تو نیائی بفضل ، رفتن ما باطلست
ور بمثل پای سعی[1] در طلبت سر شود
برق جمالی بجست، خرمن خلقی[2] بسوخت
ز آنهمه آتش نگفت دود دلی برشود
ای نظر آفتاب، هیچ زیان داردت
گر در و دیوار ما[3] از تو منوّر شود ؟
گر نگهی دوست وار برطرف ما کنی
حُقّه همان کیمیاست، وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

۱ـ ما ۲ـ عقلی ۳ـ جان

گر توچنین خوبروی بار دگر بگذری
سنّت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند، تا بنگیرند[۱] دست
هرچه کند جهد بیش، پای فروتر شود
چون متصوّر شود دردل ما نقش دوست
همچو بتش بشکنیم هرچه مصوَّر شود
پرتوخورشید عشق بر همه افتد، ولیك
سنگ بیکنوع نیست تاهمه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر[۲] سعدی شنید
دفتروعظش بگوش همچو دفِ تر شود

۲۷۰ - خ

هرلحظه دربرم دل‌از اندیشه خون شود
تامنتهای کار من ازعشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
از راه عقل ومعرفتش رهنمون شود[۳]
یار آن حریف نیست که ازدر درآیدم
عشق آن‌حدیث نیست که‌ازدل[۴] برون شود
فرهاد وارم ازلب شیرین گزیر نیست
ورکوه محنتم بمَثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
سیماب[۵] طرفه نبود اگر بی‌سکون شود

۱ـ نه‌بگیرند ۲ـ گفتهٔ ۳ـ این‌بیت‌در بعضی‌ازنسخ نیست • ۴ـ سر
۵ـ سیلاب



دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تازعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنّت خراب گشت[1]
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دورعارض توبرانداخت رسم عقل
ترسم که عشق درسر سعدی جنون شود

۲۷۱ ـ ط

بخت این کند که رأی تو باما یکی‌شود؟
تابشنود حسود و بـراو ناوکی شود
خونم بریز وبرسر خاکم گذار کن
کاین رنج وسختیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلّمست تماشای نو بهار
کزعشق بوستان گل وخارش یکی شود
ای مفلس، آنچه درسر تست‌ازخیال گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد[2]
گردیگرش خلاص‌بود،[3] زیر کی‌شود

۲۷۲ ـ ط

آنکه نقشی دیگرش جائی مصوّر میشود
نقش اودرچشم ما هرروز خوشتر میشود

۱ـ شد ۲ـ رود ۳ـ شود

عشق‌دانی‌چیست؟ سلطانی که هرجاخیمه زد
بی‌خلاف[1] آن مملکت بروی مقرّر میشود

دیگرانرا تلخ می‌آید شراب جور عشق[2]
مازدست دوست میگیریم و، شکّر میشود

دل زجان بر گیرو دربر گیر یار مهربان
گربدین مقدارت آن دولت میسّر میشود

هر گزم در سرنبود اندیشهٔ[3] سودا ، ولیك
پیل اگر دربند می‌افتد ، مسخّر میشود

عیشها دارم درین آتش ، که بینی دمبدم
کاندرونم گرچه میسوزد ، منوّر میشود

تا نپنداری که بادیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم باجمع وخاطر جای دیگر میشود[4]

غیرتم گوید نگویم باحریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق ازچشم سعدی میرودبردست وخط
لاجرم چون شعر میآید، سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناك آید ، که عود
چون همی سوزد ، جهان از وی معطّر میشود

۲۷۳ ـ ط

هفته‌ای میرود از عمرو ، بده روز کشید
کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید[5]

۱ـ بی‌گمان ۲ـ ازدست دوست ۳ـ این پشهٔ ۴ـ دریك نسخهٔقدیم: چون نومی بینم، دلم هرلحظه خوشتر میشود ۵ـ نرسید



آنکه برگشت وجفا کرد وبهیچم نفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود[۱]
گو بگو از لب[۲] شیرین، که لطیفست و لذیذ
گر من از خار بترسم، نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست، بباید طلبید
مرو ایدوست، که ما بیتو نخواهیم نشست
مبر ای یار، که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محالست که درخود نگرد هر که تودید
آفرین کردن ودشنام شنیدن سهلست
چه از آن به که بود با تو مرا گفت وشنید؟
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تودرید؟
تشنگانت بلب[۳] ـ ای چشمهٔ حیوان ـ مردند
چند چون ماهی برخشك توانند طپید؟
سخن سعدی بشنو، که توخود زیبائی
خاصه آنوقت که‌در گوش کنی‌مروارید

۱ـ اندرحق من خواهدگفت ۲ـ زان لب ۳ـ تشنگان لبت

۲۷۴ - ب

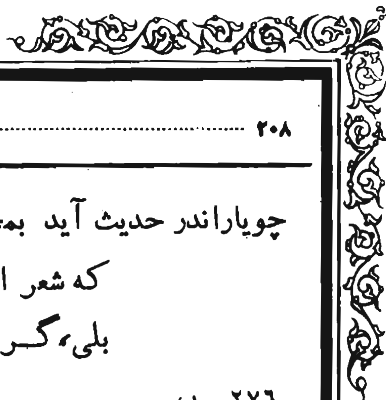
چه[1] سرواست آنکه بالا مینماید؟ عنان از دست دلها میرباید
که زاداینصورت منظور محبوب[2]؟ ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صدنوبتش چون قرص خورشید ببینم، آب در چشم من آید
کس اندر عهد مامانند وی نیست ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت[3] زآنطرف چندانکه خواهی وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست وگر گوئی، کسی همدرد باید
درازای شب ازناخفتگان پرس که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز ازدست او نیست اگر میبندم، ورمی گشاید
رها کن تا بیفتد نا توانی که با سرپنجگان زورآزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست، شاید

۲۷۵ - ب

نگفتم روزه بسیاری نپاید؟ ریاضت بگذرد سختی سر آید؟
پس ازدشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید
رخ ازما تابکی پنهان کند عید؟ هلال آنك بابرو[4] مینماید
سرابستان درین موسم چه بندی؟ درش بگشای، تا دل بر گشاید
غلامانرا بگو تا عود سوزند کنیزك را بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودندو، آنشوخ هنوز از حلقه‌ها دل میرباید

۱- چو ۲- پاکیزه رخسار- که دارد اینچنین منظور محبوب
۳- مذمت ۴- که ابرو



چو یاراندر حدیث آید بمجلس مغنّی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد

بلی، گر گفتهٔ سعدیست، شاید

۲۷۶ - ب

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید

بیا که دمبدمت یاد میرود، هرچند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمائی اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم - اگر میروی - بقتل بریز که گر نریزی، از دیده ام بپالاید

بانتظار تو آبی که میرود از چشم بآب چشم نماند، که چشمه میزاید

کنند هر کسی از حضرتت تمنّائی خلاف همّت من، کز توام تو میباید

شکر بدست ترشروی خادمم مفرست وگر بدست خودم زهر میدهی، شاید

توهمچو کعبه عزیز اوفتاده ای در اصل که هر که وصل تو خواهد، جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زوربازوی[1] عشق عنان عقل زدست حکیم برباید

نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی؟ چو تَرک تُرک نگفتی، تحملت باید

درسرای- درین شهر اگر کسی خواهد

که روی خوب نبیند- بگل برانداید[2]

۲۷۷ - ب

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

۱- پنجهٔ ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

این لطافت[۱] که تو داری همه دلها بفریبد
وین بشاشت[۲] که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر[۳] اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی ـ اگر لب بگشائی ـ
پیش نطق[۴] شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد ـ نه بدنیا نه بعقبی[۱] ـ
چون تو دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم، پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمّل نکند، عهد نپاید
باهمه خلق نمودم[۵] خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند، بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد، نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست، ولیکن
نظری گر بربائی، دلت از کف برباید

۲۷۸ - ب

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید ور درهمه باغستان سروی نبود، شاید

۱ـ لیاقت ـ ظرافت ـ دریك نسخهٔ قدیم؛ نضارت ۲ـ لطافت ۳ـ در
۴ـ لفظ ۵ـ باهمه‌کس بنمودم

در عقل نمیگنجد ، دروهم نمی‌آید — کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت — کاندرهمه‌شهرا کنون‌دل‌نیست که‌بربایذ
هر کس سر سودائی دارند و،تمنّائی — من بندهٔ فرمانم، تا دوست چه فرماید
گر سربرود قطعاً درپای نگارینش — سهلست ، ولی ترسم کو دست نیالاید
حقّا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید — با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه‌کار آید؟
سرهاست‌درین‌سوداچون‌حلقه‌زنان‌بردر — تابخت بلند این دربرروی که بگشاید
ترسم نکند[۱] لیلی هرگز [۲] بوفا میلی — تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته‌نبخشایدآن سرکش‌سنگین‌دل — باشدکه چوباز آید، برکشته ببخشاید
ساقی بده وبستان داد طرب ازدنیا — کاین عمرنمی‌ماند، وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی ازعشق نپرهیزد [۳]
من مستم‌ازین معنی، هشیار سری‌باید

۲۷۹ ـ ط ، ب

فراق را دلی ازسنگ سخت‌تربایند — مرا دلیست که با شوق برنمی‌آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — بیا، وگرهمه دشنام میدهی، شاید
اگرچه هرچه‌جهانت‌بدل‌خریدارند[۴] — منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه‌توانی، که‌بنده رانرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتومیلست ومهربانی‌وبس — که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی — چنانکه هرکه ببیند ، براو ببخشاید
پدرکه‌چون‌توجگرگوشه‌ازخدامیخواست — خبرنداشت که‌دیگرچه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند وگر[۵] توببندی، خدای‌بگشاید

بخون سعدی‌اگرتشنه‌ای، حلالت باد[۶]
تودیرزی، که مرا عمرخود نمی‌پاید[۷]

۲۸۰ ـ ط

مرو بخواب، که خوابت زچشم بربایذ
گرت مشاهدهٔ خویش درخیال آید

---

۱ ـ که‌کند ۲ ـ هردم ۳ ـ نپرهیزی ۴ ـ دریك نسخهٔ قدیم : لطیف را همه‌کس مشتری بود لیکن ۵ ـ ور ۶ ـ دریك نسخهٔ قدیم: اگرمیل‌میکنی سهلست ۷ ـ در نسخ قدیمی مطابق قواعد خطی «نمی باید» است.

مجال صبر همین بود ومنتهای شکیب
دگر مپای، که عمر اینهمه نمیپاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟
تو خود بیا، که دگـر هیچ در نمیباید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید، ستاره ننماید

زنقش[1] روی تو مشّاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

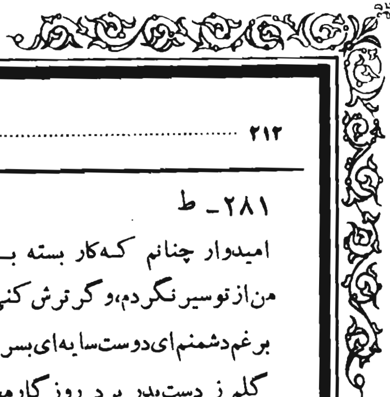
نه زنده را بتو میلست و مهربانی وبس
که مرده را بنسیمت روان بیاساید[2]

دریغ نیست مرا هـرچه هست درطلبت
دلی چه باشد وجانی چه[3] درحساب آید؟

چرا وچون نرسد دردمند عاشق را
مگر مُطاوعت دوست، تا چه فرماید

گر آه‌سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه‌جای دوست، که‌دشمن براو ببخشاید

۱- حسن ۲- این بیت مکرّر ودرغزل پیش نیز هست. ۳- که



۲۸۱ - ط

امیدوار چنانم که‌کار بسته بـر آید | وصال چون‌بسر آمد‌فراق‌هم‌بسر آید
من‌از‌توسیر‌نگردم،و‌گر‌ترش‌کنی‌ابرو | جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید
برغم‌دشمنم‌ای‌دوست‌سایه‌ای‌بسر آور[1] | که‌موش کور‌نخواهد که‌آفتاب‌بر آید
گلم ز دست‌بدر برد روزگار‌مخالف | امید هست که‌خارم زپای هم بدر آید
گرم‌حیات‌بماند،نماند‌این‌غم‌وحسرت | وگر‌نمیرد بلبل ، درخت گل‌ببر آید
زبسکه درنظر آمد خیال‌روی تومارا | چنان‌شدم، که بجهدم‌خیال‌درنظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم وباز نگشتی | ندانم آیت رحمت بطالع که‌بر آید[2]؟

ضرورتست که روزی بکـوه رفته زدستت
چنان بگرید سعدی، که‌آب تا کمر آید

۲۸۲ - خ

مرا چوآرزوی روی‌آن نگار آید | چوبلبلم هوس ناله هـای زار آید
میان انجمن ازلعل او چو آرم یاد | مرا سرشك چویاقوت در کنار آید
زرنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد . | زشکل سبزه مرا یاد خطّ یار آید
گلی بدست من‌آید‌چوروی‌تو‌هیهات | هزار سال دگر‌گرچنین بهار آید
خسان خورند برازباغ وصل‌او‌و‌مـرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی‌فراق بود | هـرآینه پس هرمستئی خمار آید
مرازمانه ز یاران بمنزلی انداخت | که راضیم بنسیمی کزان دیار‌آید[3]
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا‌گرچه که‌تلخست‌بیخ صبر،ولی[4] | چوبرامید وصالست ، خوشگوار‌آید
پس‌از‌تحمل سختی‌امید وصل‌مراست | که صبح‌ازشب و تریاك هم زمار‌آید
زچرخ عربده‌جوبس خدنگ‌تیر‌جفا | بجست و دردل مردان هوشیار آید
چوعمرخوش‌نفسی گر‌گذر کنی‌بر‌من | مراهمان نفس ازعمر درشمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سـعـدی را
زکار وبار جهان گر شهیست ، عار آید[5]

۱ـ افکن ۲ـ درآید ۳ـ
مرا زمانه زیاران بمنزلی پرداخت | که راضیم که‌یکی‌تخته‌بر‌کنار آید
۴ـ ولیك ۵ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست مگردر یك نسخهٔ معتبر که در حواتیم ثبت شده وبعید بنظرمیرسد که ازسعدی‌باشد.

۲۸۳- ب

سرمست اگر درآئی، عالم بهم برآید　　خاك وجود ما را گَرد ازعدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد　　خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی برجان عاشقان نه　　تا رهروان غم[1] را خار ازقدم برآید
گفتی بکام روزی باتو دمی برآرم　　آن کام برنیامد، ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم[2] ارچه دانسته بودم اوّل　　کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا وناله تا کی　　سودا زعشق خیزد، ناله زغم برآید
دل رفت وصبر ودانش[3] ما مانده‌ایم وجانی　　ورزانکه غم‌عم تست، آن[4] نیزهم برآید

هردم زسوز[5] عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود ازقلم برآید[6]

۲۸٤ - ق

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر[7] بعقل بازآید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش، تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت[8] چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق، در نماز آید
بزرگوار مقامیّ و نیکبخت[9] کسی
که هردم از دراو چون توئی فراز آید

۱ـ ره　۲ـ درتمام نسخه‌ها «نگشتم» وچون معنی واضح نبود متن‌مطابق بعضی ازنسخ چاپی «بگشتم» اختیار شد ـ عشقت گزیدم
۳ـ آرام　۴ـ گرغم غم توباشد این　۵ـ شور　۶ـ اکثر نسخ چنین است ؛
سعدی زسوز سینه هردم چنین بنالد　　کزسوز نالهٔ او دود از قلم برآید
۷ـ هرگز　۸ـ شوخش　۹ـ سرفراز



ترش نباشم[1] اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین ودلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین ونقش بخوان
که گر حدیث کنم، [2] قصه‌ای دراز آید
خروشم ازتف سینه ست و ناله ازسر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاك قدم بردوچشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود، بناز آید

۲۸۵ - ط

کاروانی[3] شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گوتوبازآی، که گر خون منت درخورداست[4]
پیشت آیم، چو کبوتر که بپرواز[5] آید
نام وننگ ودل ودین گو[6] برود، اینمقدار
چیست تا درنظر عاشق جانباز آید؟
من خوداین سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
کاین قفس بشکند ومرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگرسوز که برجان منست
بر دل کوه نهی، سنگ بآواز آید

۱- نباشد ۲- که گر بیان کنمت ۳- کاروان ۴- گر توبازآئی اگر جان منت می‌باید ۵- درنسخه‌های چاپی: ببرباز ۶- گر

من همان روز که روی تو بدیدم، گفتم
هیچ‌شك[1] نیست که‌ازروی چنین، نازآید[2]
هرچه درصورت عقل‌آید ودروهم وقیاس
آنکه محبوب منست ، ازهمه ممتازآید
گرتو بازآئی وبرناظر[3] سعدی بروی
هیچ غم[4] نیست که منظور باعزازآید

۲۸۶ ـ ط

اگرآن عهد شکن با[5]سر میثاق آیـد
جانِ رفتست که با[5] قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گرچوصبحیش نظر[6] برهمه آفاق آید
هرغمی را فرجی هست، ولیکن ترسم
پیش ازآنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم وطمع میداریم
که خداوندی ازآن سیرت و اخلاق‌آید
گرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گرهمه‌احسان کند،ازمن‌بخلست
وزتو مطبوع بود گرهمه احراق آید

---

۱ ـ دریك نسخهٔ متأخر: کس ۲ـ بازآید ۳ـ دیدهٔ ۴ـ شك
۵ـ بر ۶ـ صبحش نظری ، اثری



سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
که اگر باتو رود، شرمش از آن ساق آید
بیتو گر باد صبا میزندم[1] بر دل ریش
همچنانست که آتش که بحرّاق[2] آید
گر فراقت نکشد ،[3] جان بوصالت بدهم
تو گرو بردی: اگر جفت واگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که درحلقهٔ عشّاق آید

۲۸۷ - ط

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید
مرا توجان شیرینی بتلخی رفته ازاعضا
الا ای جان بتن بازآ، وگرنه تن بجان آید
ملامتها که برمن رفت وسختیها که پیش آمد
گر ازهر نوبتی فصلی بگویم ، داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را؟
حدیث آنگه کند بلبل، که گل با[4] بوستان آید
چسود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد؟
چومجنون بر کنار افتاد ، لیلی بامیان آید

۱ـ میوزدم ۲ـ برحراق ۳ـ فراقم بکشد ۴ـ در

من ای[1] گل دوست میدارم ترا، کز بوی مشکینت[2]

چنان مستم، که گوئی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری

کز آن جانب که او باشد، صبا عنبر فشان آید

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی

ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید؟

خطا گفتم بنادانی که جوری میکند[3] عذرا

نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیّتی دارد که سرتاسینه بشکافی

دگربارش بفرمائی، بفرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی

بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل زدست دوستان، سعدی

نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان[4] آید

۲۸۸ ـ ط

که برگذشت که بوی عبیر می آید؟

که میرود که چنین دلپذیر میآید؟

نشان یوسف گم کرده[5] میدهد یعقوب

مگر زمصر بکنعان بشیر می آید؟

۱ـ این ۲ـ چرا کز بوی مشکینش ۳ـ که چون شوخی کند ۴ـ زبان
۵ـ گشته



زدست رفتم و بی دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر مـی‌آید

همی‌خرامد و، عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز، که آن بی‌نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه‌آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم[1]
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

هزارجامهٔ معنی که من براندازم
بقامتی که تو داری، قصیر می‌آید

بکشتن آمده بودآنکه مدّعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهرکه در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

۲۸۹ - ب

آن نه‌عشقست که از دل بدهان[2] می‌آید
وان نه عاشق که زمعشوق بجان می‌آید

گوبرو درپس زانوی سلامت بنشین
آنکه ازدست ملامت بفغـان می‌آید

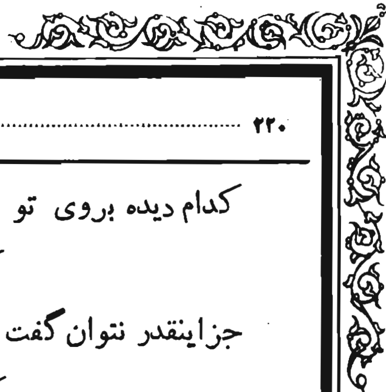
۱- بردوزم ۲- بزبان

کشتی هر که درین ورطهٔ[1] خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام ونشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ار تیرو سنان می آید
عاشق آنست که بی خویشتن ازذوق سَماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش‌لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
کشته بینند و مقاتل[2] نشناسند که کیست
کاین خدنگ ازنظر خلق نهان می آید
اندرون با توچنان انس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود ازسر آن می آید

۲۹۰ ـ ب

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی، که صبوری ازو نمی‌آید

۱ـ لجّهٔ ۲ـ بینندم وقاتل



کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی‌آید ؟
جزاینقدر نتوان گفت برجمال توعیب
که مهربانی ازآن طبع وخو نمی‌آید
چه جور کزخم چوگان زلف مشکینت
براوفتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید ؟
اگر هزار گزند آید از تو بردل ریش
بداز منست که گویم[1] نکو نمی آید
گرازحدیث تو کوته کنم زبان[2] امید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
گمان برند که درعود[3] سوز سینهٔ من
بمُرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه عاشقست[4] که فریاد دردناکش نیست؟
چه مجلسست[5] کزو های وهو نمی‌آید ؟
بشیر بود[6] مگر شورعشق سعدی را[7]
که پیر گشت وتغیّر دراو نمی آید

۲۹۱ - ب

آنك[8] از جنّت فردوس یکی می‌آید
اختری می‌گذرد یا ملکی می‌آید؟

۱- نه عاشقست .که گوید ۲- کنیم دست ۳- برعود ۴- عاشقیست
۵- مجلسیست ۶- رفت ۷- در سعدی ۸- اینك

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب　بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او　نَفَسی میرود از عمر و یکی می آید[۱]

سعدیا لشکر سلطان غمش ملك وجود
هم بگیرد، کـه دمادم یَزَکی می آید

۲۹۲ - ب

شیرین دهان آن بت عیّار بنگرید　دُر دَر میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشا گه دلست　پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل　این آبروی و رونق بازار بنگرید[۲]
سنبل نشانده بر گل سوری نگه[۳] کنید　عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر زدیست[۴]　امسال کارمن بتر از پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادراست　این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و، دانم که خود زکبر　با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان برافکند　صد دل بزیر طُـرّهٔ طرّار بنگرید
گنجیست دُرج دُر[۵] عقیقین آن پسر　بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش　شهری گرفت، قوّت بیمار بنگرید
آتشکدست[۶] باطن سعدی ز سوز عشق　سوزی که در دلست، در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

---

۱ - در بعضی از نسخ چاپی این بیت هم هست :
شك درین نیست که سودای تو درجان منست　گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید
۲- این بیت وسه بیت بعد درنسخه های بسیار قدیم نیست.
۳- نظر　۴- امروز یارماست بسی خوبتر زدی　۵- دُرِدُرجِ
۶- آتش گرفت

حرف ـ ر

۲۹۳ـ م

آفتابست آن پری رخ، یاملایك، یا بشر؟

قامتست آن، یا قیامت، یاالف، یا نیشکر؟

هَدَّ صَبْرِیْ مٰا تَوَلّٰی رَدَّ عَقْلِیْ مٰا ثَنٰا

صٰادَ قَلْبِیْ مٰا تَمَشّٰی زٰادَ وَجْدِیْ مٰا عَبَرَ

گلبنست آن، یاتن نازك میانش[1]، یاحریر؟

آهنست آن، یا دل نامهربانش، یا حجر؟

تُهْتُ وَالْمَطْلُوْبُ عِنْدِیْ کَیْفَ حٰالِیْ اِنْ نَاٰ ؟

حُرْتُ وَالْمَاْمُوْلُ نَحْوِیْ مٰا احْتِیٰالِیْ اِنْ هَجَرْ؟

باغ فردوسست، گلبرگش نخوانم یا بهار

جان شیرینست، خورشیدش نگویم یاقمر

قُلْ لِمَنْ یَبْغِی فِرٰاراً مِنْهُ هَلْ لِیْ سَلْوَةٌ

اَمْ عَلَی التَّقْدِیْرِ اِنِّیْ اِبْتَغِیْ ، اَیْنَ الْمَفَرّ؟

برفراز سروسیمینش چـو بخرامد بناز

چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر

یُکْرِهُ الْمَحْبُوْبُ وَصْلِیْ اِنْتَهٰی عَمّٰا نَهٰی

یَرْسِمُ الْمَنْظُوْرُ قَتْلِیْ اِرْتَضٰی فِیْمٰا اَمَرْ

کاش اندك مایه نرمی در خطابش دیدمی

ورمرا عشقش بسختی کشت، سهلست اینقدر

۱ـ نهادش

قِیلَ لِی فِی الْحُبِّ اِخْطارٌ وَ تَحْصِیلُ الْمُنی
دَوْلَةٌ اَلْقی بِمَنْ اَلْقی بِرُوحِی فِی الْخَطَر(؟)

گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور، که عشق
تیر باران است: یا تسلیم باید ، یا حذر

فَالتَّنائِی غُصَّةٌ ما ذاقَ اِلّا مَنْ صَبا
وَالتَّدانِی فُرْصَةٌ ما نالَ اِلّا مَنْ صَبَر

دختران طبع را ــ یعنی سخن با این جمال
آبــروئی نیست پیش آن[1] آن زیبا پسر

لَحْظُكَ الْقَتّالُ یُغْوِی فِی هَلاکِی ، لاتَدَعْ
عِطْفُكَ الْمَیّاسُ یَسْعی فِی بَلائِی ، لاتَذَر

آخر ای سرو روان برما گذر کن یکزمان
آخر ای آرام جان درما نظر کن یکنظر

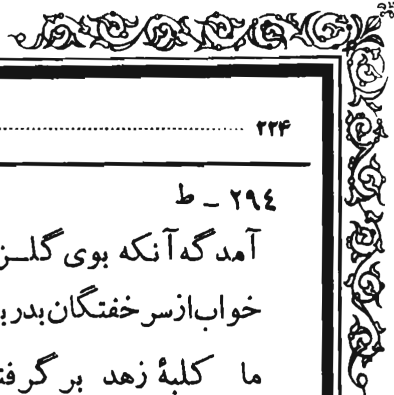
یا رَخِیمَ الْجِسْمِ لَوْلا اَنْتَ شَخْصِی مَا انْحَنی ؟
یا کَحِیلَ الطَّرْفِ لَوْلا اَنْتَ دَمْعِی مَا انْحَدَر؟

دوستی را گفتم اینك عمر شد، گفت ای عجب
طُرفه میدارم که بی‌دلدار چون بردی بسر؟

بَعْضُ خِلّانِی اَتانِی سائِلاً عَنْ قِصَّتِی
قُلْتُ لاتَسْئَلْ صَفارُ الْوَجْهِ یُغْنِی عَنْ خَبَر

گفت سعدی صبر کن، یا سیم و زرده، یا گریز
عشق را یامال باید، یا صبوری، یا سفر[2]

۱ـ حسن ــ روی ۲ـ در قدیمترین نسخه ها این غزل ۱۵ بیت بیشتر نیست (دو بیت فارسی یك بیت عربی بترتیب) وابیات ۶، ۸، ۱۰ و۱۴ را ندارد و با اینکه ابیات اصلی ظاهراً همان ۱۵ بیت است از اکثر نسخ پیروی کردیم.



۲۹۴ ـ ط

آمد گه آنکه بوی گلزار		منسوخ کند گلاب عطّار
خواب ازسر خفتگان بدر برد		بیداری بلبلان اسحار[1]
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم		سجّاده که میبرد بخمّار ؟
یکرنگ شویم ، تا نباشد[2]		این خرقهٔ سترپوش زنّار
برخیز، که چشمهای مستت		خفتست و،هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی		توخلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده		یاخاطرما ز دست بگذار[3]
نه راه‌شدن ، نه روی بودن		معشوق ملول وما گرفتار
هم‌زخم‌تو به،چومیخورم‌زخم		هم بارتوبه ،چو میکشم بار
من‌پیش‌نهاده‌ام، که‌درخون		بر گردم و بر نگردم ازیار
گردنیی و آخرت بیاری[4]		کاین‌هردو بگیرودوست بگذار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم
توسیم سیاه خود نگه دار[5]

۲۹۵ ـ ط

خفتن عاشق یکیست برسر دیبا وخار
چون نتواند کشید[6] دست در آغوش یار

۱ـ هشیار ـ باسحار ۲ـ نماند ۳ـ مگذار ۴ـ بیارند ۵ـ درنسخ قدیم این غزل مقطع ندارد- دریکی ازنسخه‌های خطّی این شعر،
درگوش بدارپند سعدی		دل برکن ازین جهان غدّار
ودرنسخ چاپی این بیت مقطع است ؛
گرمردی،ازوتوبرنگردی		سعدی بجفا وجور بسیار
۶ـ گرفت

گر دگری راشکیب[1] هست زدیدار دوست
من نتوانم گرفت برسر آتش قرار
آتش آهست و،دود میرودش تا بسقف
چشمهٔ چشمست و،موج میزندش بر کنار
گر تو زما فارغی ، ما بتو[2] مستظهریم
ور تو زما بی نیاز ، ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام
غمزده‌ای بردراست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال میکنم ومیروم
اشتر مست ازنشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم ، گردن تسلیم پیش
گر بکشی ـ حاکمی ـ ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ، ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی ، تلخ توشیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق درتومؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۲۹۶ ـ ط

دولت جان پروراست صحبت آمیزگار[3]
خلوت بی مدعی ، سفرهٔ بی انتظار
آخرعهد شب است اول[4] صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت ، سر ز گریبان برآر

۱ ـ قرار ۲ـ زتو ۳ـ دراکثرنسخ ،آموزگار ۴ـ واول



دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند
گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
مشعله‌ای برفروز ، مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند ازسرم[۱] زحمت خواب وخمار
خیز وغنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز[۲] بهار است ، خیز تا بتماشا رویم
تکیه برایّام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی[۳] شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت‌ازحساب،روز برفت ازشمار
دورجوانی گذشت، موی سیه پیسه گشت[۴]
برق یمانی بجست ، گرد بماند[۵] ازسوار
دفترفکرت‌بشوی، گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار ، برسر مجلس ببار

ط ـ ۲۹۷

زنده کدامست برهوشیار ؟ آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را[۶] پند خردمند نیاید بکار

۱ ـ سرت ـ ببرندت زسر ۲ـ فصل ۳ـ نمودی ۴ـ شد سپید ـ نوبت‌پیری رسید ۵ـ نماند ۶ـ درویش را

سر که بکشتن بنهی پیش دوست [1] به که بگشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی درسر سودای توشد روزگار
شربت زهر ار تودهی، تلخ نیست کوه احُد گر تونهی ، نیست بار
بندیِ مهر تـو نیابد خلاص غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرمم عشق ببود [2] آشکار
در دلم آرام تصور مکن وزمژه‌ام خواب توقّع مدار
گر گله ازماست، شکایت بگوی ور گنه ازتست ، غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی ، ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدّعیم گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری ، غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار [3]

۲۹۸ ـ ط

شرطست جفا کشیدن از یـار خَمراست و خُمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچـه گوئی شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگـر بخندی برمن ، چوبگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد هرگه [4] که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نـداری وندر عقبت قلوب وابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند وتیمار

۱ـ یار ۲ـ راز ببود ـ عشق بود
۳ـ چون تو دگر دوست نیاید بدست لیك چوسعدی تو بیابی هزار
ودر بعضی از نسخه‌ها مصراع دوم این است ، ای بفدای تو چو سعدی هزار
۴ـ وقتی

جز حسرت آن کـه زنده گردم　　تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی　　بنشینم و روی [1] دل بـدیوار
دانم که میسرم نگـردد　　توسنگ در آوری بـگفتار
سعدی نرود بسختی ازپیش
با قید کجا رود گرفتار؟

۲۹۹ - ط - ب

ای صبر، پای دار که پیمان شکست یار
کارم زدست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم ازدل ودرخون نشست چشم
یارب زمن چه‌خاست که بی‌من نشست یار؟
درعشق یار نیست مـرا صبر وسیم وزر [2]
لیك آب چشم وآتش‌دل هردو هست یار
چون قامتم کمان صفت ازغم خمیده دید [3]
چون تیر ناگهان زکنارم [4] بجست یار
سعدی ببند گیش کمربسته‌ای، ولیك [5]
مِنّت مَنِه، که طرفی ازین برنبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
دردل‌شکن امید، که‌پیمان‌شکست‌یار [6]

۱- روی و　۲- مراسیم وزردریغ　۳- رحمت نکرد برقد همچون کمان من - خمیده شد　۴- کمندم　۵- کمربسته‌ای بسی

۶- دربعضی ازنسخ این دوبیت الحاق شده است:

عمری نهاده روی تعبّد برآستان　　گفتم مگر دری بگشاید، ببست‌یار
دشمن‌همی کند که تو کردی بدوستی؟　　فی‌الجمله‌دوستیست که با دشمنست‌یار

۳۰۰ ـ ط

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای[۱] خویش و، نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم، مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم، مگر آنجا که پای یار

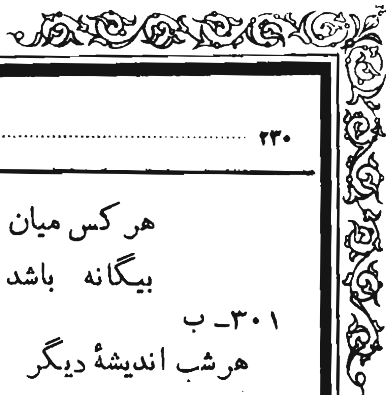
گفتی هوای باغ در ایّام گل خوشست
ما را بدر نمیرود[۲] از سر هوای یار

بستانِ بی مشاهده دیدن مجاهده است
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم[۳] را برسانی دعای یار

ما را زدرد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

۱ـ گناه ۲ـ نمی‌شود ۳ـ عزیز



هر کس میان جمعی و ، سعدیّ و گوشه‌ای
بیگانه باشد ازهمه خلق آشنای یار

۳۰۱ـ ب

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من ازدست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم ازمنزل پای
حسنِ عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزیّ و تمنّای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنّای دگر
زانکه هرگز بجمال[1] تو درآئینهٔ وهم
متصوَّر نشود صورت و بالای دگر
وامِقی بود که دیوانهٔ عَذرائی بود[2]
منم‌امروز وتوئی ، وامِق وعَذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد
خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ ازتو نماند[3] بتماشای دگر
هرصباحی[4] غمی ازدور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم برسر غمهای دگر
بازگویم نه ، که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمّل کن وفردای دگر

۱ـ بصفای ۲ـ عذرا بودی ۳ـ نباشد ۴ـ هرصباحم

۳۰۲ ـ ط

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
قُلْ هُوَاللهُ اَحَد، چشم بد ازروی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود، معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد، مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گربتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو توزیبا منظور

سحرچشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بکوشند [1] نباشد مستور

این حلاوت که توداری نه عجب کزدستت
عسلی دوزد و [2] زنّار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الّا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی، تو بنکوئی [3] مشهور

۱ ـ ببوشند ۲ ـ پوشد و ۳ ـ سخنیّ وتو بخوبی



سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد[1] نه عجب سعدغیور

۳۰۳ ـ ط

پروانه نمی‌شکیبد از دور — ور قصد کند، بسوزدش نور
هر کس بتعلّقی گرفتار — صاحبنظران بعشق [2]منظور
آنروز که روز حشر باشد — دیوان حساب وعرض منشور
ما زنده بذکردوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه درحور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شراب آه مشتاق — کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاك ما چه خیزد ؟ — سیمرغ چه میکند بعُصفور؟
نزدیك نمیشوی بصورت — وزدیدهٔ دل نمیشوی دور
ازپیش تو راه رفتنم نیست — گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

۳۰٤ ـ ط

آن کیست که میرود بنخجیر؟ — پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی — کز دیدن آن جوان شود پیر

۱ـ آید ۲ـ بروی

ازعشق کمان دست و بـازوش — افتاده خبر ندارد ار تیر

نقّاش که صورتش ببیند — از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفای سست پیوند[1] — رفتی[2] و، چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت ازعشق — بیفایده میکنند و تحذیر

باجان من[2] از جسد برآید — خونی که فروشدست با شیر

گرجان طلبد حبیب عشّاق[3] — نه منع[4] روا بود ، نه تأخیر

آنراکه مراد دوست باید[5] — گوترك مراد خویشتن گیر

سعدی‌چواسیرعشق ماندی

تدبیرتوچیست؟ ترك‌تدبیر

۳۰۵ـ ط

از همه باشد بحقیقت گزیر — وزتو نباشد،که نداری نظیر

مشرب شیرین نبود بی‌زحام — دعوت منعم نبود بی فقیر

آن عرقست ازبدنت،یا گلاب ؟ — آن نفسست ازدهنت،یـا عبیر؟

بذل‌تو کردم تن وهوش وروان — وقف تو کردم‌دل وچشم وضمیر

دل‌چه‌بود؟ جان که بدوزنده‌ام — گوبده‌ای‌دوست، که گویم بگیر

راحت‌جان‌باشدازآن قبضه‌تیغ — مرهم دل‌باشد از آن جعبه تیر

درد نهانی بکه گویم؟ که‌نیست — باخبر از درد من ، الاّ خبیر

عیب کنندم که چه دیدی‌دراو؟ — کور نداند که چه بیند بصیر

چون نرود درپی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر؟

۱ـ ای‌سخت‌کمان سست پیمان ۲ـ مکر ۳ـ عاشق ـ مشتاق ۴ـ صبر
۵ـ باشد

هر که دل‌شیفته دارد چومن — بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بچه دانی[1] خوشست؟

بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۰۶- ب

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر — ازهمه باشد گریز، وزتو نباشد گزیر

تاتومصوّر شدی دردل یکتای من — جای تصوّر نماند دیگرم اندرضمیر

عیب کنندم که چند درپی خوبان روی — چون نرود بنده‌وار هر که برندش اسیر؟

بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص — دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر

چون تو بتی بگذرد سروقدسیم ساق — هر که دراو ننگرد، مرده بودیا ضریر

گر نبرم ناز دوست، کیست که مانند اوست؟ — کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر[2]

قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند — هست بصورت بلند، لیك[3] بمعنی قصیر

هر که طلبکار تست[4] روی نتابد زتیغ — وانکه هوادار تست[4] باز نگردد بتیر

بوسه دهم بنده‌وار بر قدمت، ورسرم — درسر این میرود، بی سروپائی مگیر

سعدی اگرخون ومال[5] صرف شوددروصال — آنت مقامی بزرگ، اینت بهائی حقیر

گر توزما فارغی وزهمه کس بی‌نیاز

ما بتو مستظهریم، وزهمه عالم فقیر

۳۰۷ - خ

دل بر گرفتی از برم، ایدوست دست گیر

کز دست میرود سرم، ایدوست دست گیر

شرطست[6] دستگیری درمندگان و، من

هرروز ناتوان ترم، ایدوست دست گیر

۱- بجدائی ۲- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳- آنکه ۴- اوست
۵- خون دل ۶- سهلست

پایاب نیست بحر غمت را و،من غـریق
خواهم که سر برآورم ، ایدوست دست گیر

سرمی‌نهم که پای برآرم زدام عشق
وین کی‌شودمیسرم ؟ ایدوست دست گیر[۱]

دل جان همی سپارد وفریـاد میکند
کاخر بکام تو درم ، ایدوست دست گیر[۲]

راضی‌شدم بیکنظر اکنون که‌وصل نیست
آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر

ازدامن تودست ندارم ، که دست نیست
بردستگیر دیگرم ، ایدوست دست گیر

سعدی نه‌بارها بتو برداشت دست عجز؟
یکبارش‌ازسر کرم ایدوست دست گیر

۳۰۸ ـ ط

فتنه‌ام برزلف و بالای توای[۳] بدر منیر
قامتست‌آن‌یاقیامت؟ عنبراست‌آن‌یاعبیر؟

گم شدم درراه سودا ، رهنمایا ، ره نمای
شخصم[۴]ازپای‌اندرآمد،دستگیرا،دست گیر

گرزپیش‌خودبرانی‌چون‌سگ‌ازمسجد مرا[۵]
سرزحُکمت‌برندارم[۶]چون مریداز گفتِ[۷]پیر

۱ ـ دریك نسخه این‌بیت‌نیزهست،
دست اربزررسدبوصال تودررسد چون دست‌نیست‌برزرم‌ایدوست دست‌گیر
۲ـ این بیت وبیت‌بالا دربعضی ازنسخ نیست ، ۳ـ برزلف وبربالایت ای ۴ـ در بیشتر نسخه‌ها ، صبرم ۵ـ مجلس مرا ۶ـ نگیرم ۷ـ حکم



ناوك فریاد من هر ساعت ازمجرای دل
بگذرد ازچرخ اطلس[1] همچو سوزن از حریر
چون کنم؟ کز دل شکیبایم، ز دلبر ناشکیب
چون کنم؟ کز جان گزیر است وز جانان ناگزیر
بی‌تو گر در جنّتم ، ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم ، خرّم هوای زمهریر[2]
گر بپرّد مرغ وصلت درهوای بخت من
وه که آنساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر
تا روانم هست ، خواهم راند نامت برزبان
تا وجودم هست، خواهم کند[3] نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت برسرم
ناله بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
بوالعجب شوریده‌ام، سهوم برحمت[4] در گذار
سهمگن درمانده‌ام[5]، جرمم بطاعت درپذیر
آه درد[6] آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد، ای مسلمانان نفیر

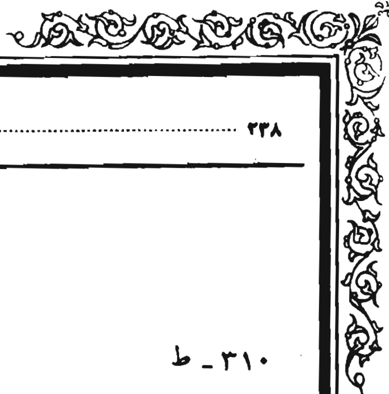
۳۰۹ـ ط ـ خ

ما درین شهر غریبیم و درین ملـك فقیر
بکمند تو گرفتار وبدام تو اسیر
در آفاق گشادست ، ولیکن بستست
از سرزلف تو درپای دل ما زنجیر

۱ـ هفتم ۲ـ دربعضی ازنسخ :
بی‌تو در جنّت نیاشامم شراب سلسبیل / با تو در دوزخ بسازم درهوای زمهریر
۳ـ خواهد بود ۴ـ بطاعت ۵ـ افتاده‌ام ۶ـ گرد

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر[۱]
ازمن ایخسرو خوبان[۲] تو نظر بازمگیر
گرچه درخیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
دردلم بود که جان برتو فشانم روزی[۳]
باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث ازسر دردیست[۴] که من میگویم
تا برآتش ننهی ، بوی نیاید زعبیر
گربگویم که مراحال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد ازسر[۵] ضمیر
عشق پیرانه سر ازمـن عجبت میآید
چه جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر ؟
من ازین[۵] هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم
برنگیرم ، وگرم چشم بدوزند بتیر
عجب ازعقل کسانی کـه مرا پند دهند
برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظراست
گر نبینی[۶] چه بود فائدهٔ چشم بصیر؟

۱- هرگز ۲- شیرین ۳- لیکن ۴- درد است ۵- آن
۶- نبیند



حرف ز

۳۱۰ ـ ط

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه‌دارداین‌همه‌لطف — که تحمل کنندش این همه‌ناز
ای بعشق درخت بالایت — مرغ جانِ رمیده درپرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند — ازچنین روی دربروی فراز
بخورم ـ گر زدست‌تست ـ نبید — نکنم ـ گر خلاف تست ـ نماز
گر بگریم چوشمع ، معذورم — کس نگوید درآتشم مگداز
می[1] نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت[2] آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند — نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد — دوستی را[3] حقیقتست ومجاز
آرزومند کعبه را شرطست — که تحمل کند نشیب وفراز

سعدیا ! زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

۳۱۱ ـ ط

متقلب درون جامهٔ ناز — چه خبردارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می‌بیند — تا[4] هم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که‌دل بکس ندهم — چه[5] توان کرد بادودیدهٔ باز؟

۱ـ من ۲ـ بگفت ۳ـ از ۴ـ زان ۵ـ چون

زینهار ازبلای تیر نظر | که چورفت از کمان، نیاید باز
مگر ازشوخی تذروان بود | که فرو دوختند دیدهٔ باز؟
محتسب درقفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمرعشق چشید | خانه گو بامعاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود[1] | گو برو باجفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن | ای که دل میدهی بتیر انداز
هرچه بینی زدوستان، کرمست | گراهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون ودامن لیلی | روی[2] محمودوخاکپای ایاز
هیچ بلبل نداندین دستان | هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر ازمصروسعدی ازشیراز

۳۱۲ ـ ب

بزرگ دولت[3] آن کزدرش توآئی باز | بیا بیا که بخیر آمدی ، کجائی باز؟
رخی کزو متصور نمی‌شود آرام | چرا نمودی ودیگر نمی‌نمائی باز؟
دردو لختی چشمان شوخ دلبندت | چه کرده‌ام که برویم نمیگشائی باز؟
اگرتراسر ماهست یاغم مانیست | من ازتو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تودرکام جان من ازلیست | هنوز مستم ازآن جام آشنائی باز
دلی که برسر کوی تو گم کنم، هیهات | که جز بروی توبینم[4] بروشنائی باز[5]
ترا هرآینه باید بشهردیگر رفت | که دل نماند درین شهر تارنائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی[6] را | کزین هوا وطبیعت چرا نیائی باز

۱ـ شد ـ هست ۲ـ سر ۳ـ زهی سعادت ـ خجسته روز ۴ـ یابم
۵ـ درچند نسخه بیت چنین است :
کسی که برسرکوی توگم کند دل ریش | مگر بروی توبینند بروشنائی باز
۶ـ سعدی



اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نام[1] پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند[2]

برو، که خو نکنی هرگز از گدائی باز

۳۱۳ - ق

برآمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز

مبارك بادت این سال و[3] همه سال همایون بادت این روز و[3] همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه، آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست[4] حسد گو دشمنانرا دیده بردوز

بهاری خرّمست، ای گل[5] کجائی؟ که بینی بلبلان را ناله وسوز

جهان بی ما بسی بودست و باشد[6] برادر، جز نکونامی میندوز

نکوئی کن، که دولت بینی از بخت مبر فرمان بدگوی بد آموز

منه دل برسرای عمر[7] سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز[8]

دریغا عیش[9] اگر مرگش[10] نبودی

دریغ آهو، اگر[11] بگذاشتی یوز[12]

۳۱۴ - ط

مبارکتر شب و خرّم ترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود، امروز نوروز

۱- نکنی یاد ۲- بدهند ۳- از ۴- برداشت ۵- آخر ۶- جهان بسیار باما بود وباشد ۷- دهر ۸- قوز ۹- عمر ۱۰- موتش- موتی ۱۱- گرش ۱۲- این غزل دراکثر نسخه ها نیست.

مهست این[1] یا ملك یا آدمیزاد ؟ پری[2] یا آفتاب عالم افروز ؟
ندانستی که ضدّان در کمینند؟ نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا بادوست ای دشمن وصالست تورا گردل نخواهد ، دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی[3] نیاسودم ز فریاد جهانسوز[4]

گر آن شبهای باوحشت نمی‌بود
نمیدانست سعدی قدر این روز[5]

۳۱۵_ ط

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان وشمع بیفروز[6] ومی بنه
عنبربسای وعود بسوزان وگل بریز
وردوست دست میدهدت، هیچ گو مباش
خوشتر بود عروس نکو روی بی‌جهاز[7]

۱-آن ۲- توئی ۳- فراقت ۴- دریکی‌ازنسخ‌این‌بیت‌اضافه شده‌است؛
ازآن تاریکی شبهای خلوت فتاده درحدیث من چنین سوز
۵- دریکی از نسخ قدیم درعنوان این غزل نوشته شده است ، «آغازکتاب طیّبات بمبارکی» ، ودرنسخه‌های قدیم دیگرعنوان چنین است، «وله فی‌الغزلیّات»، ودر نسخ دیگراین غزل بعدازمدایح که درمقدمهٔ طیّبات نوشته شده آمـده است . از مجموع‌آنها چنین استنباط میشودکه شیخ سعدی این غزل را درآغاز غزلیّات‌خود قرار داده است .
۶- برافروز
۷- « جهاز» و«احتراز» و «حجاز » را دربعضـی ازنسخ بیا نوشته‌اند وما از نسخه‌های قدیم پیروی‌کردیم چه عربها الف راکه دراین‌کلمات هست آنقسم تلفظ

(بقیه درپاورقی‌صفحه بعد)



امروز بایدم ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود ، لای گو بخیز[1]

من دروفا وعهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز[2]

گر تیغ میزنی ، سپر اینك وجود من
عیّار مدّعی کند از دشمن احتراز

فردا که سرزخاك برآرم ، اگر ترا
بینم ، فراغتم بود از روز رستخیز

تاخود کجا رسد بقیامت نماز من
من روی درتو و ، همه کس روی درحجاز[3]

سعدی بدام عشق تو[4] درپای بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسّرشود گریز

۳۱۶ ـ ط

ساقی سیمتن چه خسبی ؟ خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب شهدآمیز

(بقیه ازپاورقی‌صفحه قبل)
میکنند که ایرانیها درقدیم یای مجهول‌را تلفظ میکردند واز این رو بوده است که شعرای ایران «جهاز»را با«بریز» وهمچنین رکاب وعتاب را بافریب وشکیب قافیه میآوردند وبنا برین‌حاجت‌نیست‌که‌برای رعایت قافیه جهازرا جهیز‌بنویسیم.

۱ـ دربعضی ازنسخ ، لاده گومریز
۲ـ دریك نسخه‌این‌بیت‌الحاق شده‌است:
لیکن بدست خویشتنم ده‌که گفته‌اند — ازدوستان تحمّل وازدشمنان ستیز
۳ـ تاخودکجا رسدبقیامت حدیث من — کم روی درجمال‌توباشد نه‌درحجاز
۴ـ بعشق روی تو

کابر آزار و باد نوروزی — درفشان می کنند وعنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید — بخرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد — معرفت را نماند جای[1] ستیز

گفتم ای عقل زورمند[2] چرا — بر گرفتی ز عشق راه[3] گریز؟

گفت اگر گربه شیر نر گردد — نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانهٔ زهد — مطربان میزنند راه حجاز[4]

توبه را تلخ میکند درحلق — یار شیرین زبان[5] شورانگیز

سعدیا هردمت که دست دهد — بسر[6] زلف دوستان[7] آویز

دشمنان را بحال خودبگذار

تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

۳۱۷ ـ ط

بوی بهار آمد، بنال ای بلبل شیرین نفس

ورپای بندی همچومن، فریادمیخوان از[8] قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان ومهربان

هر روزخاطر بایکی، ماخودیکی داریم وبس

محمول پیش آهنگ راازمن بگوای ساربان

توخواب میکن برشتر تا بانگ میدارد[9] جرس

۱ـ پای ، روی ۲ـ دردمند ۳ـ زراه عشق ۴ـ حجیز ۵ـ دهان
۶ درسر ۷ـ دلبران ۸ـ میکن در ۹ـ بردارد

شیرین بضاعت برمگس چندانکه تندی میکند
اوبادبیزن همچنان دردست و،میآید مگس[۱]
پندخردمندان چسودا کنون که بندم سخت شد؟
گر جَستم این بار از قفس، بیدار باشم زین سپس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن برسرم
من با کسی افتاده‌ام کزوی نپردازم بکس
باهر که بنشینم دمی کز یاد او[۲] غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم از دل بر نمی‌آید نفس
من مفلسم در کاروان، گو هر که‌خواهی[۳] قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر پند میخواهی بده ، ور بند میخواهی بنه
دیوانه سرخواهد نهاد ، آنگه نهد از سرهوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری ، باری[۴] بفریادش برس

۳۱۸ - ط

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

---

۱ - درنسخه‌های قدیم عموماً «میراند مگس» نوشته‌اند ولی معنی برما آشکار نیست.
۲ - باشد کزاو ۳- خواهد ۴- چندش بفریادآوری آخر

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست[1] زینهار
بیدار باش تا نرود عمر برفسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی[2] چوچشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

حرف ش

۳۱۹ - ب

هر که بی دوست میبرد خوابش — همچنان هست صبر ویایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت — که زسر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق — دیگری میبرد بقلّابش
چکند پای بند مهر کسی — که نبیند جفای اصحابش؟
هر که[3] حاجت بدرگهی دارد — لازمست[4] احتمال بوّابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش — خار وخرما وزهر وجلابش
سایراست این مثل، که مستسقی — نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلما نیست — ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند[5] از تن — نرود مُهرِ مِهرِ احبابش
سعدیا گوسفند قربانی
بکه نالد زدست قصّابش؟

۱- یکدم که چشم فتنه نخفتست ۲- در بعضی از نسخه‌های جدید، از لب
۳- آنکه ۴- واجبست ۵- دردمند

۳۲۰ ـ ط

یاری بدست کن، که بامّید راحتش
واجب کند[1] که صبر کنی برجراحتش

ماراکه ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟
ای باد صبحدم خبری ده زساحتش[2]

بارانِ چون ستاره‌ام ازدیدگان بریخت
روئی که صبح خیره شود در[3] صباحتش

هر گه که گویم‌این دل ریشم درست شد
بروی پراکند نمکی ازملاحتش

هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی
داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
بی دیدنت خیال مبند استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس وچندان وقاحتش

رفتار شاهدولب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند درسماحتش؟

سعدی که دادِ وصف[4] همه‌نیکوان‌بداد
عاجز بماند در توزبان فصاحتش

۱ـ بود ۲ـ خبری بربساحتش ۳ـ بر ۴ـ حسن

۳۲۱ ـ ط

آنکه هلاك من همی خواهد ومن سلامتش
هرچه کند زشاهدی[1]، کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس، باغ تفرجست وبس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی[2] دل نمیکنم، کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی ودین و مال وسر
گوغم نیکوان مخور، تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که درقیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه[3] گناه او بود، من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت ورفت ازپی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

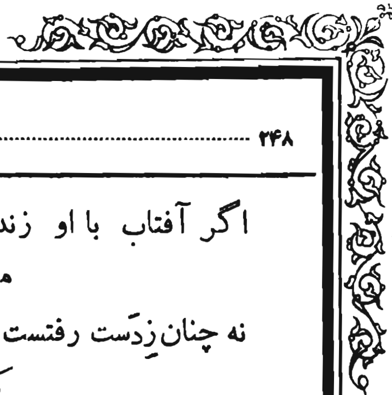
۳۲۲ـ ط ، ب

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش
همه صیدعقل گیرد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا ، بهم برآمد
زچمن نرست سروی که ز بیخ برنکندش

---

۱ ـ بشاهدی ۲ـ چارهٔ ۳ـ وآنچه



اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
مه نوچه زهره دارد که بود سُم سمندش؟
نه چنان زِدَست رفتست وجـود ناتوانم
که معالجت توان، کرد بپند یا ببندش
گرم آن[1] قرار بودی که زدوست بر کنم دل
نشنیدمی زدشمن سخنان نـاپسندش
تو که[2] پادشاه حسنی، نظری ببندگان کن[3]
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر ِ اوچه قدردارد؟
که چنوهزار طوطی مگسست پیش قندش

ط ـ ۳۲۳

هر که نازك بود تن[4] یارش گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید که تحمّل نمیکند خـارش
نیکخواها ! در آتشم بگذار وین نصیحت مکن که بگذارش[5]
کاش بادل هزارجـان بودی تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق ازملامت دوست گر بر نجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد که نه اوّل بجان رسد کارش
خانهٔ یـار سنگدل اینست هر که سرمیزند بدیوارش
خون ما خود محلّ آن دارد که بودپیش دوست مقدارش
سعدیـا گر بجـان خطـاب کند
ترك جان گوی ودل بدست آرش

۱ـ اگرم ۲ـ چو ۳ـ مپسند جور وبیداد چوپادشاه حسنی ۴ ـ دل
۵ـ دریك نسخه این بیت نیزهست :
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف می کُشَم نفس ومی کَشَم بارش

۳۲٤ ـ ط

هر که نامهربان بـود یارش		واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند		چون نظر[1] میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم		که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر[2] عشق زنده کند		گر بسر بگذرد دگر بارش
هرچه‌زان‌تلختر بخواهد گفت		گوبگـو ازلب شکر بارش
عشق‌پوشیده‌بود وصبر نماند		پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر[3] من بخدمتش برسم		خودچه‌خدمت کنم‌بمقدارش[4]
بیم دیوانگیست مردم را		زآمـدن[5] رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان		تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان‌اغیارش

۳۲۵ ـ ط

کس ندیدست بشیرینی و لطف ونازش
کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارا[6] دردیست که خوش[7] مینالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها دردلم آمد که بپوشم غم عشق
آبگینه نتواند که بپوشد رازش

۱ـ نگه ۲ـ بند ۳ـ آه اگر ۴ـ سزاوارش ۵ـ زآمد و ٦ـ آمادهٔ
۷ـ مطرب ماز سردرد چه خوش

مرغ پرّنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامُش نکند پروازش
تاچه کردیم دگرباره، که‌شیرین‌لب‌دوست
بسخن باز نمیباشد و، چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند، ورنکنند[1] اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکُشتی، بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلائی[2]
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۲۶ - ق

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تازتو واستانمش[3]؟
قوّت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گِرد در امید تو چند بسر دوانمش؟
ایمنی‌ازخروش‌من،[4] گر بجهان دراوفتد
فارغی از فغان من، گر بفلک رسانمش
آهِ[5] دریغ و آبِ چشم ارچه موافق منند
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

۱- گربکنند ۲- درنسخ بسیار قدیم ومعتبر : خون سعدی کم ازآنست که تودست آلائی ۳- دریك نسخه این بیت پس ازمطلع آمده است :
تن‌بقضاسپرده‌ام پای رضا فشرده‌ام — گربروم کجاروم؟ چاره‌جزاین‌ندانمش
۴- دل ۵- باد

هر که بپرسدای فلان حال دلت چگونه شد
خون شد ودمبدم همی ازمژه میچکانمش
عمر منست زلف تو ، بو که دراز بینمش
جان منست لعل تو، بو که بلب رسانمش
لذّت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر پس ازین دمی چنان یابم ، قدردانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گر نه اجل فرارسد [1] ، زین همه وارهانمش
عشق تو گفته بودهان سعدی و، آرزوی من
بس نکند زعاشقی تا زجهان جهانمش
پنجهٔ قصد دشمنان می نرسد بخون من
وین که بلطف می کشد، منع نمیتوانمش [2]

۳۲۷ - ط

چون بر آمد ماه روی [3] ازمطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد بامن دور گیتی زین دو کار:
دست او در گردنم، یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت
گو سرانگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش [4]

۱- گر با اجل فرارسم ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- ماه نو
۴- در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست .

گرچمن گویدمراهمرنگ رویش لاله ایست
ازقفا باید برون کـردن زبان سوسنش [۱]

ماه وپروینش نیارم گفت وسرو وآفتاب
لطف جان درجسم دارد جسم درپیراهنش

آستین ازچنگ مسکینان گرفتم در کشد
چون تواندرفت و[۲] چندین دست دل درد امنش؟

من سبیل دشمنان کردم نصیب عِرض[۳] خویش
دشمن آنکس درجهان دارم که دارد دشمنش

گرتنم موئی شود ازدست جور روزگار
برمن آسانتر بود کاسیب موئی برتنش

تاچه رویست آنکه حیران مانده ام دروصف او
صبحی ازمشرق همی تابد یکی ازروزنش

بعدازین ای یارا گرتفصیل هشیاران کنند[۴]
گردرآنجا نام من بینی ، قلم برسرزنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی وزهد[۵]
ساقیا جامی بده، وین جامه ازسر[۶] برکنش

۳۲۸ ـ ط

رها نمیکند ایّام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

۱ ـ زبان چون سوسنش ۲ـ رفت ۳ـ عمر ۴ـ دهی ۵ـ خرقه ودعوی وزهد ۶ـ واین خرقه ازتن

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق

بدان همیکند و، در کشم بخویشتنش

ولیك دست نیارم زدن در آن[1] سرزلف

که مبلغی دل خلقست زیر هرشکنش

غلام قامت آن لعبتم، که برقد او

بریده‌اند لطافت چو جامه بربدنش

ز رنگ وبوی توای سرو قدّ سیم اندام

برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای درگلستان نه

که پایمال کنی ارغوان ویاسمنش

خوشا تفرّج نوروز خاصه درشیراز

که برکَند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل

صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گر[2] از غیرت تو برگلزار

بگرید ابر و بخندد شکوفه برچمنش

درین روش که توئی، گر بمرده برگذری

عجب نباشد اگر نعره آید[3] از کفنش

نماند فتنه درایّام[4] شاه جز سعدی

که برجمال توفتنه‌ست وخلق برسخنش

۱ـ بدان ۲ـ بدیع نیست گر. عجب مدارکه ۳ـ خیزد ۴ـ باقبال

۳۲۹ - ب

خوشست درد که باشد امید درمانش
درازنیست بیابان کـه هست پایانش

نه شرط عشق[۱] بودبا کمان ابروی دوست[۲]
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

عدیم راکه تمنّای بوستان بـاشد[۳]
ضرورتست تحمّل ز بوستانبانش

وصال جان[۴] جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان وُبرجانش

زکعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکـه بمیریم در بیابانش

اگرچه ناقص ونادانم ، اینقدر دانم
که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش

ولیك با همه عیب[۵] ، احتمال یارعزیز
کنند ، چون نکنند احتمال هجرانش

گر آیـد ازتو برویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروُغست عشق جانانش

۱ـ مهر ۲ـ او ۳ـ هرآنکسی که تمنّای بوستان دارد ۴ـ جان و
۵ـ جرم

حکیم را که دل‌ازدست رفت وپای‌ازجای
سر صلاح توقّع مدار و سامانش
گلی چوروی‌تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چوسعدی هزار دستانش

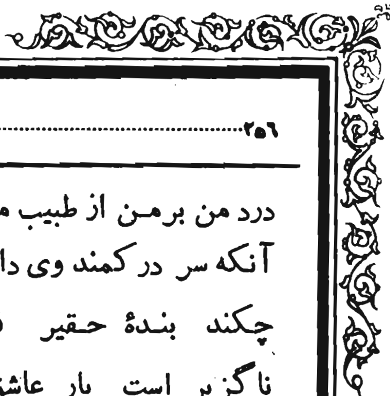
۳۳۰ ـ ط

زینهـار از دهـان خندانش   و آتش لعـل وآب دندانش [1]
مگر آن دایه کایـن صنم پرورد   شهد بـودست شیر پستانش ؟
باغبان گر ببیند ایـن رفتار   سرو بیـرون‌کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید   همه خادم شونـد غلمانش
چاهی انـدر ره مسلمـانان   نیست الّا چه زنخدانش
چندخواهی‌چومن‌براین‌لب‌چاه [2]   متعطّش بـرآب [3] حیوانش ؟
شاید این [4] روی اگر سبیل کند   بر تماشاکنان حیرانش [5]
سار‌بانا جمال کعبه کجاست ؟   کـه بمردیم در بیابانش
بسکه درخاك میطپند چوگوی [6]   ازخم زلف همچـوچـوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر   کـه نبودنـد مـرد میدانش
ما دگر بیتو صبر نتوانیم   که همین بود حدّ امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی ؟
مرده از نیشتر مترسانش

۳۳۱ ـ ب

هر کـه هست التفات بـرجانش   گو مزن لاف مهر جانانش

۱ـ که چه شیرین لبست ودندانش ۲ـ چند خواهم نشست برلب چاه
۳ـ بآب ۴ـ آن ۵ـ بتماشاکنان بستانش ۶ـ می طپد چون‌گوی



درد من برمن از طبیب منست — از که جویم دوا و [1] درمانش؟
آنکه سر در کمند وی دارد [2] — نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر — که نباشد بامرِ سلطانش؟
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
وآنکه دربحر قلزمست غریق — چه تفاوت کند زبارانش؟
گل بغایت رسید، بگذارید — تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست — عشق دعوی کند ببطلانش
هرکرا نوبتی زدند این تیر — در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای میکند چو گریهٔ طفل — که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی — یا چو گفتی، بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی — تا نبیند [3] نخست پایانش

سعدیا گر بیکدمت بیدوست [4]
هر دو عالم دهند، مستانش

۳۳۲- ط - ب

هر که سودای تودارد چه‌غم‌ازهر که‌جهانش [5]؟
نگران توچه‌اندیشه وبیم ازدگرانش [6]؟
آن‌پی‌مهرتو گیرد، که‌نگیردپی خویشش
وان سروصل‌تودارد، که ندارد [7] غم جانش
هر که از یار تحمل نکند، یار مگویش
وانکه‌درعشق‌ملامت نکشد،مردمخوانش

۱- دوای ۲- ایکه سردرکمند وی داری ۳- که نداند ۴- بادوست
۵- سود وزیانش ۶- زبیم دگرانش ۷- نباشد

چون دل ازدست بدرشد[1] مثل کرهٔ توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر[2] عنانش

بجفائی وقفائی نـرود عاشق صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیرو سنانش

خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آئی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن ازقامت زیبای[3] بلندت
که همه عمر نبودست چنین[4] سرو روانش

گفتم ازورطهٔ عشقت بصبوری بدرآیم
باز می‌بینم و،دریانه پدید است کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی؟
بنده بی‌جرم وخطائی-نه‌صوابست- مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی درهمه عالم
که نه‌تصدیق کند کز سردردیست[5] فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض[6] عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسر راز نهانش

۳۳۳ ـ ط

خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهددوستان کردی فراموش

۱- بدادی ۲ـ زهمه خلق ۳ـ قامت وبالای ۴ـ چوتو ۵ ـ درداست
۶ـ سخن



که گفت آن روی شهر آرای[1] بنمای؟ دگر بارش که بنمودی،[2] فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد که من چون[3] دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم زدستش مگر مطرب که برقولش کنم گوش
مرا جامی بده، وین جامه بستان مرا نقلی بنه، وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان تو بیرون آمدی، من رفتم ازهوش
تودرعالم نمی گُنجی ز خوبی مرا هرگز کجا[4] گُنجی در آغوش؟
خردمندان نصیحت می کنندم که سعدی، چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش[5]
دهل هرگز نخواهد بود[6] خاموش

۳۳٤- ب

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا غلام خویش کرد و حلقه در گوش؟
پری پیکر بتی کز سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید[7] که خود هرگز نمیگردد[8] فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد که سر در پای او خوشتر که بردوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد برو- گو- درصلاح خویشتن کوش

۱- شهر آشوب ۲- چو بنمودی دگر باره ۳- همچون ۴- کجا باشد مرا ۵- در بیشتر نسخه های معتبر، می زنندم ۶- گشت ۷- آئی
۸- نمیگردی

دهل زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و، آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست، وردشمن ببیند[۱] چه خواهد کرد؟ گومیبین ومیجوش
توازما فارغ وما با تو همراه زما فریاد می‌آید، تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی درتو حیرانست ومدهوش

۳۳۵ - ب

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی باآنکه میخواهد، درآغوش
نداند دوش بردوش حریفان[۲] که‌تنها مانده‌چون‌خفت‌ازغمش دوش
نکو گویان نصیحت می کنندم زمن فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آوای سرودم دگرجای نصیحت‌نیست در گوش
مرا گویند چشم ازوی بپوشان وراگو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان[۳] پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم که دریای درون میآورد جوش
بیاتاهرچه هست، ازدست‌محبوب بیاشامیم: اگرزهراست، اگر نوش
مرا درخاك راه دوست بگذار برو- گو- دشمن‌اندرخون‌من کوش
نه‌یاری سست[۴] پیمانست سعدی
که درسختی کند یاری‌فراموش

۳۳۶ - ط

رفتی و، نمیشوی فراموش میآئی و، میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش

۱- وزدشمن میندیش ۲- رقیبان ۳- نشان آن ۴- یارسست



پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد بآغوش[1]
جور از قِبلَت مقام عدلست — نیش سخنت مقابل نوش
بیکار[2] بود که دربهاران — گویند بعندلیب مخروش
دوش آن[3] غم دل که می‌نهفتم — باد سحرش ببود سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت‌خواهد ازدوش
شهری متحدثان حسنت — الّا متحیّران خاموش
بنشین، که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تومیکنی ، محالست — کاین دیگ فرو نشیندازجوش
بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کند فراموش
ای خواجه ، برو بهرچه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش
گرتوبه دهد کسی زعشقت — ازمن بنیوش وپند منیوش

سعدی همه ساله پند[4] مردم
میگوید و،خود نمیکند گوش

ط ـ ۳۳۷

گریکی[5] ازعشق بر آرد خروش — برسر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق — دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خُم دهد — خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

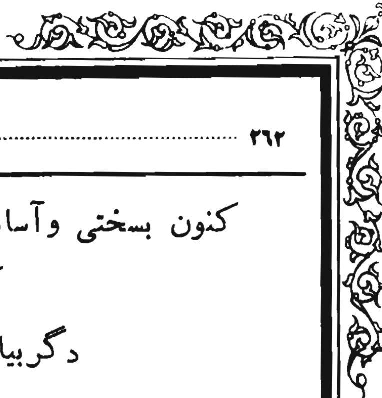
۱ــ درآغوش ۲ـ در بعضی ازنسخه‌های چاپی: بیهوده ــ پیکار ۳ـ از
۴ــ روزه وعظ ۵ــ دلی ـ کسی

زهر بیاور ، که ز اجزای من بانگ بر آید بارادت که : نوش
از تو نپرسند درازای[1] شب آنکس داند، که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی تا نفسی داری و نفسی ، بکوش
سر که نه درپای[2] عزیزان رود[3] بار گرانست[4] کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود ، همچنان نالهٔ[5] زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد ، از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

۳۳۸ - خ

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش
گرفته ازسرمستی وعاشقی سرخویش
بدست آنکه[6] فتادست ، اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد[7] مظالم درویش
دل شکسته مروّت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند[8] را دل ریش؟
مه دوهفته اسیرش گرفت وبند نهاد
دوهفته رفت که ازوی[9] خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد
نه ازملامت بیگانه ونصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

۱ - درازیّ ۲- راه ۳- بود ۴- گرانیست ۵- ناله و ۶- هرکه
۷- نداند- بداند ۸- دلشکسته ۹- دل



کنون بسختی وآسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل منه[1] سعدی
نمیدهیمو، بشوخی همی برند ازپیش

۳۳۹ ـ ب

گردن افراشته‌ام[2] برفلك ازطالع خویش
کاین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام ازدست تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسّرشدی ای دُرِّ ز دریا برتر[3]؟
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ ازحوصله بیش؟
افسرخاقان[4] وانگاه سرخاك آلود؟
خیمهٔ سلطان و[5] آنگاه فضای درویش؟
سعدی ازنوش وصال توبیابد چه عجب
سالها خورده زنبور سخنهای تونیش[6]

۱ـ مده ۲ افراخته‌ام ۳ـقطرهٔ دریا پرتو ۴ـ تاج خاقانی ۵ـ سلطنت
۶ـ این غزل درنسخه های قدیم نیست ، قطعهٔ «تندرستان رانباشد درددریش» رادر نسخ چاپی درغزلیّات آورده‌اند وچون درنسخ قدیم در«گلستان» آمده در اینجا ثبت نشد .

۳٤۰ ـ ط

هر کسی را هوسی درسر و کاری در پیش
من بیکار [1] گـرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که توبامن باشی
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ[2] ازحوصله بیش؟

این[3] توئی بامن و غوغای رقیبان ازپس؟
وین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش ؟

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چومرهم بنهی بردل ریش

باور ازبخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه [4] فضای درویش ؟

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرّینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز وتو ومطرب وساقیّ و ، حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چوخیش

من‌خود از کید عدو باك ندارم ، لیکن
کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ بنیش

۱ـ درنسخ جدید ـ بیچاره ۲ـ آمده‌ای لقمهٔ ۳ـ آن ۴ـ سلطان وـ آنگاه ـ خیمه سلطنت



تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می‌خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا دل منه[1] و مهر مبند[2]
من چنینم، تو برو مصلحت خویش اندیش

۳٤۱- ب

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگردم از تو، وگر خود فدا کنم سر خویش
تو دانی ار بنوازی، وگر بیندازی[3]
چنانکه در دلت آید برأی انور خویش
نظر بجانب ما گرچه منّتست و ثواب
غلام خویش همی‌پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری[4]
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بحسن و[5] منظر خویش

۱- مده ۲- دیده ببند ۳- برنجانی - و در بعضی نسخه‌های متأخّر: مرا اگر بنوازی وگر برنجانی ۴- بگذاری ۵- بحسن - بشکل و

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم ازمحقّرخویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری؟ هیهات
زهی[1] خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش
چه بر سر آید ازین[2] شوق غالبم دانی؟
همانچه[3] مورچه رابرسر آمدازپرخویش

۳۴۲ـط ـ ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ایکه‌دستی‌چرب‌داری، پیشتردیوارخویش[4]
خدمتت راهر که‌فرمائی، کمر بندد بطوع
لیکن‌آن‌بهتر که‌فرمائی‌بخدمتگارخویش
من هم اوّل‌روز گفتم جان فدای روی تو[5]
شرط مردی‌نیست‌بر گردیدن‌از گفتارخویش
درد عشق‌ازهر که‌می‌پرسم،جوابم میدهد:
از که‌میپرسی؟ که‌من‌خودعاجزم‌درکارخویش
صبرچون پروانه باید کردنت برداغ عشق[6]
ایکه‌صحبت‌بایکی[7] داری نه در[8] مقدارخویش
یاچو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اوّل مرا دیدار خویش

۱ـ ازین ۲ـ چه برسرآورد این ۳ـ همانکه ۴ـ بیشترتیمارخویش
۵ـ تست ۶ـ سوز ۷ـکسی ۸ـ بر



حدّ زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد، گو بگو
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

۳۴۳ ـ ط

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
نخواند بر گل رویت، چه جای بلبل باغ ؟
ترا فراغت ما گر بود وگر نبود
مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگانِ بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند
چه التفات بود بر ادای منکرِ زاغ ؟

دلیل روی تو، هم روی تست سعدی را
چراغ‌را نتوان دید جز بنور چراغ[1]

حرف گ

۳۴۴ـ ط

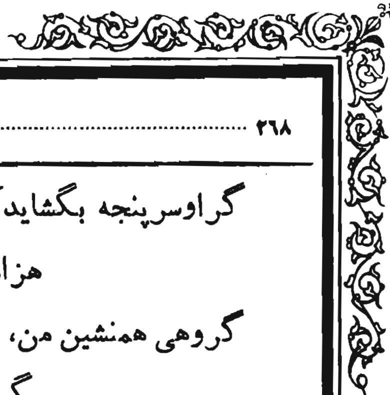
ساقی بده آن شراب گلرنگ   مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی   تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟
خون شد دل من ندیده کامی   الّا[2] که برفت نام با ننگ
عشق آمد و، عقل همچو بادی   رفت ازبر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش، تا کی   با عاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد دو جهان بگشته عاشق   زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت   باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز
تا در دو جهان شوی بیک رنگ[3]

حرف ل

۳۴۵ـ ط

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی وخار از پا وپا از گل
ایا بادسحر گاهی، گر این[4] شب روز میخواهی
از آن[5] خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل

۱ـ در نسخه‌های چاپی وبعضی نسخ خطّی این غزل بی‌مطلع درضمن قطعات آمده ولی درقدیم‌ترین نسخه‌ها در شمارهٔ غزلیّاتست. ۲ـ آوخ ۳ـ این غزل درنسخ قدیم ومعتبر نیست. ۴ـ کزین ۵ـ این



گراوسرپنجه بگشاید که‌عاشق‌میکشم،شاید
هزارش‌صید پیش آیدبخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من، خلاف عقل ودین من
بگیرند[1] آستین من که دست ازدامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا ؟
که حال‌غرقه دردریاندانندخفته برساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین ، شاید
نه‌قتلم خوش‌همی آید،که دست و[2] پنجهٔ قاتل
اگرعاقل بود ، داند که مجنون صبر نتواند
شترجائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه ها زاید که مردم[3] را بفرساید
گرت‌آسودگی‌باید، برو عاشق[4]شوای عاقل
مرا تا پای میپوید ، طریق وصل[5] میجوید
بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر بادوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل
دراینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که‌هرچ‌ازجان‌برون[6] آید، نشیندلاجرم‌بردل

۱ـ گرفته ۲ـ که قتلم خوش همی‌آید بدست و ۳ـ خاطر ۴ـ مجنون
۵ـ عشق ۶ـ سخن کزجان برون

۳٤٦- ط - م

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل
تو نیز اگر بتوانی، ببند بار تحوّل

اَمَا اُخَالِصُ وُدّی اَلَمْ اُرَاعِكَ جُهْدِیْ؟
فَكَيْفَ تَنْقُضُ عَهْدِیْ وَفِيْمَ تَهْجُرُنی ؟ قُلْ

اگر چه مالك رِقّی وپادشاه بحقّی
همّت حلال نباشد زخون بنده تغافل

مِنَ الْمُبَلِّغُ[1] عَنّیْ اِلیٰ مُعَذِّبِ قَلْبِیْ
اِذَا جَرَحْتَ فُؤَادِیْ بِسَیْفِ لَحْظِكَ فَاقْتُلْ

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و، درمان تحمّلست وتذلّل

لَاَوْضَحَنَّ بِسِرِّیْ، وَلَوْ تَهَتَّكَ سِرِّیْ
اِذِ الْاَحِبَّةُ تَرْضیٰ دَعِ اللَّوَائِمَ تَعْذِلْ

وفا وعهد مودّت میان اهل ارادت
نه‌چون بقای[2] شکوفست وعشقبازی بلبل

تَمِیْلُ بَیْنَ یَدَیْنَا وَلَا تَمِیْلُ اِلَیْنَا
لَقَدْ شَدَدْتَ عَلَیْنَا اَلَامْ تَعْقُدُ؟ فَاحْلُلْ

مرا که چشم ارادت بروی وموی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله وسنبل

۱- فمن یبلغ ۲- وفای

فَتٰاتَ[1] شَعْرُكِ مَسّك اِنِ[2] اتّخَذْتَ عَبِيْراً
وَحَشْوُثَوْبِكَ وَرْدو طَبِيْب فِيْكَ[3] قَرَنْفل

توخود تأمّل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچبار ندیدت که سیرشد زتأمّل

۳۴۷ - خ

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم زخیال

بدار یکنفس ای قائد این[4] زمام جمال[5]
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

دگربگوش فراموش عهد سنگین دل
پیام ما که رساند؟ مگر نسیم شمال[6]

بتیغ هندی دشمن قتال می‌نکنند
چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتّال

جماعتی که نظر را حرام میگویند[7]
نظرحرام بکردند و،خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد، عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

۱- فداك ۲- اذ ۳- وفیك شم ۴- ای ساربان ۵- دربعضی‌ازنسخ چاپی: جمل ۶- این بیت دربیشترنسخه‌ها وقدیمترین‌آنها نیست ودربعضی از نسخ بجای آن:

فراق دوست چنان سخت نیست بردل من
که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال

۷- میدارند- می گیرند- میدانند

توبر[1] کنار فراتی، ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترك دوست بگویم، تصوّریست محال

بخاکپای تودانند[2] که تا سرم نرود[3]
زسر بدر نرود[4] همچنان امید وصال

حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری؟
بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال

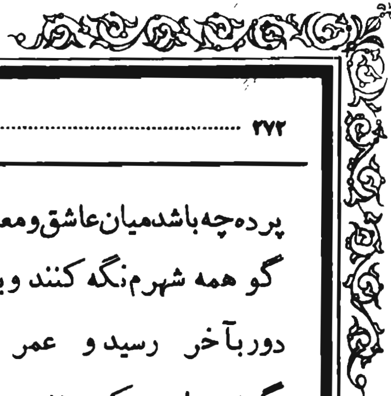
سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسّر نمیشود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست، بنال

۳۴۸ـ ط

چشم خدا برتو[5] ای بدیع شمائل — یار[6] من وشمع جمع وشاه[7] قبائل
جلوه کنان میروی وباز میائی — سرو ندیدم[8] بدین صفت متمایل
هرصفتی را دلیل معرفتی هست — روی[9] توبر قدرت خدای[10] دلائل[11]
قصّهٔ لیلی مخوان وغصّهٔ مجنون — عهد[12] تومنسوخ کرد ذکر اوائل
نام تومیرفت و،عارفان بشنیدند — هردو برقص آمدند: سامع وقائل

۱ـ در ۲ـ دانم ـ جانا ۳ـ برود ۴ـ فکنم ۵ـ لطف خدا برتوـ چشم بدت دور ۶ـ ماه ۷ـ میر ۸ـ نباشد ۹ـ حسن ۱۰ـ خداست ۱۱ـ روی تورا ازخداست فرض دلایل ۱۲ـ حسن ـ عشق



پرده‌چه‌باشدمیان‌عاشق‌ومعشوق؟ سدّ سکندر نه مانعست و نه‌حائل
گو همه شهرم‌نگه کنند و ببینند[۱] دست در آغوش یار کرده‌حمائل
دوربآخر رسید و عمر بپایان شوق‌توساکن‌نگشت‌ومهر توزائل
گرتوبرانی ، کسم شفیع نباشد ره بتودانم[۲] ، دگر بهیچ وسائل
باکه نگفتم[۳] حکایت غم عشقت؟ اینهمه گفتیم‌وحل‌نگشت[۴]مسائل
سعدی ازین‌پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید[۵] بر فنون فضائل

۳۴۹ ـ ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم ، لِمَنْ یَقُوْلُ ؟
تا عقل داشتم ، نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود ؟ انصاف من بده
چونست من بوصل .تومشتاق وتوملول ؟
یکدم نمیرود که نه درخاطری ، ولیك
بسیار فرق باشد از اندیشه تاوصول
روزی سرت ببوسم ودر پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول ؟

---

۱ ـ کنید وببینید ۲ـ دارم ۳ـ بگویم ۴ـ نبود ۵ـ درنسخ بسیار معتبر ازقدیم وجدید عموماً بجای «بچربید» کلمه‌ایست که « بجستند » خوانده میشو دولی چون معنی آن واضح نشد متن را مطابـق نسخه‌های چاپی «بچربید» نوشتیم ، بااینکه گمان نمیرود شیخ سعدی این‌کلمه رابکار برده باشد.

گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره در[1] هلاك تن خویشتن عجـول

نَفسی تَزُولُ عاقِبَةَ الأَمرِ فِی الْهَوی
یا مُنیَتی وَ ذِکرُكَ فِی النَّفسِ[2] لا یَزُول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجاة، ور قبول

ای پیك نامه بر[3] که خبر میبری بدوست
یا لَیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر و تجربتم[4] سر سپید کرد
وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی، بار غم ببر
عیّار دست بسته نباشد، مگر حَمول

۳۵۰ ـ ط

من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول | مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول؟
نه دست با تو در آویختن، نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود[5] زلف مفتولت | که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول؟
من آن نِیَم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد | بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتت نکنم گرچه بی‌وفا یاری[6] | هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است ار ملامت تو برم[7] | که عشق بار گران بود[8] و من ظَلوم جَهول

۱ـ بر ۲ـ فی القلب ۳ـ نامه ور ۴ـ تربیتم. دوران دهر عاقبتم
۵ـ بودو ۶ـ ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست ۷ـ ارجفـای دوست برم
۸ـ گرانست



گر آنچه برسر من میرود زدست فراق علی التّمام فروخوانم، الحدیثُ یطول

زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و، درحال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی؛ حکیم را نرسد کدخدائیِ [1] بهلـول

طریق [2] عشق بگفتن نمیتوان آموخت مگر کسیکه بوددرطبیعتش مجبول

اسیر بندغمت را بلطف خویش بخوان که گر بقهر [3] برانی کجا شود [4] مغلول

نه زوربازوی سعدی، که دست قوت شیر

سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

۳۵۱ - ط

نشسته بودم وخاطر بخویشتن مشغول

درسرای بهم کرده [5] ازخروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان، امید

که بامداد در حجره میزند مأمول

خمار در سرو ، دستش بخون هشیاران [6]

خضیب و، نرگس مستش بجادوئی مکحول

بیار ساقی وهمسایـه گـو دوچشم ببند

که من دو گوش بیا کندم ازحدیث عذول

چنان تصوّر معشوق در خیال منست

که دیگرم متصوّر نمی‌شود معقول

۱- اعتراض بر ۲- حدیث ۳- بعنف ۴- رود ۵- بسته

۶- مشتاقان

حدیث عقل در ایّام پادشاهی عشق
چنان شدست، که فرمان عامل[1] معزول

شکایت از تو ندارم[2]، که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول

بر آن سماط[3] که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول

بدوستی، که زدست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم، که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست؟ بگوئید[4] قاتل ومقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجالِ غیرِ تو نیست
چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

حرف م

۳۵۲_ط

جانا هزاران آفرین برجانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

۱ـ حاکم ۲ـ نباید ۳ـ بساط ۴ـ که گویند



خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم[1] در جهان
وصفت نگنجد در بیان، نامت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر، عضوی زعضوی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تاقدم

چندانکه می بینم جفا ، امید میدارم وفا
چشمانت میگویند لا[2]، ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن، وآنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان[3] بر خدم

چون دل ببردی دین مبر، هوش از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر ، لَاتَقْتُلُوا صَیْدَالْحَرَم

خاراست و گل در بوستان. هرچ او کند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم

اورفت و جان می پرورد، این[4] جامه بر خود میدرد
سلطان که خوابش میبرد ازپاسبانانش چه غم؟

میزد بشمشیر جفا، میرفت و میگفت ازقفا:
سعدی بنالیدی زما ؛ مردان ننالند ازاَلَم

۳۵۳ - ب

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و، من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

توگر دعوی کنی پرهیز گاری
مُصَدَّق[5] دارمت ، وَاللهُ اَعْلَم

۱- نیاید ۲- میگوید که لا ۳- پادشاهی ۴- او رفت و جانم میرود، تن ۵ - مسلّم

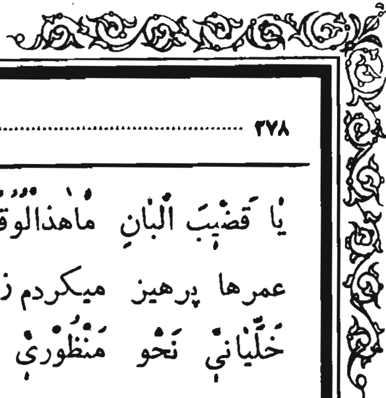
وگر گوئی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلّم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست — گناه اوّل زحوا[1] بود وآدم
گرفتار کمند ماهرویان — نه از مدحش خبر باشد، نه از ذم
چودست مهربان برسینهٔ ریش — بگیتی در ندارم[2] هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلك دور دمادم
اگردانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوش باش وخرّم
غنیمت دان اگردانی[3] که هرروز — زعمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم[4]
بروشادی کن ای یار دل افروز
چوخاکت میخورد، چندین مخور غم

۳۵٤ - م

وقتها یکدم بر آسودی تنم — قَالَ مَوْلَائِي لِطَرْفِي لَاتَنَمْ
اَسْقِيَانِي وَدِّعَانِي اِفْتَضَحْ — عشق ومستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم — لَاتَحِلُّوا قَتْلَ مَنْ اَلْقَى السَّلَمْ
يَاغَرِيبَ الْحُسْنِ رِفْقاً بِالْغَرِيبِ — خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز — مَالِذَاكَ الْكَفِّ مَخْضُوباً بِدَمْ؟
قَدْ مَلَكْتَ الْقَلْبَ مُلْكاً دَائِماً — خواهی اکنون عدل کن، خواهی ستم
گربخوانی ور برانی، بنده‌ایم — لَاُبَالِي اِنْ دَعَالِي اَوْ شَتَمْ

۱- حوارا ۲- نباشد - ندانم ۳- چومیدانی ۴- دریك نسخهٔ قدیمی این بیت در دوبیت و چنین است:

عمارت باسرای دیگر انداز — که دنیا را نه بنیادیست محکم
منه دل بر وفای عهد سعدی — نه ازضحّاك ماندست ونه ازجم



یا قَضیبَ البانِ ماهذاالوقوف؟ — گرخلاف سرو میخواهی، بچم

عمرها پرهیز میکردم زعشق — ماحَسِبْتُ الآنَ اِلّا قَدْ هَجَم

خَلِّیانی نَحْوَ مَنْظُوری اَقِف — تاچوشمع از سر بسوزم تاقدم

در ازل رفتست ما را دوستی — لاتَخُونُونی، فَعَهْدی ماانْصَرَم

بذل روحی فیك امرهین — خود چه باشد در کف حاتم درم؟

بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار — لَم اَزَل عَبْداً وَ اَوْصالی رَمَم

شُنْعَةُ العَذّالِ عِنْدی لَمْ تَقَدْ — کزازل برمن کشیدند این[1] رقم

گر بنالم وقتی از زخمی[2] قدیم — لاتَلُومُونی، فَجُرحی مااَلْتَحَم

اِنْ تُرِدْ مَحْوَالبَرایا، فَانْکَشِف — تاوجود خلق ریزی درعدم

عقل وصبر ازمن چه‌میجوئی، که‌عشق — کُلَّما اُسِّسَتْ بُنْیاناً، هَدَم

اَنْتَ فی قَلْبی، اَلَمْ تَعْلَمْ بِهِ — گرنصیحت کن[3] نمی‌بیندالم

سعدیا جان‌صرف کن‌درپای‌دوست
اِنَّ غایاتِ الاَمانی تُغْتَنَم

۳۵۵ - ط-م

اِنْتَبِهْ قَبْلَ السَّحَرْ یا ذاالمَنام — نوبت عشرت بزن، پیش آرجام

تا سوار عقل بردارد دمی — طبع شورانگیز را دست ازلگام

دوری‌از بط‌درقدح کن، پیش‌ازآنك — درخروش آید خروس صبح‌بام

مرغ جانم را بمشکین سلسله — طوق‌بر گردن نهادی چون حمام

زآهنین چنگال شاهین غمت — رخنه رخنست اندرون من‌چودام

ساعتی چون گل بصحرادر گذر — یکزمان چون سرودر بستان‌خرام

۱- کشیدست آن ۲- زخم ۳- ملامت کن

تاشود بر گل نکوروئی وبـال　　تاشود برسرو رعنائی حـرام

طوطیانِ جانِ سعدی را بلطف　　شکّری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل بمستی خـوشترست

ساتکینی ساتکینی ای غـلام

۳۵٦- ق ـ ط

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام

ز توبه[1] خانهٔ تنهائی آمدم بربام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید

که میبرد[2] بافق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز بر آمد[3] چو اَزدَواج سیاه

برهنه بازنشیند یکی سپید اندام

دلم بعشق گرفتار وجان بمهر گرو

درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست

که بوی عنبر و گل ره نمیبرد[4] بمشام

دگرمن از شب تاریك هیچ غم نخورم

که هرشبی را روزی مقدّر است انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست

درآستینش ، یادست و ساعد گلفام

درآبگینه‌اش آبی، که گر[5] قیاس کنی

ندانی آب کدامست وآبگینه کدام

۱- زتوبه　۲- میرود　۳- درآید　۴- نمی‌دهد　۵- اگر



بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیرمست شودهر که می خوردبدوام
من نه آن‌نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب باتوحلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
که طوطیانِ چو سعدی. درآوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنّت برآورد زنیام

ط - ۳۵۷

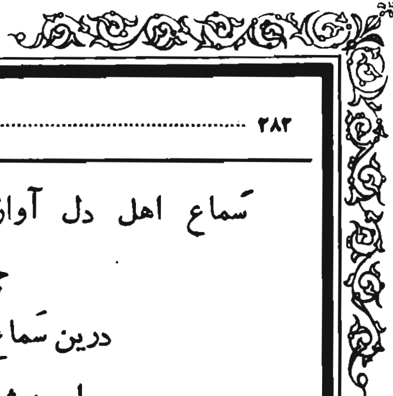
حکایت ازلب شیرین دهان سیم[1] اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست[2] که ازخویشتن خبردارد
شراب صِرف[3] محبّت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از مَلال ومَلام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم[4]
بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجروز بدیوانگی برآید نام
مرا که باتوام،ازهر که هست، باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

۱- قند ودهان‌سیم - شیر ۲- عشق ۳- صاف ۴- برگردم

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش : عجبا لِلمُحِبِّ کَیفَ یَنام ؟
تودر کنار من آئی ؟ من این طمع نکنم
که می‌نبایدت ازحسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزداین‌اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۵۸ ـ ق، ط

زهی سعادت من ، کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و عَلَیكَ السّلام وَالاِکرام
قیام خواستمت کرد ، عقل میگوید
مکن ، که شرط ادب نیست پیش سروقیام
اگر کساد شکر بایدت ، دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند ، بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگرتو آدمیی ، اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بردر حمّام
تنُك مپوش ، که اندام های سیمینت
درون‌جامه پدید است چون گلاب ازجام
ازاتّفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام



سَماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست[1]

چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع حمام

درین سَماع همه ساقیان شاهد روی

بر این شراب همه صوفیان دُرد آشام

۳۵۹- خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان بازکش آتش سودا بآب چشم جام

یارب ازفردوس کی رفت این نسیم؟ یارب ازجنّت که آورد این پیام؟

خاطر سعدیّ و بار عشق تو راکبی تند است ومرکوبی جَمام

جان ما ودل غلام روی[2] تست

ساتکینی ساتکینی[3] ای غلام

۳۶۰- ط

شمع بخواهد[4] نشست ، باز نشین ای غلام

روی تودیدن بصبح[5] روز نماید تمام

مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخفت

شاهد ما برقرار ، مجلس ما بردوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد

وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

ما بتو پرداختیم خانه[6] و هرچ اندروست

هرچه پسند شماست ، برهمه عالم حرام

۱- انیس خاطر سعدی سماع روحانیست

۲- عشق ۳- ساتکین ده مَنی ده ۴- نخواهد ۵- بشب ۶- مجلس

خواهیم آزاد کن ، خواه قویتر ببند
مثل تو صیاد راکس نگریزد زدام
هر که در آتش نرفت ، بیخبر ازسوزماست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اوّلم اندیشه بود تا نشود نام زشت
فارغم اکنون زسنگ ،چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ درسر اوشد، چه شد[1] ؟
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست ونام

۳۶۱ـ ط

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش[2] خرام
ماه مبارك طلوع، سرو قیامت قیام
سرو درآید زپای گر توبجنبی زجای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل ازآن توشد ، دیده فرو دوختم
هرچه پسند[3] شماست، برهمه عالم حرام
گوش دلم بردراست ، تاچه بیاید خبر
چشم امیدم براه ، تا که بیارد پیام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
درهمه عمرم شبی بی خبراز در درآی
تا شب درویش را صبح برآید بشام[4]

۱ـ چه غم ۲ـ خوش خبروخوش ۳ـ ازآن ۴ـ زشام

بار غمت میکشم ، وزهمه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند[1] احترام
رأی‌خداوند راست، حاکم وفرمانرواست
گر بکُشد بنده‌ایم ، ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانـه را
شاهد ما حاضراست گرتوندانی کدام
گوبسلام من آی باهمه تندیّ و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگرطالبی، راه رو و رنـج بر
یا برسد جان بحلق[2] ، یا برسد دل بکام

۳٦۲ - ط

مرادو دیده‌براه ودو گوش برپیغام ... تومستریح[3] وبافسوس میرود ایّام
شبی‌نپرسی وروزی که‌دوستدارانم ... چگونه‌شب بسحرمیبرندوروزبشام؟
ببردی‌ازدل‌من‌مهرهر کجاصنمیست ... مرا که‌قبله گرفتم چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی باتو التماس منست ... بسا نفس که‌فرورفت وبرنیامدکام
مرانه‌دولت وصل‌و نه احتمال فراق ... نه‌پای‌رفتن‌ازین‌ناحیت، نه‌جای‌مقام
چه‌دشمنی‌تو؟ که‌ازعشق‌دست‌وشمشیرت ... مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد[4] ... که‌عشق می بستاندزدست‌عقل‌زمام
مرا که‌باتوسخن گویم وسخن‌شنوم ... نه گوش‌فهم بماند، نه‌هوش‌استفهام

۱- گر نکنی التفات یابکنی - بکند ۲- بلب ۳- فارغی ۴-ملامتم نکند هیچکس درین سودا

اگر زبان‌مرا روزگار دربندد　بعشق درسخن آیند ریزه‌های عِظام

برآتش غم سعدی کدام‌دل که‌نسوخت؟

گراین‌سخن‌برود، درجهان نماندخام

۳۶۳ -خ- ب

روزگاریست که سودازدهٔ‌روی‌توام　خوابگه‌نیست‌مگرخاك‌سرکوی‌توام

بدوچشم‌تو که‌شوریده‌ترازبخت‌منست　که‌بروی‌تومن آشفته‌ترازموی‌توام

نقدهرعقل که در کیسهٔ پندار بود　کمترازهیچ برآمدبترازوی توام

همدمی‌نیست که‌گویدسخنی‌پیش‌منت　محرمی نیست که‌آردخبری‌سوی‌توام

چشم برهم‌نزنم گر توبتیرم بزنی　لیك‌ترسم که‌بدوزدنظرازروی‌توام[1]

زین سبب[2] خلق‌جهانند مریدسخنم　که‌ریاضت کش‌محراب‌دوابروی‌توام

دست‌موتم[3] نکند[4] میخ‌سراپردهٔ‌عمر　گرسعادت بزند خیمه بپهلوی‌توام

تومپندار کزین دربملامت بروم[5]　که‌گرم‌تیغ‌زنی، بندهٔ بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشّاق چه‌خوش میگوید[6]

تُرك من پرده براندازکه هندوی تـوام

۳٦٤ - ب

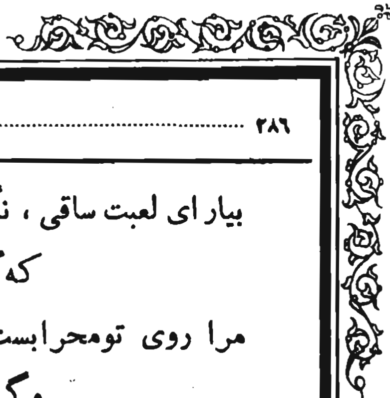
من اندرخودنمی‌یابم که‌روی‌ازدوست برتابم

بدار ایدوست‌دست‌ازمن که طاقت‌رفت‌وپایابم

تنم فرسود وعقلم رفت وعشقم همچنان باقی

وگرجانم دریغ آید نه مشتاقم، که کذّابم

۱- عاشق ازتیراجل‌روی بگرداندو من　می‌بترسم که‌بدوزدنظرازروی‌توام
۲- لاجرم ۳- مرگم ۴- بکند ۵- گربرآنی که‌برانی، نه‌که خواهم برگشت
۶- مینالد



بیار ای لعبت ساقی ، نگـویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی، نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تومحرابست درشهر مسلمانان
وگر جنگ مغل[1] باشد ، نگردانی زمحرابم
مراد ازدنیی وعقبی همینم بود ودیگر نه
که پیش‌ازرفتن ازدنیا دمی بادوست دریابم[2]
سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده درعالم
دگرره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یاراکه دلداری کنی مارا
الاگر دستمیگیری بیا، کز سر گذشت آبم
زمستانست وبی‌برگی ، بیاای باد نوروزم[3]
بیابانست وتاریکی ، بیا[4] ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن‌باشد که‌بر خاك درت‌میرد
دری‌دیگر نمیدانم،مکن‌محروم‌ازین‌بابم

۳۶۵ ـ ط

بخاکپای عزیزت که عهدنشکستم زمن بریدی وباهیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم‌بر آستان‌امید؟ اگر بدامن وصلت نمیرسددستم[5]
شگفت مانده‌ام ازبامدادروز وداع که‌بر نخاست‌قیامت‌چو بیتو بنشستم[5]
بلای‌عشق‌تو نگذاشت پارسادرپارس یکی‌منم که ندانم نماز چون‌بستم[5]

۱ـ چنگ مغان ۲ـ دربعضی ازنسخ ؛
ببند ای یار بررویم دری‌ازهر که درعالم
که‌دل‌بادوست‌مشغولست وزحمت‌بر نمی‌تابم
۳ـ نوروزی ۴ـ بتاب ۵ـ این سه‌بیت دربرخی‌از نسخ نیست.

نماز کردم و، از بیخودی ندانستم | که درخیال تو عقد نماز چون بستم
نمازِ مستْ شریعت روا نمیدارد[۱] | نمازمن که پذیرد که روزوشب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من[۲] | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم؟
من از کجاو تمنّای وصل تو از کجا؟ | اگرچه آب حیاتی، هلاك خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر | نه نیك رفت، خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی، که سعدی آنکس نیست
که باوجود تو دعوی کند که من هستم

۳۶۶ - ق

گو خلق بدانند که من عاشق ومستم
آوازه درستست که من توبه شکستم
گردشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود
ازبند تو برخاستم وخوش بنشستم
ازروی نگارین تو بیزارم ، اگرمن
تا روی تودیدم بدگرکس نگرستم
زین پیش برآمیختمی باهمه مردم[۳]
تا یار بدیدم ، در اغیار ببستم
ای ساقی ازآن پیش که مستم کنی ازمی
من خود ز نظر در[۴] قدو بالای تو مستم

۱- نماز بیخودی ازروی شرع جایز نیست ۲- دل ۳- درنسخهٔ قدیمی ، اجناس
۴- بر



شبها گذرد[1] بر من ازاندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته ، نه همسایـه زدستم
حیفست سخن گفتن باهر کس از آن لب
دشنام بمن ده، که درودت بفرستم
دیریست که سعدی بدل ازعشق تومیگفت:
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بندهمه غمهای جهان بـر دل من بـود
دربند تو افتادم و از جمله برستم

۳٦۷ ـ ط

من خودای ساقی ازین شوق[2] که دارم، مستم
تو بیکجرعهٔ دیگر ببری ازدستم
هرچه کوته نظرانند ، برایشان پیمای
که حریفان ز مُل و، من ز تأمّل مستم
بحق مهرو وفائی که میان من وتست
که نه مهر ازتو بریدم ، نه بکس پیوستم
پیش ازآب و گل من دردل من مهرتو بود
باخود آوردم ازآنجا ، نه بخود بربستم
من غلام توام ازروی حقیقت ، لیکن
باوجودت نتوانگفت که من خود هستم

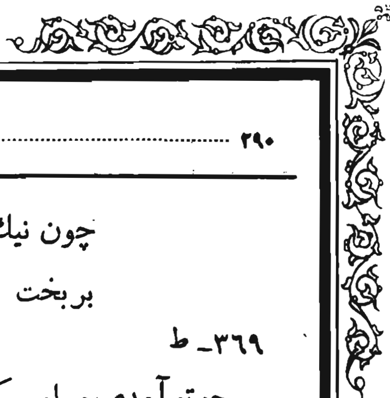
۱ ـ که رود ۲ـ درنسخ قدیم : شرب

دائماً عادت من گوشه نشستن[۱] بودی
تا تو برخاسته‌ای ، از طلبت ننشستم
توملولی و مرا طاقت تنهائی نیست[۲]
توجفا کردی ومن عهد وفا نشکستم
سعدیا باتونگفتم که مرو درپی دل ؟
نروم باز، گراین بار که رفتم جستم

۳۶۸ ـ ط

دل پیش تـو ودیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدرآیم من ازین پردهٔ ناموس
هرجا که بتی که چون توببینم ، بپرستم
المنّة للّه که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر[۳] فراموش
بشکستی و ، من برسر پیمان درستم
تاذوق درونم خبری می‌دهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق[۴] خدمت
جان نیک[۵] حقیر است ، ندانم‌چه‌فرستم

۱ـ همه وقتی صفتم گوشه نشینی ـ سخنم گوشه نشینی
۲ـ نه ۳ـ عهد ۴ـ درخور ۵ـ نیز



چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

۳۶۹- ط

چو تو آمدی، مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی، ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف ازدر بوستان در آئی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل، برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
همه خاك های شیراز بدیدگان بر ُفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
بترازهزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی؟
نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
زهزار خون سعدی بحِلند[1] بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۱- بحِلست- که هزار خون سعدی بفدای

۳۷۰ـ ط

من همانروز که آن خال[1] بدیدم ، گفتم
بیم آنست بدین دانه که دردام افتم

هرگز آشفتهٔ روئی[2] نشدم یا موئی
مگرا کنون که بروی توچوموی[3] آشفتم

هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد
گوبدانید[4] که من با غم رویش جفتم

رنگ رویم غم دل پیش کسان[5] میگوید
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش ازآنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم

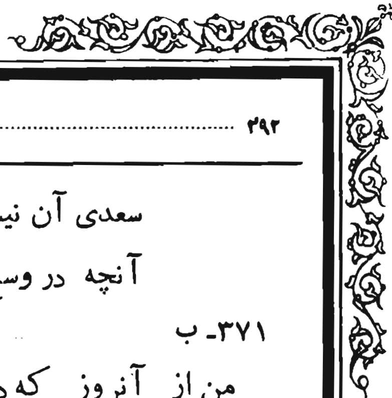
هر که این روی ببیند، بدهد پشت گریز
گر بداند که من ازوی بچه پهلو خفتم

آتشی برسرم ازداغ[6] جدائی میرفت
وآبی‌از دیده همی‌شد[7] که زمین میسفتم

عجب آنست که با زحمت چندینی خار
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطرمن خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش ، وز همه عالم رُفتم

۱ـ خال تو ۲ـ بروئی ۳ـ چوتوئی ۴ـ گربدانند ۵ـباهمه‌کس ـ با همگان ۶ـ دود ۷ ـ ازدیده بیامد



سعدی آن نیست که درخوردتو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد، گفتم

۳۷۱- ب

من از آنروز که دربند توام، آزادم
پادشاهم که[1] بدست تو اسیر افتادم
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
درمن، ازبس که بدیدار عزیزت شادم
خرّم آن روز که جان میرود اندرطلبت
تا بیایند عزیزان[2] بمبارکبادم
منکه درهیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی‌ازدولت وصلت چه‌طلب دارم؟ هیچ[3]
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو، کزان روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قدو بالای تو در فکر[4] منست
گرخلایق همه سروند، چو سروآزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجب تر که توشیرینی ومن فرهادم

۱- چو ۲- رفیقان ۳- چه طمع میدارم؟ ۴- درچشم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاك
حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم
مینماید که جفای فلك از دامن من
دست کوته نکند تا نکَند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم[1] ازل
جهد سودی نکند، تن بقضا دردادم
ورتحمّل نکنم جور زمان را چکنم؟
داوری نیست که ازوی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلّی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبراز بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا[2] زادم

۳۷۲ - خ

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اوّل من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما[3] بیخبری
غم دل با تو نگویم، که ندانی دردم
ایکه پندم دهی[4] ازعشق وملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبّت خوردم

۱- لطف ۲- آنجا ۳- من ۴- منعم کنی



تو برو مصلحت خویشتن اندیش[1]، که من
ترك جان دادم ازین[2] پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان درسر کار تو کنیم[3]
وگر این عهد بپایان نبرم، نامردم
منکه روی ازهمه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی[4] فردم
راست خواهی؟ تومرا شیفته میگردانی
گِرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاك نعلین توای دوست نمی‌یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
روزدیوان جزا[5] دست من و دامن تو
تا بگوئی[6] دل سعدی بچه جرم آزردم

۳۷۳ - ط

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و، چه حاجت[7]
که آب دیدهٔ سرخم بگفت و چهرهٔ[8] زردم
بگلبنی برسیدم، مجال صبر ندیدم
گلی تمام[9] نچیدم، هزار خار بخوردم

۱- خویش نگه دار ۲- ازان ۳- کرده‌ام عهد که جان درسر کار تو کنم
۴- گذاری ۵- قضا ۶- تانگوئی ۷- بخواستم که نگویم حدیث عشق و چه‌درمان
۸- گونهٔ ۹- هنوز

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا[1] میدمد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا زچشم برفتی
بچشم عشق وارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت[2]
که روزهجرتورا خودزعمر[3] می نشمردم
چه‌دشمنی که‌نکردی‌چنانکه‌خوی‌تو‌باشد
بدوستی ، که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اوّل چووحش می‌برمیدم
کنونکه انس گرفتم ، بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گرازوفات بگردم ، درست شد که نه مردم

۳۷٤ ـ ط

ازدر در آمدی ومن ازخود بدر شدم
گفتی[4] کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم تبراه ، تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

۱ـ همی ۲ـ وصالت ۳ـ بروز ۴ـ گوئی



چون شبنم اوفتاده بُدم پیش از آفتاب [۱]
مِهرم بجان رسید و بعَیّوق بر شدم
گفتم ببینمش، مگرم درد اشتیاق
ساکن شود ، بدیدم ومشتاق تر شدم
دستم نداد قوّت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم وچندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تابسر همه سمع وبصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت؟
کاوّل نظر بدیدن او دیده ورشدم
بیزارم از وفای تویکروز ویکزمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگرشدم
اورا خود [۲] التفات نبودش بصید من
من خویشتن [۳] اسیر کمند نظر شدم
گویندروی‌سرخ‌توسعدی‌چه زرد کرد؟
اکسیر عشق برمِسَّم افتادو [۴] زر شدم

ط ـ ۳۷۵

چنان در قید مهرت پای بندم — که گوئی آهوی سر در کمندم

۱ ـ پیش آفتاب ۲ـ اول خود ۳ـ آخرچنین ۴ـ درمسم آمیخت

گهی بر درد بیدرمان بگریم — گهی برحال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و، گوشی — که پند[1] هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق برصحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده - گر عاقلی - ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقّاش — معاذالله، من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود و تن‌ها — نه تنها من اسیر و مستمندم

توهم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم[2] دهی من خفته در گور — بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاك پایت — گر آسایش رسانی، ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست

من این بیداد برخود می‌پسندم

۳۷۶ - ق

خرامان از درم باز آ، کت از جان آرزومندم

بدیدار تو خوشنودم ، بگفتار تو خرسندم

اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد

مباد آنروز و آن خاطر[3] که من با جز تو پیوندم

کسی مانند[4] من جستی؟ زهی بدعهد سنگیندل

مکن، کاندر فاداری نخواهی یافت مانندم

۱ - قول ۲- آوازی ۳- ساعت ۵- یکی همتای



اگر خود نعمت[1] قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم؟
بجانت، کز میان جان ز جانت دوستر دارم
بحقّ دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهرسوئی بیاران[2] پراکنده
که من مهرد گر یاران زهرسوئی[3] پراکندم
شراب وصلت[4] اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان، که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
چو کار از دست بیرون شد[5] چسود از دادن پندم؟
معلّم گو ادب کم کن، که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده، که من نااهل فرزندم
بخواری[6] در پیت سعدی چو گرد[7] افتاده میگوید:
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم؟

۳۷۷- ب

شکست عهد مودّت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاکپای عزیزان که از محبّت دوست
دل از محبّت دنیا و آخرت کندم

۱- دولت ۲- زیاران ۳- بهرسوی ۴- وصلم ۵- یکسوشد
۶- بزاری ۷- خاك

تطاولی که تو کردی بدوستی بامن
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدیّ وعهد بشکستی
هنوز برسر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده بِرغم مُناصِح که میدهد پندم
من آن نیَم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بیحساب[1] فرزندم
بخاکپای توسوگند و،جان زنده دلان
که من بپای تو در[2] مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی‌ازین‌سخن[3] بگریز
کجا روم ؟ که بزندان عشق دربندم

۳۷۸ ـ ط

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم ومردی آزمودم
دیدم دل خاص وعام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم[4] — وانگشت بهیچ برنسودم

۱ ـ درنسخ متأخّر: پدرمگوی که من بی‌حفاظ ـ بی‌ثبات ۲ـ بر ۳ـ خطر
۴ـ گشتم



عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از توفریاد — فریاد که نشنوی چه سودم ؟
از چشم عنایتم میـنداز — کاول بتو چشم بر گشودم
گرسر برود ، فدای پایت — مرگ آمدنیست دیرو زودم
امروز چنانـم از محبت — کاتش بفلك رسید و ، دودم [1]
وآنروز که سربرآرم ازخاك
مشتاق[2] توهمچنان که بودم

ط - ۳۷۹

آمدی؛ وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم ، صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر توخاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تـو حیران بودم
بی‌تودر[3] دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه دربادیهٔ خـار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو درآتش محنت چو خلیل
گوئیا درچمن لاله وریحان بودم
تامگر یك نفسم بوی توآرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

۱ـ رسد زدودم ۲ـ جویای ۳ـ بر

سعدی‌ازجورفراقت‌همه روزاین‌میگفت:

عهد بشکستی و، من‌برسر برپیمان بودم

۳۸۰- ب

عهد بشکستی و،من برسر پیمان بودم

شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

چکند بنده که برجور تحمّل نکند؟

باربر گردن و سر برخط فرمان بودم[1]

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد

که سر سبزه و پروای گلستان بودم

روز هجرانت بدانستم[2] قدر شب وصل

عجب ارقدر نبود آنشب و[3] نادان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند

گویم آنروز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟

بوصالت، که نه‌مستوجب هجران بودم

خرّم آنروز که بازآئی و سعدی گوید:

آمدی؛ وه که چه‌مشتاق وپریشان‌بودم

۱- دربعضی‌ازنسخ این‌بیت‌افزوده شده‌است:

چون قلم برسرم ازسرزنش دشمن ودوست

تیغ می‌آمد و من برخط فرمان بودم

۲- ندانستم ۳- عجب آنقدر ندانستم و



۳۸۱- ط

دوهفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم[۱]

حریف عهد مودت شکست ومن نشکستم
خلیل بیخ عبادت بریدو من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی
بجای خود، که[۲] چراپند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبّت[۳]
هنوز باهمه عیبت بجان ودل بخریدم

بخاکپای تو گفتم[۴] که تاتو دوست گرفتم
زدوستان مَجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی[۵] ندیدم که‌روی در نکشیدم[۶]

ترا ببینم وخواهم که خاکپای توباشم
مرا ببینی وچون باد بگذری که ندیدم

میان خلق[۷] ندیدی که‌چون دویدمت ازپی؟
زهی خجالت مردم ، چرا بسر ندویدم؟

شکرخوشست، ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

۱- برسیدم ، وشاید صحیح این باشد • ۲- بجای آنکه ۳- عهد مودّت
۴- جانا ۵- که هیچ بی‌تو ۶- درنسخ بسیار قدیم این بیت نیست • ۷- شهر

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ[1] درهمه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس، بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲ - ط

من چون تو بدلبری ندیدم — گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود، پری ندیدم
وین بوالعجبی وچشم بندی — درصنعت سامری ندیدم
با روی توماه آسمان را — اسکان برابری ندیدم
لعلی چولب شکر فشانت — در کلبهٔ[2] جوهری ندیدم
چون دُرِّ دو رستهٔ دهانت — نظم سخن دَری ندیدم
مهرا که خرد؟ که من بکرّات — مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان — چندانکه تومیدری، ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی دراسلام — در ملّت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان — چندانکه تومیخوری، ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل توقلندری ندیدم[3]

۳۸۳- خ

میروم وزسرحسرت بقفا مینگرم — خبرازپای ندارم که زمین می‌سپرم

۱- هرچه ۲- دکّهٔ ۳- متن‌مطابقست باقدیمترین نسخه‌هاودرنسخه‌های دیگر مقطع یك بیت‌وچنین است :
سعدی نه تو مرد خانقاهی — من پیر قلندری ندیدم



میروم بیدل و بی‌یارو یقین میدانم — که من بیدلِ بی یار نه مردسفرم
خاك[1] من‌زنده بتأثیر هوای‌لب[2] تست — سازگاری نکند آب وهوای دگرم
وه که گر برسر کوی‌توشبی‌روز کنم — غلغل اندرملکوت افتداز آه‌سحرم
پای می پیچم و چون پای دلم می‌پیچد — بارمی‌بندم وازبار فرو بسته‌ترم
چکنم؟ دست ندارم بگریبان اجل — تابتن دره‌زغمت[3] پیرهن جان‌بدرم
آتش خشم[4] توبرد آب‌من‌خاك آلود — بعدازین باد بگوش تورساندخبرم
هرنوردی که زطومارغمم باز کنی — حرفها بینی آلوده بخون جگـرم
نی[5]، مپندار که‌حرفی بزبان آرم، اگر — تابسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای[6] سرزلف تودرآویخته بود — ازسرشاخ زبان برگ سخنهای‌ترم
گرسخن گویم منبعد، شکایت باشد — ورشکایت کنم‌ازدست تو، پیش که‌برم؟
خارسودای توآویخته دردامن دل — ننگم[7] آید که باطراف گلستان گذرم[8]
بصر روشنم از سرمهٔ خاك درتست — قیمت خاك تو من‌دانم، کاهل‌بصرم
گرچه‌درکلبهٔ‌خلوت‌بودم نورحضور — هم‌سفربه، که‌نماندست‌مجال‌حضرم
سرو بالای‌تودرباغ تصوّر برپای[9] — شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گربتن[10] بازکنم‌جای دگر، باکی نیست — که‌بدل غاشیه‌برسربرکاب[11] تودرم
گربدوری‌سفرازتوجداخواهم ماند — شرم‌بادم، که‌همان‌سعدی کوته‌نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم — گربدامن نرسدچنگ قضاو قدرم
شوخ‌چشمی‌چومگس کردم وبرداشت عدو — بمگسران ملامت زکنار شکرم[12]

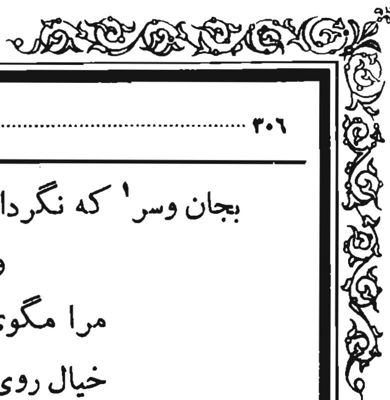
۱ـ جان ۲ـ رخ ـ غم ۳ـ تابتن برزغمش ۴ـ چشم ـ عشق ۵ـ تو
۶ـ ازهوای ۷ـ شرمم ۸ـ نگرم ۹ـ پاست ۱۰ـ وطن ۱۱ـ بردوش رکاب
۱۲ـ در بعضی از نسخ چاپی و خطی بیت بدین‌صورت که معنی درستی ندارد در آمده است :
شوخ چشمی‌چومگس کردم وشرمم‌ناید — لاجرم همچومگس من‌بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت[1] هنوز
میروم ، و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم

۳۸۴ ـ خ

نرفت ـ تا تو برفتی ـ خیالت از نظرم
برفت در همه عالم بـه بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که باتو بنشینم
نه صبرو طاقت آنم که از تودر گـذرم
من از توروی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق توبرمن[2] چنان اثر کردست
که پند عالِم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست، که چون[3] دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر برسرند ، غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تونیز اگر نشناسی مرا ، عجب نبود
که هرچه درنظر آید ، ازآن ضعیف‌ترم

۱ـ بیچاره ۲ـ درمن ۳ـ تا



بجان وسر[1] که نگردانم ازوصال توروی
وگرهزار ملامت رسد بجان وسرم
مرا مگوی که سعدی چرا پـریشانی
خیال روی تـو برمیکند بیکدگرم

۳۸۵- ط- ب

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گَرَم چوعود برآتش نهند، غم نخورم
چوالتماس برآمد[2]، هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا؟ گوبیا که من سپرم
ببند یکنفس ای‌آسمان دریچـهٔ صبح
برآفتاب، که امشب خوشست باقمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
توئی برابر من، یاخیال در نظرم؟
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دودیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری[3] نگرم
روان تشنه برآساید از وجود[4] فرات
مرا فرات زسر برگذشت و،تشنه ترم
چو می‌ندیدمت[5]، ازشوق بیخبر بودم
کنون که باتونشستم، زذوق بیخبرم

۱- بجان تو ۲- برآید ۳- بدیگری ۴- کنار ۵- بدیدمت

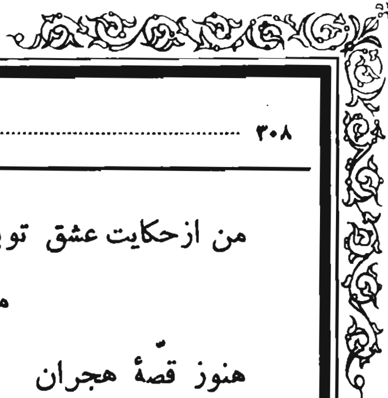
سخن بگوی، که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و ، همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این[1] پیرهن نخواهد بود[2]
وگر حجاب شود، تا بدامنش بدرم
مگوی[3] سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم[4]؟

۳۸۶ ـ ط

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت نمیتوانم[5] رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام در این امید
که باوجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؛
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی[6] مهریت طلبکارم

---

۱ ـ ماوتوجز ۲ ـ ماند ۳ ـ مگوکه ۴ ـ در بیشتر نسخه‌های قدیم وجدید دو بیت ذیل را :
توئی برابر من یاخیال در نظرم — که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
توهمچنانکه شکردر کنار ومن چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند، غم نخورم
در آغاز همین غزل در آورده اند و باحذف شعر اول وچهارم آنرا بنام غزلی جداگانه مکرّر ضبط کرده اند ۵ ـ کجاتوانم ۶ ـ بد



من از حکایت عشق تو بس کنم ؟ هیهات
مگر اجل کـه ببندد زبان گفتارم
هنوز قصّهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و ، بپایان رسید طومارم
اگر تو عمر درین [1] ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد ؟ نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود [2] مطّلع براسرارم

۳۸۷ـ ط ـ خ

من آن نیَم که دل از مهر دوست بردارم — و گر ز کینهٔ [3] دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست [4] — نه احتمال نشستن ، نه پای رفتارم
کجا روم؟ که دلم پای بند مهر کسیست — سفر کنید رفیقان، که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظـر بجانب ما — نمیکند، که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هـزار تعنّت کنی و طعنه زنی — من این طریق محبّت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست — اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیند گو با نکارم

۱ـ بدین ۲ـ شود ۳ـ غصّهٔ ۴ـ تو

کجا توانمت انکار دوستی کـردن ؟
که آب دیده گواهی دهد باقـرارم

۳۸۸ - ق

منم این بیتو که پروای تماشا دارم　کافرم[۱] گردل باغ وسرصحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتووشرمم ناید　در ریاحین نگرم بیتو ویارا دارم[۲]
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام　که نه[۳] سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی توچون بلبل مستم واله　برخ[۴] لاله ونسرین چه تمنّا دارم؟
گرچه لایق نبوددست من ودامن تو　هر کجاپای نهی، فرق سر آنجادارم
گر بمسجدروم، ابروی تومحراب منست　ور بآتشکده ، زلف تـوچلیپا دارم
دلم[۵] ازپختن سودای وصال تو بسوخت　تومن خام طمع بین که‌چه‌سودادارم
عقل مسکین بچه اندیشه‌فرادست کنم؛　دل شیدا بچه تـدبیر شکیبادارم[۶] ؟
سر من دار، که چشم ازهمگان در[۷] دوزم　دست من گیر، که‌دست‌ازدوجهان‌وادارم
باتوام یك نفس ازهشت بهشت اولیتر　منکه امروزچنینم، غم فردا دارم[۶]؟

سعدی خویشتنم خوان، که بمعنی زتوام
که[۸] بصورت نسب ازآدم وحـوّا دارم

۳۸۹ - ق

بازازشراب دوشین‌درسرخماردارم　وزباغ وصل جانان گل در کناردارم

۱- ناکسم　۲- این بیت در بعضی ازنسخ نیست.　۳- سر　۴- از رخ
۵- جانم　۶- در نسخ قدیم این دوبیت نیست.　۷- بر　۸- گر



سرمست اگر بسودا[۱] برهم زنم جهانی | عیبم مکن، که درسر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی، کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوائی، کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سردر وجود من ده[۲] | کز خاکدان هستی بردل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش ونگار ظاهر | کاندر[۳] سراچهٔ دل نقش ونگار دارم[۴]
موسیّ طور عشقم در وادی تمنّا[۵] | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتیّ ودر رکابت دل رفت وصبرودانش | باز آکه نیم جانی بهر نثار دارم[۶]
چندم بسر دوانی پر گار وار گردت؟ | سرگشته‌ام، ولیکن پای استوار دارم[۷]
عقلی تمام باید تادل قرار گیرد[۸] | عقل از کجا ودل کو تا بر قرار دارم[۹]

زان می که ریخت عشقت درکام جان سعدی
تا بامداد محشر درسر خمار دارم

۳۹۰ ـ ط

نه دسترسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هرجور که ازتو برمن آید | از گردش روزگار دارم
دردل غم تو کنم خزینه | گریك دل وگر هزار دارم
این خسته دلم چوموی[۱۰] باریك | از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم | اندوه[۱۱] زمانه خوار دارم

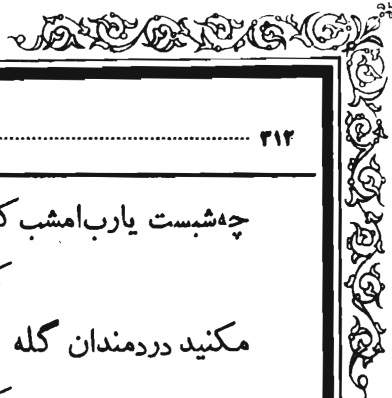
۱ـ زمانی ۲ـ نه ۳ـ تادر ۴ـ این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست.
۵ـ تجلّی ۶ـ :
گرمست باجمالت بازار خوبرویان | بگذرکه نیم جانی بهرنثار دارم
۷ـ آن نقطه‌ام که گردم دائم بسرچو پرگار | سرگشته‌ام ، ولیکن پای استوار دارم
۸ـ گویند مردعاقل دل برقرار دارد ۹ـ در یك نسخه این بیت هم هست :
اندر امید وصلش کاورده‌ام تقاضا | جان و روان ودل را در انتظار دارم
۱۰ـ این خسته تن چوـ این جثهٔ همچو ۱۱ـ زانده

در آب دو دیده از تو غرقم — وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین[1] بود — من با توبسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی؟
من با دولب تو کار دارم

۳۹۱ ـ ط

من ـ اگر نظر[2] حرامست ـ بسی گناه دارم
چکنم؟ نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست برمن که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن، نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن، نه شکیب رحت بستن
نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی وصلاح نیکنامی
چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟
تن من فدای جانت، سر بنده و آستانت
چه مرا به از گدائی چوتو پادشاه دارم؟
چوترا بدین شگرفی[3] قدم صلاح باشد
نه مروّتست اگرمن نظر[4] تباه دارم

۱ـ همان ۲ـ بتوار نظر ۳ـ نکوئی ـ چو توئی بدین نکوئی
۴ـ قدم



چه‌شبست یارب‌امشب که‌ستاره‌ای بر آمد؟
که دگر نه عشق‌خورشید و نه مهر ماه‌دارم

مکنید دردمندان گله ازشب جدائی[1]
که مـن‌این صباح روشن زشب سیاه دارم

که نه[2] روی‌خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیك بردی کـه من این گناه دارم

۳۹۲ - ب

من دوست میدارم‌جفا کزدست جانان میبرم
طاقت نمیدارم ، ولـی افتان وخیزان میبرم

از دست اوجان میبرم تا افکنم درپای او
تا تو نپنداری که من‌ازدست اوجان میبرم

تاسر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه ازبیداد او سردر گریبان میبرم[3]

خواهی بلطفم گو بخوان، خواهی بقهرم گو بران[4]
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ، ناچار فـرمان میبرم

درمان دردعاشقان صبراست و ، من دیوانه‌ام
نه درد ساکن میشود ، نه ره بدرمان میبرم[3]

ای ساربان آهسته رو ، با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان میبری[5]، من بار هجران میبرم

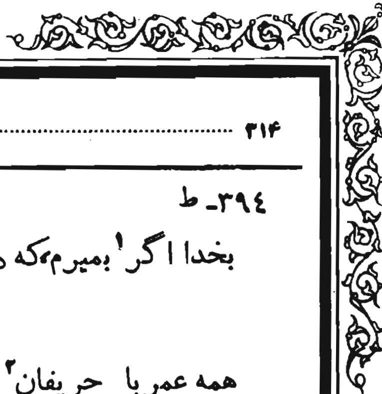
۱- سیاهی ۲- نه‌که ۳- این دوبیت تنها دریك نسخه‌است.
۴- خواهی بلطفم گو بران خواهی بقهرم‌گو بزن ۵- جمّازه فارغ میرود

ای روزگار عافیت شکرت نکردم ، لاجرم
دستی که در آغوش بود، اکنون بدندان میبرم
گفتم بپایان آورم در عمر خود بـا او شبی
حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
سعدی دگر بار ازوطن عزم سفر کردی چرا؟
ازدست آن تُرك خطا یرغُو بقا آن میبرم
من خودنه‌دانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان، من گل ببستان میبرم

۳۹۳ - ط

گرد رخسار چو ماهت صنما مینگرم بحقیقت اثـر لطف[1] خدا مینگرم
تا مگر دیده زروی تو بیابد اثری هر زمان صدرهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری من بخاك کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف[2] تو کجا و، من سر گشته کجا مینگرم؟
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات درسواد سر زلفت بخطا مینگرم[3]
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم[4]
راه عشق تو درازاست، ولی سعدی وار
میروم ، وز سر حسرت بقفا مینگرم

۱- صنع ۲- مسکین وحقیر ۳- متن مطابقست با نسخه‌های معتبر ودر بعضی نسخ «ببقا مینگرم» ۴- این بیت درنسخ قدیم ومعتبر نیست .



۳۹٤- ط

بخدا اگر[1] بمیرم، که دل از تو بر نگیرم
برو ای طبیبم از سر، کـه دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان[2] بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و، نقشت بنشست درضمیرم

مده‌ای حکیم پندم، که بکار درنبندم
که ز خویشتن گزیرست وز دوست ناگزیرم

بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که که میزند[3] بتیرم

نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان بسفر، که من اسیرم

تو درآب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم

تو بخواب خوش بیاسای و[4] بعیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و[5] نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت
که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم[6]

۱- که‌گر ۲- ظریفان ۳- همیزند ۴- خوش چه دانی و ۵- دوش
۶- ضمیرم

نه‌تو گفته‌ای که سعدی نبرد زدست من جان؟

نه، بخاکپای مردان[1] چو تو میکشی نمیرم

۳۹۵ - ط

گر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم[2]

از دنیی و آخرت گزیراست — وزصحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمی‌پذیرم

آنکس که بجزتو کس ندارد — درهردوجهان، من آن فقیرم[3]

ای‌محتسب‌ازجوان‌چه‌خواهی؟ — من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز کمان ابروانش — می‌بوسم و، گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاك[4] شیراز — گو من بفلان زمین اسیرم

درخواب نمیروم، که بیدوست — پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی

رفتی و، نرفتی ازضمیرم[5]

۳۹۶ - خ

من این طمع نکنم کز توکام برگیرم

مگر ببینمت از دور وگام برگیرم

من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد

میان اینهمه تشویش دام برگیرم

۱- بخاکپایت ای جان ۲- باتفاق نسخ قدیم، ودرنسخ چاپی «نگیرم» و ظاهراً صحیح تراست. ۳- من فقیرم ۴- زخاك ۵- این بیت دربعضی از نسخ نیست.



ستاده‌ام بغلامی ـ گرم قبول کنی ـ
وگرنخواهی ، کفش[1] غلام بر گیرم
مرا زدست تو ـ گرمنصفی وگر ظالم ـ
گریز[2] نیست که دل زین مقام بر گیرم
زفکرهای پریشان وبارهای فراق
که بردلست ، ندانم کدام برگیرم[3]
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من آن نیم که ره انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی ازدهنت
اگرحلال نباشد ، حرام برگیرم[4]

۲۹۷ ـ ط

از توبا مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم ودر پروازم
گرتوانی[5] که بجوئی دلم، امروز بجوی
ور نه بسیار بجوئی ونیابی[6] بازم
نه‌چنان معتقدم[7] کم نظری سیر کند[8]
یاچنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

---

۱ ـ نخوانی گفتن ۲ ـ گزیر ۳ ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.
۴ ـ دریك نسخه : بنام وننگ بسر شد درین دیارعزیز ـ تفاوتی نکند گر بطام بر گیرم «؟» ۵ ـ گر توخواهی ۶ ـ که‌نبینی ۷ ـ مفتقرم ۸ ـ کز نظری سیرشوم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب[1] که خواهی، بزن و بنوازم
گر بآتش بَرِیَمْ صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی[2] که بسنگم بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید، چکنم؟
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمّازم؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست، ندانم که چه درمان سازم

۳۹۸ ـ ط

نظر از مدّعیان بر تو نمی اندازم تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمّل بگذشت ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

۱ ـ پرده ۲ ـ گر تو از خود نپسندی



بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد　　دست واپوش که من پنجه نمی اندازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند　　که ازین پرده که گفتی، بدر افتد رازم

کس ننالید درین عهد چومن درغم دوست[1]　　که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی بازخود آی[2]؟

گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

۳۹۹ - خ

خنك آنروز که در پای توجان اندازم　　عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم

نامهٔ حسن تو برعالم وجاهل خوانم　　نامت اندر دهن پیرو جوان اندازم

تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم؟　　تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم؟

دُردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم　　خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم

تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید　　سنگ تعظیم تودر راه بیان اندازم

گر بمیدان محاکای توجولان یابم　　گوی دل درخم چوگان زبان اندازم

گردنانرا بسرانگشت قبولت ره نیست　　چون قلم هستی خودراسر از آن اندازم

یاد سعدی کن وجان دادن مشتاقان بین[3]

حق علیمست که لبّیك زنان اندازم

۴۰۰ - ط - ق

وه که در عشق چنان میسوزم　　که بیك شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار　　دمبدم شعله زنان میسوزم

سوختم، گرچه نمی یارم گفت　　که من از عشق فلان میسوزم

۱- کس بنالیدن من هیچ نگوید زین پیش　　۲- باخود آی

۳- مشتاق ببین

رحمتی کن، که بسر میگردم شفقتی بر، که بجان میسوزم
با تو یاران همه درناز و نعیم من گنه کارم، ازآن میسوزم
سعدیا ناله مکن، گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

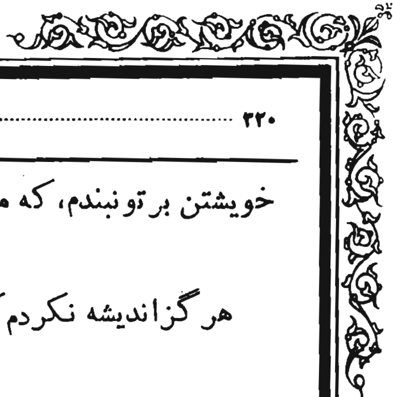
۴۰۱ - ق

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفاداری، اینك من و اینك سر ور راه وفاداری جان درقدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد من بعد[1] بدان[2] شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در[3] خاك درت گم شد خاك سر هر کویی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن[4] بدفم برزد تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین، یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا: بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بود جنّت، بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ، در سلسله آویزم
با یاد تو[5] گر سعدی درشعر[6] نمی گنجد
چون دوست یگانه شد، با غیر نیامیزم

۴۰۲- ط -

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم؟
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آن‌مایه[7] ندارم که بمقدار[8] تو باشم

۱- من نیز ۲- بر آن ۳- بر ۴- مطرب ۵ بی‌یاد تو ۶- پوست
۷- آنپایه ۸- که خریدار



خویشتن بر تو نبندم، که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم[1]
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم وشادی
مگر آنوقت که شادی خور و غمخوار تو باشم[1]
گذر ازدست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آنوقت که درسایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز، که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند؟ که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم ودانم
مگرم هم تو ببخشی، که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم ، بازنگردم
تادرین راه بمیرم، که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا ، که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی[2]
که نشاید که تو فخر من و، من عار تو باشم

۱- این دو بیت در بعضی ازنسخ نیست.
۲- سعدی آن به که نباشد اگر اورا نپسندی ـ خاك بادا تن سعدی چو تواش می‌نپسندی

۴۰۳ ـ ط

در آن نَفَس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان، که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که [۱] سر زخاك بر آرم
بگفتگوی تو خیزم، بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم، غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم [۲]
زخواب عاقبت آگه [۳] ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم، دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست باوجود تو رفتن
و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

۴۰۴ـ ط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم؟
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوّتی که توانم کنار جستن ازو
نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم

۱ـ چو ۲ـ نخفتم ۳ـ بخواب عافیت آنکه



نه دست صبر که درآستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشت[1] مردی نیست
جفای دوست ـ زنم ـ گرنه مرد وار کشم
چومیتوان بصبوری کشید جور[2] عدو
چرا صبور نباشم که جور[2] یار کشم ؟
شراب خوردهٔ ساقی زجام صافی وصل[3]
ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چوروی تو گردرچمن بدست[4] آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

۴۰۵ ـ ط

هزار جهد بکردم کـه سرّعشق بپوشم
نبود برسر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم
شمایل توبدیدم ، نه صبر[5] ماند ونه‌هوشم
حکایتی زدهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت‌مردم حکایتست[6] بگوشم
مگرتوروی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده ازتو بپوشم

۱ـ گشته ۲ـ بار ۳ـ درغالب نسخه‌ها ، شراب چون نبود پایدار لذت شرب ، ودرنسخ چاپی؛ شراب خورده‌ام ازدست یار تا بسحر ۴ـ پدید ۵ ـعقل ۶ـ حکایتیست

من رمیده دل آن به که درسماع نیایم
که گر بپای[1] درآیم ، بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنارمن امشب
که دیده خواب نکردست[2] از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و، من هنوز برآنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم زدست[3] جراحت
که تندرست ملامت کند چومن بخروشم

مرامگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فاید گفتن چوپند می‌ننیوشم[4]؟

براه بادیه رفتن[5] به از نشستن باطل
وگرمرادنیابم ، بقدر وسع بکوشم[6]

۴۰۶ - ب

بارفراق دوستان بسکه نشست بردلم میروم[7] و، نمیرود ناقه بزیر محملم

باربیفکند شترچون برسد بمنزلی باردلست همچنان، وربهزار منزلم

ایکه مهارمیکشی، صبرکن وسبك مرو[8] کزطرفی تومیکشی ،وزطرفی سلاسلم

۱ـ اگر زپای ۲ـ نبردست ۳ـ زدرد
۴ـ مکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد
چسود مجلس واعظ چو پند می‌ننیوشم؟
۵ـ مردن ۶ ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.
۷ـ در یك نسخه ؛ میرود ۸ـ برو



بار کشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا[1] راه‌ز پیش و دل‌ز پس، واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بُعد[2] حجاب کی شود؟ گرچه بشخص غایبی، در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی، غایت جهد و آرزو تا نرسم، ز دامنت[3] دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من، فکر تو از جنان من چون برود؟ که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل تو ام چنان، کز همه چیز غایبم مفتکر تو ام چنان، کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی، کند کِشتهٔ صبر من ورق ور نکنی چه بر دهد بیخ[4] امید باطلم؟
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی، بلی کی[5] ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم[6]؟

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

۴۰۷-ب - خ

تا تو بخاطر منی، کس نگذشت بر[7] دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم؟
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
میرم و، همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و، همچنان بود مهر تو در[8] مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ره ندهد، چه حاصلم؟

۱- وفا ۲- هجر ۳- تا نرسد بدامنت ۴- کشت ۵- گر
۶- باگلم ۷- در ۸- بر

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی ، با همه نقص فاضلم

مثل تورا بخون من - ور بکشی بباطلم -
کس نکند مطالبت ، زانکه غلام قاتلم

کشتی‌من که‌درمیان‌آب گرفت وغرق‌شد
گر بود استخوان ، برد باد صبا بساحلم

سرو برفت وبوستان ازنظرم بجملگی
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو ؟
این همه یاد میرود ، وزتو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تاتودگر بخویشتن‌ظن نبری که عاقلم

۴۰۸ - ط

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر برآن[1] جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همی دهد خیالم؟

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشگفت هیچ سالم

---

۱ - بدین - بدان



امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی — روباز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقّعست از ایّام — چون بدر تمام شد هلالم؟
بازآی، کز اشتیاق رویت [1] — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق، چونانک [2] — دل باز نمیدهد وصالم
وزغایت تشنگی که بردم — در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت [3] آمدم باز — چون چاره نماند واحتیالم [4]
از جور توهم در تو گیرم — وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست، سعدی
سهلست جفای خلق [5] عالم

۴۰۹ - ب

تاخبر دارم ازو، بیخبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دمبدم [6] از غایت شوق
که وجودم همه‌او گشت و، من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی [7]
بر کَنم دیده، که [8] من دیده ازو بر نکَنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست [9]
دشمن ودوست بدانند قیاس از [10] سخنم

۱- کز اشتیاق‌ات ایدوست ۲- چندانك ۳- بسویت ۴- احتمالم ۵- هردو
۶- دربدن ۷ بمن خسته مکن ۸- دیده و ۹- ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست - گر بگویم که مرا آتش غم دردل نیست ۱۰- زسوز

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من درغمش[1] افسانهٔ آن انجمنم

برشکست ازمن وازرنج دلم باك نداشت
من نه آنم که توانم که ازو برشکنم

گرهمین[2] سوزرود با من مسکین در گور
خاك اگر باز کنی ، سوخته یابی کفنم

گربخون تشنه‌ای، اینك من و سر با کی نیست[3]
که بفتراك تو به زانکه بود بربدنم

مرد و زن گربجفا کردن من برخیزند
گربگردم زوفای تو نه مردم ، که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند ازتیر
من ـ گراز دست توباشد ـ مژه برهم نزنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی ودهانت زکجا تابکجا ؟
اینقدر بس ، که رود نام‌لبت[4] بردهنم

۴۱۰ ـ ط

چشم که برتومیکُنم، چشم حسود میکَنم
شکرخدا که بازشد دیدهٔ بخت روشنم

۱ـ که بعشقش نه من ۲ـ چنین ۳ـ سروباکی نبود ۴ـ خوشت



هرگزم این گمان نبد باتو که دوستی کنم
باورم این نمیشود باتو نشسته، کاین منم

دامن خیمه برفکن[1]، دشمن ودوست گو ببین
کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو ، که نشنوم
پیرمحلّه گو مرا توبه مده، کـه بشکنم

گر بزنی بخنجرم کزپی او دگر مرو
نعرهٔ شوق میزنم تا رمقست در تنم

این نه نصیحتی بود کزغم دوست توبه کن
سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست بر کَنم[2]

گر همه عمر بشکنم عهدتو، پس درست شد
کاینهمه ذکردوستی لاف دروغ میزنم

پیشم ازین سلامتی بود و دلیّ ودانشی
عشق تو آتشی بزد ، پاك بسوخت خرمنم

شهری اگر بقصد من[3] جمع شوند ومتّفق
باهمه تیغ بر کشم ، وز توسپر بیفکنم

چند فشانی آستین برمن وروزگار من؟
دست رها نمیکند مهر[4] گرفته دامنم

گر بمرادمن روی ورنروی ، تو حاکمی
من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم ،زنم[5]

۱- گو بزن ۲- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳- خلقی اگر بخون من ۴- کبر ۵-این بیت دربعضی ازنسخ نیست.

اینهمه نیش میخورد سعدی‌و پیش میرود
خون‌برود درین‌میان گر تو توئی‌و من‌منم[1]

۴۱۱ ـ ط

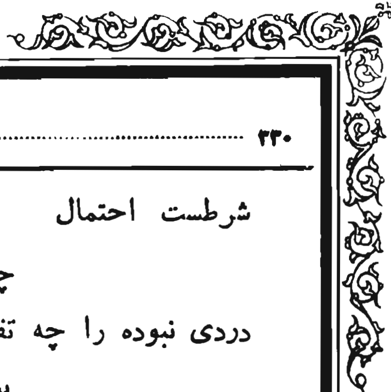
گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
اول کسیکه لاف محبت زند ، منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که بپایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست[2] نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
آورده‌اند صحبت خوبان که[3] آتشست
برمن بنیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او ، که یاد نیاید نشیمنم
دردیست دردلم که، گرازپیش آب چشم
بر گیرم[4] آستین ، برود تا بدامنم
گرپیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست[5] یاتنم

---

۱ ـ در بعضی از نسخه‌ها بجای دوبیت آخر دوشعر ذیلست :

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی — گر نروم، نمیشود صبروقرار ممکنم
عاشق‌جان‌خویش‌را بادیه‌سهمگین‌بود — من‌بهلاك راضیم،لاجرم ازخودایمنم

۲ـ یار ۳ـچو ۴ـ بردارم ۵ خیالست



شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم ؟
بر تخت جم پدید نیاید [۱] شب دراز
من دانم این حدیث، که درچاه بیژنم
گویند سعدیا مکن، ازعشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۱۲- ط

آندوست که من دارم، وآن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور ازلب ودندانم
بخت این نکند [۲] بامن کان شاخ صنوبر را
بنشینم وبنشانم، گل برسرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد ازمن که پریشانم ؟
دریاب، که نقشی ماند ازطرح وجود من
چون یاد تو می آرم [۳]، خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم، وز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمائی، من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر ازلیلی، بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

۱- نباشد ۲- بکند ۳- میگیرم

یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی[1] بگردانم

دردام تومحبوسم ، در دست تو مغلوبم
وز ذوق تومدهوشم ، دروصف توحیرانم

دستی زغمت بردل ، پائی زپیت در گل[2]
بااینهمه صبرم هست ، وز روی تونتوانم

درخفیه همی نالم، وین طرفه که در عالم
عشّاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد ؟
تو گرمتری زآتش ، من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان درسراین‌سودا
گرجان برود شاید ، من زنده بجانانم

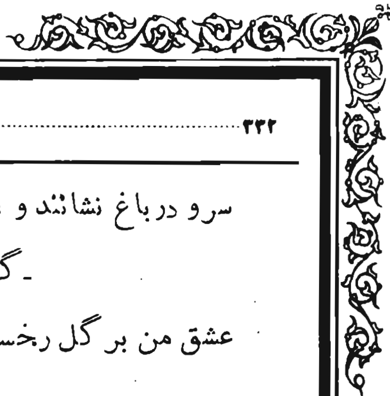
۴۱۳ - خ

آن نه رویست[3] که من وصف جمالش دانم
این حدیث ازدگری پرس، که‌من‌حیرانم

همه بینند - نه این صنع که من می‌بینم -
همه‌خوانند- نه این نقش که من میخوانم

آن‌عجب نیست[4] که‌سرگشته‌بودطالب دوست
عجب اینست که من واصل و سر گردانم

۱- پشت ۲- دستی ز جفا بردل پائی زعنا در گل ۳- روئیست
۴- عجب آن نیست



سرو در باغ نشانند و ، تـرا برسرو چشم
گر اجازت دهی ایسرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیرسالست که من بلبل این بستانم
بسرت ، کز سر پیمان محبت نروم
گـر بفرمائی رفتن بسر پیکـانم
باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به ازین بازنیاید جـانم
هر نصیحت که کنی ، بشنوم ای یار عزیز
صبرم ازدوست مفرمای ، کـه من نتوانم
عجب از طبع هوسناك مَنَت می‌آید
من خود ازمردم بی‌طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم ، هرچه تو گـوئی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی، ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی ، شیطانم

۴۱۴ـ ط

اگردستم رسد[1] روزی که انصاف ازتو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

۱ ـ دهد

چنانت‌دوست‌میدارم، که گر روزی[1] فراق‌افتد
توصبر ازمن‌توانی کردو،من صبر از تو نتوانم

دلم صد بارمیگوید که چشم ازفتنه برهم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتّانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی[2]
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه‌افکندم که درمانش نمیدانم

فراقم[3] سخت می‌آید، ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم ازسختی، رفیق سست پیمانم

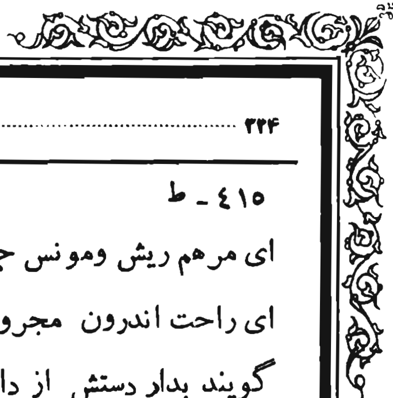
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی وتنهائی
شب هجرم چه میپرسی؟ که روزوصل‌حیرانم

شبان آهسته مینالم، مگر دردم[4] نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی بادوست درخلوت، به‌ازصد سال‌درعشرت
من‌آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من‌آنمرغ سخندانم که در خاکم‌رودصورت
هنوز آواز می‌آید بمعنی از[5] گلستانم

۱ـ وقتی ۲ـ ننشینی ۳ـ فراقت ۴ـ رازم ۵ـ که سعدی در



۴۱۵ ـ ط

ای مرهم ریش ومونس جانم — چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم — جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن — تا دست بدارد از گریبانم
آنکس[۱] که مرا بباغ میخواند — بی‌روی تو میبرد بزندانم[۲]
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت — وز پیش توره بدر نمیدانم
یکروز ببندگی قبولم کن — روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی — مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سروقامتت دیدم — از یاد برفت سرو بستانم
آن دُردُوَرسته درحدیث آمد — وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویندصبور باش ازو سعدی — بارش بکشم، که صبر نتوانم

ایکاش که جان در آستین بودی
تا برسر مونس دل افشانم[۳]

۴۱۶ـ خ

بسکه در منظر تو حیرانم — صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ! ملامتم مکنید — که من از عشق توبه نتوانم
هرکه‌بینی بجسم وجان زنده است — من بامید وصل جانانم
بچه‌کار آید این‌بقیت جان[۴] — که بمعشوق برنیفشانم ؟
گرتو ازمن عنان بگردانی — من بشمشیر برنگردانم

---

۱ ـ هرکس ۲ـ دربعضی‌ازنسخ این بیت دراینجاست :
باللّه که دل از توباز نستانم — ور در سرکار تورود جانم
۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست. ۴ـ عمرــ حال (؟)

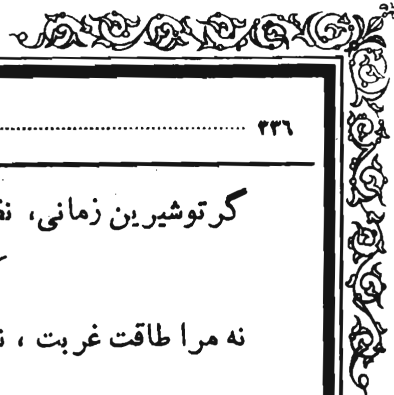
گر بخوانی ، مقیم درگاهم　　ور برانی ، مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم　　ور زسختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گـر نکنی　　چارهٔ [1] من دعاست ، میخوانم
سهل باشد صعوبت [2] ظلمات　　گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی؟　　چکنم ؟ پـای بند احسانم

کار مردان تحمّلست وسکون [3]
من کیم ؟ خاك پای مردانم

۴۱۷ -ب -خ

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبرمیدهد از حال [4] نهانم
گاه [5] گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست ، چه حاجت ببیانم
هیچم ازدنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که بدیدار توشغلست و،فراغ ازدوجهانم
گرچنانست که روی [6] من مسکین گدا را
بدر غیر ببینی ، ز در خویش برانم
من دراندیشهٔ آنم که روان برتو فشانم
نه دراندیشه که خودرا زکمندت برهانم

۱- قدرت　۲- حکایت - شکایت　۳- قرار　۴- سوز- سرّ
۵- چند　۶-روزی



گر توشیرین زمانی، نظری نیز بمن کن
که بدیوانگی ازعشق تو[1] فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت، نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری، که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دُرَم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نگهی باز بمن کن، که بسی دربچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم
که بپایان رسدم عمر[2] و، بپایان نرسانم

۴۱۸- ب

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست / انگار که خاك آستانم
هرحکم که برسرم برانی / سهلست، زخویشتن مرانم
توخود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون توشاهبازی / تشریف دهد بآشیانم[3]
گرخانه محقّراست وتاریك / بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام توبرسرم[4] بگویند / فریاد برآید از روانم
شب نیست که درفراق رویت / زاری[5] بفلك نمی رسانم

۱- که من ازعشق توایدوست چو ۲- عهد ۳- درآشیانم ــ بر آشیانم
۴- پیش من ۵- افغان

آخر نه من وتو دوست بودیم ؟ عهد تو شکست ومن همانم

من مُهرهٔ مِهر تو نریزم الّا که [1] بریزد استخوانم

من ترك وصال تو نگویم الّا بفراق جسم و جانم

مجنونم ، اگر بهای لیلی ملك عرب و عجم ستانم

شیرین زمان توئی بتحقیق من بندهٔ خسرو زمانم

شاهی که ورا رسد که گوید مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را گوید تو زمین ، من آسمانم

دانی که ستم روا ندارد ؟ مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویشتن بود [2]

من سعدی آخر الزّمانم [3]

۴۱۹ـ ط

مرا تا نقره باشد ، میفشانم ترا تا بوسه باشد ، میستانم

وگر فردا بزندان می‌برندم بنقد این ساعت اندر بوستانم [4]

جهان بگذار تا برمن سرآید که کام دل تو بودی ازجهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ اگر چیزی نگوید باغبانم

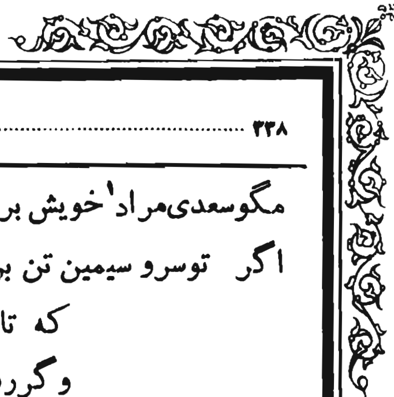
نمیدانستم ازبخت همایون که سیمرغی فتد در آشیانم

توعشق آموختی درشهر ما را بیا تاشرح آن هم برتو خواهم

سخنها دارم ازدست‌تو در دل ولیکن درحضورت بیزبانم

بگویم تا بداند دشمن ودوست که من مستیّ ومستوری ندانم

۱ـ گرجمله ۲ـ خویش بودند ـ پیش بودند ۳ـ در تمام نسخ قدیم و معتبر این بیت نیست. ۴ـ امشب حالیا در بوستانم



مگو سعدی مراد[1] خویش برداشت — اگر[2] تو سنگدل، من مهربانم
اگر توسرو سیمین تن برآنی — که ازپیشم برانی[3]، من برآنم
که تاباشم، خیالت می‌پرستم
وگررفتم، سلامت میرسانم

۴۲۰ ـ ط

ماهمه چشمیم وتو نور ای صنم — چشم بد ازروی تودور ای صنم
روی مپوشان، که بهشتی بود — هر که ببیند چوتوحور ای صنم[4]
حور خطا گفتم اگر خواندمت — ترك ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم حرده نگیری، که من — غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را — موجب فتنه‌ست وفتور ای صنم
این همه دلبندی وخوبی ترا — موضع نازست و غرور ای صنم
سرو بُنی خاسته چون قامتت — تا ننشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود — ازجگری همچو تنور ای صنم
سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

۴۲۱-خ

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم — برفعل دیگران بچه انکار میکنم؟
بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند — من بر گل شقایق رخسار میکنم
هرجا که سروِ قامتی وموی دلبریست — خودرا بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من — من همچنان تأمل دیدار میکنم

۱ـ خیال ۲ـ که گر ۳ـ که خون من بریزی ۴ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست.

هیچم نماند درهمه عالم باتّفاق الّاسری که درقدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام، همه‌ازیادمن برفت الّاحدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قـدرتم بتمنّا نمیرسد صبراز مراد نفس بناچار میکنم[1]
همسایه گو گواهی‌مستی[2] وعاشقی برمن‌مده، که‌خویشتن‌اقرارمیکنم[1]
من بعدازین نه‌زهدفروشم، نه‌معرفت کان‌درضمیر نیست که اظهارمیکنم[1]
جانستوازمحبت‌جانان‌دریغ نیست اینم که دست میدهد ، ایثارمیکنم

زنّار اگر ببندی[2] سعدی هزاربار
به زانکه خرقه برسرزنّار میکنم

۴۲۲ - ب

آنکس که‌ازوصبرمحالست‌وسکونم بگذشت،ده‌انگشت فروبرده‌بخونم
پرسید که چونی‌زغم‌ودردجدائی ؟ گفتم نه‌چنانم که‌توان گفت‌که‌چونم
زانگه که‌مراروی‌تومحراب‌نظرشد از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که‌همه عمرجفابرده‌ام[3] ازکس جزبرسر کوی‌تو، که دیوارزبونم
بیمست‌چوشرح غم عشق تونویسم کاتش بقلم در فتد ازسوز درونم
آنانکه شمردند مراعاقل وهشیار کو تا بنویسند گواهی بجنونم؟

شمشیر برآور که مرادم سرسعدیست
ورسرننهم درقدمت ، عاشق دونم

۴۲۳ - ط

زدستم برنمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم
بجزرویت نمیخواهم که‌روی هیچکس بینم

۱- این‌سه بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲- ببندد ۳- دیده‌ام



من اوّل روز دانستم که باشیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که درعالم
اگر طعنه‌ست در[1] عقلم، اگر رخنه‌ست در دینم
وگر شمشیر بر گیری، سپر پیشت بیندازم[2]
که بی‌شمشیر خود کُشتی بساعدهای سیمینم
بر آی ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد[3]
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاوّل هستی آوردم، قفای نیستی خوردم
کنون امّید بخشایش همیدارم، که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم[4] ببخشاید
که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت باهم نمیآید
رواداری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم؟
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم[5] برهم نه
مترس ای باغبان از گل، که می‌بینم، نمی چینم

۴۲۴_ط

من ازتو صبر ندارم که بیتو بنشینم
کسی دگر نتوانم که برتو بگزینم

۱- بر ۲- نیندازم ۳- هنگام روزآید ۴- حالم ۵- دیده

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم شد[1]
که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چگویم، تو هردو چشم منی
کــه بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم

چوروی دوست نبینی، جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
وگر جفا بسر آید هـزار چندینم

نه هاونم که بنالم بکوفتی[2] از یار
چودیگ برسر آتش[3] نشان، که بنشینم

بگرد برسرم ای آسیای دور زمان[4]
بهرجفا که توانی، که سنگ زیرینم

چوبلبل آمدمت تا چوگـل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسر پنجه ای نگار نکشت
تو میکشی بسرِ پنجهٔ نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت[5] دردل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

۱ـ ماند ۲ـ بکوفتن ۳ـ درنسخهٔ قدیمی: جمرم، و در نسخهٔ قدیمی دیگر: خورکم (؟) ۴ـ فلك ۵ـ بریخت



هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید[1] شکر که شیرینم؟

۴۲۵ - ق

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم؟
فراز سرو سیمینش گلی پربار می‌بینم ؟
مگر طوبی بر آمد درسرا بستان جان من؟
که بر هر شعبه‌ای[2] مرغی شکر[3] گفتار می‌بینم
مگر دنیا سر آمد؟ کاینچنین آزاد درجنّت
می بی دُرد مینوشم ، گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و، هر دم در گمان افتم
که مستم، یا بخوابم ، یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده، تا اکنون[4]
لب معشوق می بوسم ، رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام گوئی[5] که این پاداش می‌یابم؟
چه فرمان برده‌ام گوئی[6] که این مقدار می‌بینم؟
توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی؟
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم؟
چو خلوت با[7] میان آمد، نخواهم شمع کاشانه
تمنّای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

۱- که گوید ۲- شعبه‌اش ۳- نکو ۴- کرده‌ام اکنون ۵- یارب
۶- چه خدمت کرده‌ام یارب ۷- در

کدام آلاله[1] می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد ؟
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم؟
ز گردون[2] نعره میآید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی را زروی دوست برخوردار می‌بینم

٤٢٦ - ق

دلم تا عشقباز آمد ، در او جز غم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجا جویم؟ که در عالم نمی‌بینم
دمی با[3] همدمی خرّم زجانم بر نمی‌آید
دمم با جان بر آید چونکه یك همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم؟
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم
تحمّل میکنم با زخم[4] چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرّما آن دل که هست از عشق بیگانه
که من تا آشنا گشتم ، دل خرّم نمی‌بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگریم
چرا گریم؟ کز آن حاصل برون[5] از نم نمی‌بینم
کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
بامّید دمی با دوست ، وآن دم هم نمی‌بینم

۱ - کدامین لاله ۲- زهرسو ۳- بی ۴ برزخم- بدردی مبتلا گشتم که طاقت بر نمی‌آرم - قناعت میکنم با درد ۵- بغیر



٤٢٧ ـ ط

من از اینجا بملامت نروم | که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند | بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم
همه گوباد ببر خرمن عمر | دوجهان بی‌تو نیرزد دوجوم
دوستان عیب وملامت مکنید | کانچه خودکاشته‌باشم ، دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند | چکنم گر برکابش نروم ؟

سعدیا ـ گفت ـ بخوابم بینی
بی‌وفا یارم اگر میغنوم

٤٢٨ ـ ط

نه‌ازچینم حکایت کن ، نه از روم | که من دل‌بایکی دارم درین بوم
هر آنساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود ومعدوم
زدنیا بخش[1] ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن ، الّا رزق مقسوم
رطب شیرین ودست‌از نخل کوتاه | زلال اندر میان وتشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست | ندانم زاهدی در شهر[2] معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی‌اوعیش میخواهم ، نه بااو | که‌او درسلك‌من حیفست‌منظوم
رفیقان[3] چشم ظاهربین بدوزید | که مارا درمیان سرّیست مکتوم
همه عالم گر اینصورت نبینند | کس‌این‌معنی‌نخواهد کردمفهوم
چنان سوزم ، که خامانم نبینند | نداند تندرست احوال محموم

۱ـ قسم ۲ـ ستر ۳ـ رقیبان

مرا گرجان دهی ورجان ستانی   عبادت لازمست وبنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار   مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
همی باید[1] که پیشانی کند موم

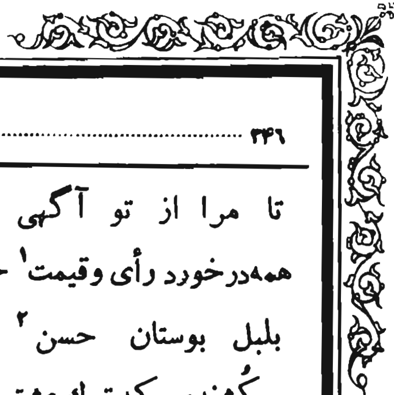
۴۲۹ - ق

تو مپندار کزین در بسلامت بروم
دلم اینجاست ، بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم[2] ازان پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من[3] هوادار قدیمم ، بدهم جان عزیز
نو ارادت[4] نه که ازپیش غرامت بروم
گررسداز تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز وکرامت بروم
وربدانم بدر مرگ که حشرم باتست
ازلحد رقص کنان تا بقیامت بروم

۴۳۰ - ط

بتو مشغول و با تو همراهم   وزتو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند   که مَنَت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند   که نیائی بدست کوتاهم[5]

۱- نمی‌باید- چرا باید ۲- دادم - دیدم ۳- چون ۴- بارادت
۵- دریك نسخه این بیت در اینجا آمده است:
دیدم این پنجروز آخر عمر   که بغفلت برفت پنجاهم



تا مرا از تو آگهی دادند بوجودت، گر از خود آگاهم
همه‌درخورد رأی وقیمت[1] خویش ازتو خواهند و، من ترا خواهم
بلبل بوستان حسن[2] توام چون نیفتد سخن درافواهم؟
میکُشندم که ترك عشق بگـو میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی زین رنگ بنگردم، که صبغةاللّهم
سعدیا در قفای دوست مرو چکنم؟ میبرد باکـراهم

میل ازاینجـانب اختیاری نیست
کهربا را بگوکه من کاهم

۴۳۱ - ب

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم
خواب درروضهٔ رضوان نکند[3] اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت باد بهـار
سنگ باشد که دلش زنده[4] نگردد بنسیم[5]
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم
گر بگویم، همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم

۱- همّت ۲- دریك نسخهٔ قدیمی: ذکر ۳- نکنند ۴- تازه ۵- در بعضی نسخه‌ها این دوبیت نیز آمده‌است:
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن‌نیست که درخواب رود یار وندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمّل بکند لطف کریم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق[1] بکن
هرگز این توبه نباشد، که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر ، دست بدارید ازما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
برمن این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده ازخاك لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عِظامش گذری وَهیَ رَمیم
طمع وصل تومیدارم[2] و اندیشهٔ هجر
دیگرازهرچه[3] جهانم نه امیدست ونه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب اززنده که چون جان بدرآورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد وشهوت باهم
پیش تسبیح ملایك نرود دیورجیم

۴۳۲ - خ

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | اللّه اللّه تو فراموش مکن عهد قدیم
هریك ازدایرهٔ جمع براهی رفتند | ما بماندیم وخیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ | آخر ازباغ بیاید بر درویش نسیم
گرنسیم سحر ازخلق[4] تو بوئی آرد | جان فشانیم بسوغات نسیم تو، نه سیم
بوی محبوب که برخاك احبّا گذرد | نه عجب دارم[5] اگر زنده کند عظم رَمیم

۱- آندوست ۲- همی دارم ۳- هرکه - ورنه ازهرکه ۴- زلف
۵- باشد

ای بحسن توصنم چشم فلک نادیده — وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بیواسطهٔ کُحل کَحیل — طاق ابروی تو بی شائبه[1] وَسمه وَسیم
ایکه دلداری[2]، اگر جان منت میباید — چاره ای نیست درین مسأله، الّا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود، ولی[3] — چشم بیمار[4] تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفّت باهم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم[5]؟

۴۳۳- ب

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
گر بهار آید و گر باد خزان، آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود است، اگر حاصل شود[6]
سرو اگر هرگز نباشد درجهان، آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت می روند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست
گر تو با ما خوش در آئی، ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار
ور گل افشان میکند در بوستان، آسوده ایم[7]

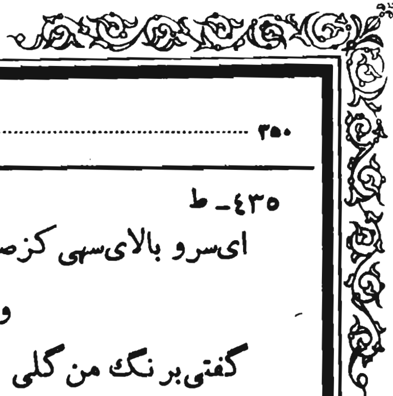
۱- بی‌واسطهٔ ۲- دل بردی ۳- ولیك ۴- جادوی ۵- متن تنها از روی یك نسخهٔ قدیم گرفته شده وبقیهٔ نسخ، پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم (مقطع غزل قبل) ۶- کنیم ۷- در بیشتر نسخ این بیت نیست.

باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله ایست[۱]
دیگرانرا ده، که ما بادلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان وقاضیِ حاکمند
ور ملامت میکند پیروجوان، آسوده ایم
موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب[۲]
یا بقعر اندر برد ، ما بر کران آسوده ایم
رنجها بردیم وآسایش نبود اندرجهان[۳]
ترك آسایش گرفتیم، این زمان آسوده ایم
سعدیا سرمایه داران ازخلل[۴] ترسند و ، ما
گر بر آید بانگ دزد از کاروان ، آسوده ایم

ط ـ ۴۳۴

ما در خلوت بروی خلق ببستیم / ازهمه باز آمدیم و باتو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود ، بریدیم / وآنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند ، که مستیم
مالك خودرا همیشه غصّه گدازد / ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت، بهرطریق که بودیم / داعی دولت ، بهرمقام که هستیم
درهمه چشمی عزیزو، نزدتوخواریم / در همه عالم بلندو ، پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان، مشاهده بنمای / تا توببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم ، تا نرود دل / با همه عیّاری از کمند نجستیم
تاتو اجازت دهی که در قدمم ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند
عهدوفاهم براین قرار که بستیم

۱ـ گلستانت لاله ایست ۲ـ آسمان ۳ـ وجود ۴ـ خطر



۴۳۵ـ ط

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی [1]

وز هر که در عالم بهی ، ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی

آری نکو گفتی، ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گوئی ما و بس؟ کوته کن ای رعنا و بس

نه خود توئی زیبا و بس، ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی، و آرام جان هر کسی

گر دوستان داری بسی ، ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی

ای جان لطف و مردمی، ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوشبو توئی، ور بلبل خوشگو توئی

ور در جهان نیکو توئی، ما نیز هم بد نیستیم

گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن ؟

گو بیوفائی پر مکن [2]، ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانه ای یا گوهر یکدانه ای

از ما چرا بیگانه ای ؟ ما نیز هم بد نیستیم

ای در [3] دل ما داغ تو، تا کی فریب و لاغ تو؟

گر به بود در باغ تو، ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه، و انصاف درد من بده

ای باغ شفتالو و به ، ما نیز هم بد نیستیم

۱ـ در نسخ چاپی: ما نیز هم بد نیستیم ۲ـ تو بیوفا یاری مکن ـ یادی مکن ۳ـ بر

گفتم تو[۱] مارا دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای
پس چون زما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گِل
ای سست مهر سخت دل، ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی بر گزین، ما نیز هم بد نیستیم[۲]

۴۳۶ـ ط

عمرها درپی[۳] مقصود بجان گردیدیم
دوست درخانه وما گرد جهان گردیدیم

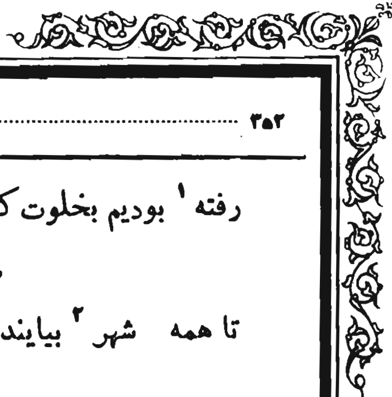
خودسرا پردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه مادر طلبش جمله مکان[۴] گردیدیم

همچو بلبل همه‌شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم[۵]

گفته بودیم بخوبان که نباید[۶] نگریست
دل ببردند و، ضرورت نگران گردیدیم

صفت یوسف نا دیده بیان میکردند
بامیان آمد وبی‌نام و نشان گردیدیم[۷]

۱ـ که ۲ـ در بیشتر نسخه‌ها ابیات ۷ و۹ و۱۰ و ۱۱و۱۲ نیست.
۳ـ ازپی ـ سالها ازپی ۴ـ کون ومکان ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ گفته بودند بخوبان نه بباید ۷ـ درنسخ چاپی ، تامیان آمد وبیعقل وزبان گردیدیم ـ، درغالب نسخ این بیت نیست.



رفته[1] بودیم بخلوت که دگر می‌نخوریم
ساقیا باده بده ، کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر[2] بیایند وببینند که ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم[3]
سعدیا لشکرخوبان[4] بشکار دل ما
گومیائید، که ماصید فلان گردیدیم

۴۳۷ ـ ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی وجور است درنظر
هم جور به ، که طاقت شوقت نیاوریم
روی اربروی مانکنی ، حکم ازآن تست
بازآ که روی در قدمانت بگستریم
مارا سریست باتو، که گر خلق[5] روزگار
دشمن شوند وسربرود، هم برآن سریم
گفتی زخاك بیشترند اهل عشق من
ازخاك بیشترنه ، که از خاك کمتریم
ما با توایم وباتو نه‌ایم ، اینت بلعجب[6]
درحلقه‌ایم با تو و چون حلقه بردریم

۱ـ گفته ۲ـ خلق ۳ـ این‌بیت وبیت قبل دربعضی از نسخ نیست.
۴ـ قاآن ۵ـ اهل ۶ـ این چه حالتست

نه بوی مهر میشنویم از تـو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بـدوستان،
چون دوست دشمنست، شکایت کجا بریم؟

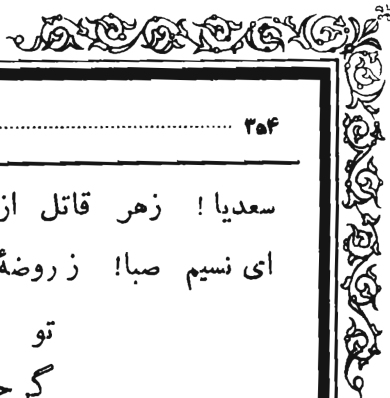
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس
آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی؟ که درین حلقهٔ کمند
چندان فتاده‌اند، که ما صید لاغریم

۴۳۸ - خ

ما دل دوستان بجان بخریم / ور[1] جهان دشمنست، غم نخوریم
گر بشمشیر میزند معشوق[2] / گو بزن جان من، که ماسپریم[3]
آنکه صبر ازجمال او نبود[4] / بضرورت جفای او ببریم[3]
گر بخشمست وگر بعین رضا / نگهی[5] بازکن که منتظریم[6]
یکنظر برجمال طلعت دوست / گر بجان میدهند، تا بخریم[7]
گر تو گوئی خلاف عقلست این / عاقلان دیگرند وما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد / مادر آن دست و قبضه[8] می‌نگریم
گر برانند وگر ببخشایند / ما براین در گدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را / ما بفضل خدای زنده تریم

۱ـ گر ۲ـ محبوب ۳ـ این دو بیت در بعضی از نسخ نیست ۰ ۴ـ نتوان
۵ـ نظری ۶ـدر بعضی از نسخ این بیت نیست ۰ ۷ـ ما بخریم ۸- پنجه ـ تا در آن
دست و پنجه



سعدیا ! زهر قاتل ازدستش   گو بیاور[1] که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا! ز روضهٔ انس   بر[2] گذر، پیش‌ازآنکه درگذریم

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم[3]

۴۳۹ - ب - خ

ما گدایان خیل سلطانیم   شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود   هرچه مارا لقب نهند، آنیم
گر برانند وگر ببخشایند   ره بجای دگر نمیدانیم[4]
چون دلارام میزند شمشیر   سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان درهوای صحبت یار[5]   زر فشانند و، ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را   عیب ما گو مکن، که نادانیم[6]
هر گلی نو[7] که در جهان آید   ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند   ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری   ما در آثار صنع حیرانیم[8]
هرچه گفتیم جزحکایت دوست   در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا ! بیوجود صحبت یار[9]   همه عالم بهیچ نستانیم

ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

۱ـ بیارد ۲ـ در ۳ـ دربعضی از نسخه‌ها دو بیت آخر نیست. ۴ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۵ ـ دوست
۶ـ گو خداوند عقل ودانش ورای   غیبت ما مکن که نادانیم
۷ـ هرگل نو ۸ـ یزدانیم ۹ـ دوست

۴۴۰ - ب،خ

کاش کان دلبر عیّار[1] که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی ، که کند زنده ببویم

ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
چکنم؟ نیست دلی چون دل اوز آهن و رویم

تاقدم باشدم ، اندر قدمش افتم وخیزم
تانفس ماندم ، اندرعقبش پرسم و پویم[2]

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او
تاچه دیدازمن مسکین که ملولست زخویم

لب او بر لب من؟ این چه خیالست وتمنّا
مگر آنگه که کند کوزه گر ازخاك سبویم

همه برمن چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست ، ثنا گفتم ووصفش
توچنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

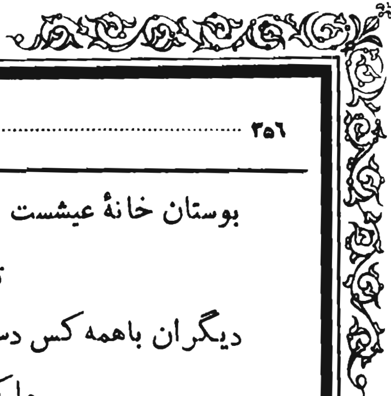
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد[3]
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۴۱ - ط

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشا گه رویش بتماشا نرویم

---

۱ - طنّاز ۲- جویم - این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳- غم بیهوده مخور بیش



بوستان خانهٔ عیشست وچمن کوی نشاط
تا مهیّا نبود عیش مهنّا ، نرویم
دیگران باهمه کس دست درآغوش کنند[1]
ماکه برسفرهٔ خاصیم ، بیغما نرویم
نتوان رفت ، مگر درنظر[2] یار عزیز
ور تحمّل نکند زحمت ما تا نرویم
گربخواری زدر خویش براند مارا
بامیدش[3] بنشینیم و بدرها نرویم
گربشمشیر احبّا تن ما پاره کنند
بتظلّم[4] بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو برسرو بر دیدهٔ ما نه چوبساط
که اگر نقش بساطت[5] برود ، ما نرویم
بدرشتیّ وجفا[6] روی مگردان از ما
که بکشتن برویم ازنظرت ، یا نرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست
که اگرمجنون گویندهٔبسودا نرویم

۴۴۲ - خ

گر غصّهٔ روزگار گویم ‌‌ بس قصّهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزار سال باید ‌‌ تا من یکی از هزار[7] گویم

۱- دیگران دست درآغوش کندباهمه کس ۲- قدم ۳-برانی مارا بامیدت
۴- بشکایت ۵- بساطش ۶- گوبتندیّ وجفا ۷- تامن غم آن نگار

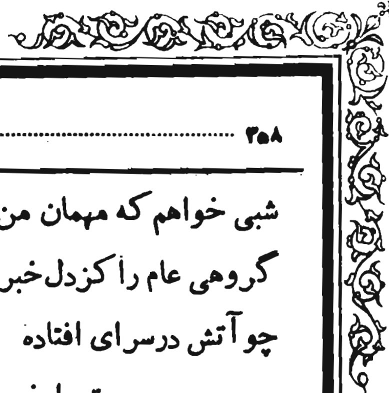
چشمم بزبان حال گوید / نی آنکه[1] باختیار گویم
برمن دل انجمن بسوزد / گر درد فراق یار گویم
سوز از دل عاشقان برآید / گر واقعه ها ز... گویم[2]
مرغان چمن فغان برآرند / گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند / تا درد دل خمار گویم؟
کس نیست که‌دل‌سوی من آرد / تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

۴۴۳ - خ

بکن چندانکه‌خواهی‌جور برمن / که دستت بر نمیدارم[3] ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتار است، درپایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق / نپندارم که باشد - غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان / وگرصاحبدلی، آن[4] سرو برکن
جهان روشن بماه وآفتابست / جهان ما بدیدار تو روشن
توبی زیور محلائی و، بی‌رخت / مزکائی و ، بی زینت مزین[5]

۱- بی‌آنکه ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- که من دست نمیدارم ۴- اگرصاحبدلی ، وان ۵- دردونسخهٔ معتبر بسیار قدیم شعربااینکه ازوزن خارج میشود چنین است ،
توبی زیور محلائی وبی نعمت مزکائی وبی‌زینت مزین.



شبی خواهم که مهمان من آئی بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کزدل خبر نیست عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش درسرای افتاده باشد عجب داری که دود آید زروزن ؟
تورا خود هر که بیند ، دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معیّن

۴۴۴ ـط ، ودرنسخ متأخّر درقصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن ؟ یارب آن قدّ است یاسرو چمن ؟
برسمن کس دید جعد مشکبار ؟ در چمن کس دید سرو سیمتن ؟
عقل چون پروانه گردید ونیافت[1] چون توشمعی درهزاران[2] انجمن
سخت مشتاقیم ، پیمانی بکُن سخت مجروحیم ، پیکانی بکَن
وه کدامت زین همه شیرین تراست خنده، یارفتار ، یالب، یا سخن[3]؟
گرسر[4] ماخواهی، اینك جان وسر ورسر[4] ما داری ، اینك مال وتن
گر نوازی ور کشی، فرمان تراست بنده‌ایم ، اینك سرو تیغ و کفن
صعقه[5] میخواهی، حجابی در گذار فتنه میجوئی ، نقابی برفکن
من کیم؟ کانجا که کوی[6] عشق[7] تست در نمی گنجد حدیث ما ومن
ای زوصلت خانه ها دارالشفا وی ز هجرت بیتها[8] بیت‌الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم[9] در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن

۱ ـ عقل چون پروانه‌ای گشت وندید ۲ ـ میان ۳ـ ذقن ـ دهن ۴ـ دل
۵ـ صعقه ۶ـ بوی ۷ـ وصل ۸ـ سینه‌ها ۹ـ سیمین

فیح[1] ریحانست یا بوی بهشت؟ خاك شیرارست یا باد[2] ختن؟
بر گذر، تاخیره[3] گردد سروبن در نگر[4]، تا تیره[5] گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند[6]، ساقی گو بیار عاشقان مستند، مطرب گو بزن
سغبهٔ[7] خلقم چوصوفی‌در کنش[8] شهرهٔ شهرم چوغازی بررسن
تربیت را حلّه گو درما[9] مپوش عافیت را پرده گو برما[10] متن
چرخ باصدچشم‌چون روی تودید صد زبان میخواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید ازخاص وعام سرزنش خواهم کشید ازمرد وزن
سعدیا! گرعاشقی، پائی بکوب
عاشقا! گر مفلسی، دستی بزن

۴۴۵ ـ ط

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور ازلب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت، که دور قمرست این
بالا نتوان خواند، که سرو چمنست آن
درسرو رسیدست، ولیکن بحقیقت
ازسرو گذشتست، که سیمین‌بدنست آن
هر گز نبود جسم بدین حسن ولطافت
گوئی همه روحست که درپیرهنست آن

۱- ریح ۲- مشك ۳- درنگر تاطیره ۴- درگذر ۵ -خیره
۶- درنسخهٔ‌قدیم، جنس‌اند(؟) ۷-درنسخ‌چاپی، سخرهٔ ۸ کنشت ۹و۱۰-برماگو



خالست[1] بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن ؟
فی‌الجمله قیامت توئی امروز درآفاق
درچشم تو پیداست که باب فِتَنَست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم[2]
ترسم نرهانم[3] ، که شکن برشکنست آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد[4]
دشوار برآید[5] ، که محقّر ثمنست آن
مردی که زشمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفامرد مخوانش، که زنست آن
گرخسته دلی نعره زند برسر کوئی
عیبش نتوان گفت ، که بی‌خویشتنست آن
نزدیك من آنست که هرجرم وخطائی
کزصاحب وجه حَسن آید، حَسَنست آن
سعدی سرسودای تودارد،نه سرخویش
هرجامه که عیّار بپوشد ، کفنست آن

۴۴۶- ط

ای کودك خوبروی،[6] حیران در وصف شمایلت سخندان
صبر از همه چیز وهر که عالم کردیم و، صبوری از تو نتوان

۱- خاریست ۲- بجهانم ۳- نتوانم ۴- خواهد ۵- تواند
۶- خوبروی و

دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت گمان سست پیمان ؟
پایان فراق نا پدیدار — وامید نمیرسد [۱] بپایان
هر گز نشنیده‌ام که کردست — سرو، آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید برآید [۲] از گریبان؟
بیمار فراق به نباشد [۳] — تا بو نکند [۴] به زنخدان
وین گوی سعادتست ودولت — تا باکه در افکنی بمیدان
ترسم که بعاقبت بماند [۵] — درچشم سکندر آب حیوان
دل بود و، بدست دلبر افتاد — جانست و [۶]، فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی‌رود گنج [۷] — بی‌خار نمی دمد گلستان
گردرنظرت بسوخت سعدی — مه‌را چه غم از هلاك کتّان ؟

پروانه بکشت [۸] خویشتن را
برشمع چه لازمست تاوان [۹] ؟

۴۴۷ ـ ط

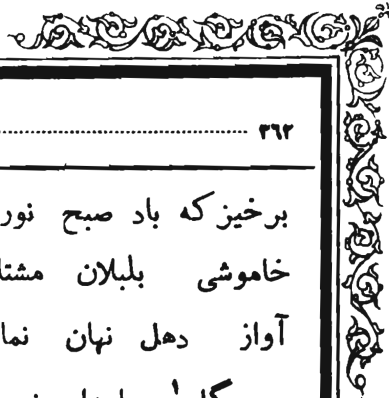
برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج وبنفشه برطبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد زپیش ایوان

۱ـ نمیرود ۲ـ برآمد ۳ـ نگردد ۴ـ تانشکند آن ۵ـ نماند ـ نیاید ۶ـ جان نیز ۷ـ نمی‌بردسر ۸ـ بسوخت ۹ـ این غزل‌در نسخه‌ها دوبار نوشته شده ، در یکجا آغاز آن چنین است :

ای سخت کمان سست پیمان — سنگین دل شوخ چشم فتّان
اندیشهٔ دور بین هشیار — در وصف شمایل توحیران

وباتکرار ابیات ۲،۴،۹،۱۰،۱۱،۱۲ انجام این است :

اورا چه غم از هلاك سعدی ؟ — مه را چه غم ازهلاك کتّان ؟



برخیز که باد صبح نوروز — درباغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق — درموسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — درزیر گلیم و ، عشق پنهان
بوی گل[1] بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست ودستار — بس خانه که سوختست ودکّان
مارا سر دوست بر کنار است — آنک[2] سردشمنان وسندان
چشمی که بدوست بر کنددوست — بر هم ننهد[3] زتیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

۴٤۸ ـ ط

خوشا و خرّما وقت حبیبان — ببوی[4] صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشنیددوست بادوست — که ساکن گردد آشوب رقیبان
دوتن درجامه‌ای چون پسته در پوست — برآورده دوسر ازیك گریبان
سزای دشمنان این بس، که بینند — حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب ازعمر دنیا نقد وقتست — مباش ای هوشمند ازبی نصیبان
چودانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان ومستان دوست دارم — خلاف پارسایان و خطیبان
بهل ، تادرحق من هرچه خواهند — بگویند آشنایان وغریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست — که غارت میکند هوش[5] لبیبان

۱ ـ گل و ۲ ـ اینك ۳ ـ نزند ۴ ـ زبوی ۵ ـ لُبِّ

نشستم با جوانمردان اوباش بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی ؟

که رنجورند ازین علّت طبیبان

۴۴۹- ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از انتظار خونین ، دهن از امید خندان

مگر آنکه هردوچشمش همه عمر[1] بسته باشد

بورع خلاص یابد زفریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطّل[2]

دل عارفان ببردند وقرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد

ز مُعَرْبِدان ومستان ومعاشران ورندان

اگر از کمند عشقت بروم ، کجا گریزم ؟

که خلاص بی تو بنداست وحیات بی تو زندان

اگرم نمی‌پسندی ، مدهم بدست دشمن

که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان

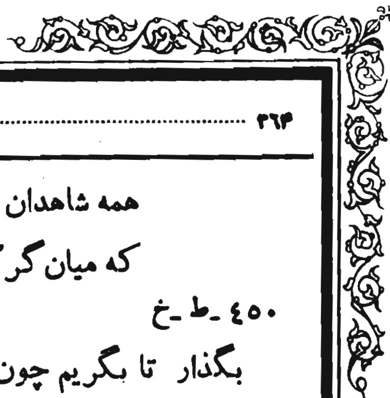
نفسی بیا وبنشین ، سخنی بگوی وبشنو

که قیامتست چندان سخن[3] ازدهان خندان

اگراین شکر ببینند محدّثان شیرین

همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

۱ـ روز ۲ـ معقّل ۳ـ شکر ـ چندین سخن



همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست ومیان گوسفندان

٤٥٠ ـ ط ـ خ

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کزسنگ گریه[1] خیزد[2] روز وداع یاران
هر کو[3] شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم
تابر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان[4] چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان ، جانم بطاقت آمد
از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم ازماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم ، الّا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در[5] دل
بیرون نمیتوان کرد ، الّا بروزگاران
چندت[6] کنم حکایت ؟ شرح اینقدر کفایت[7]
باقی نمیتوان گفت الّا بغمگساران[8]

---

۱ ـ ناله ۲ ـ آید ۳ ـ هرکس ۴ ـ گردان ۵ ـ بر ۶ ـ تا کی
۷ ـ این جمله شمه ای بودازحال‌غم که‌گفتم ۸ ـ این بیت هم دریك نسخه‌آمده،
شاید که بارفیقان‌گویند وباعزیزان کین دردما بسربرداز مهردوستداران

۴۵۱ - ط

دوچشم مست میگونت[1] ببرد آرام هشیاران
دوخواب آلوده بربودند عقل‌ازدست بیداران

نصیحتگوی رااز من بگوای خواجه دم در کش
چو[2] سیل‌ازسر گذشت آنرا[3] چه[4] میترسانی‌ازباران ؛

گر آنساقی که‌مستانراست‌هشیاران‌بدیدندی
زتوبه توبه کردندی چومن بردست خمّاران

گَرَم باصالحان بیدوست فردا دربهشت آرند
همان بهتر که دردوزخ کنندم باگنهکاران

چه‌بویست‌اینکه‌عقل‌ازمن‌ببردوصبر وهشیاری
ندانم باغ فردوسست ، یا بازار عطّاران

توبااین مردم کوته نظر درچاه کنعانی
بمصرآ، تاپدید آیند یوسف را خریداران

الا ای بادشبگیری! بگوی آن ماه مجلس را
توآزادیّ و خلقی درغم رویت گرفتاران

گرآن‌عیّارشهرآشوب روزی حال من پرسد
بگوخوابش نمیگیرد بشب از دست عیّاران

گرت‌باری[5] گذر باشد، نگه با[6] جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوبکرداران

کسان گویندچون سعدی‌جفادیدی، تحوّل کن[7]
رهاکن ، تا بمیرم برسر کوی وفاداران

۱- میگونش ۲-که ۳- این را ۴-که ۵- روزی ۶- نظربر
۷- متن ازقدیمترین نسخه‌هاگرفته‌شده ودرنسخ‌دیگر : «تحمّل کن»



٤٥٢ - ب

فراق دوستانش باد و یاران — که مارا دور کرد ازدوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود — چوبلبل درقفس روز بهاران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند — که قتل مور دزپای سواران
بخیل هر که می‌آیم بزنهار — نمی‌بینم بجز زنهار خـواران
ندانستم کـه درپایان صحبت — چنین باشد وفای حق گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که برگنجند ماران
دلا[1] گردوستی داری ، بناچار — بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی — که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری درپـای یاری
باخلاص وارادت جـانسپاران

٤٥٣ - ط

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان
صبح دمید وروز شد، خیز وچراغ وانشان
گرهمه خلق راچومـن‌بیدل ومست[2] میکنی
روی بصالحان نما، خمربزاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند وعشق را [3]
زمزمه‌ای بیار خوش،تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر ومی‌بده، باده بیار وغـم ببر
بیخبر است عاقل از لذّت عیش[4] بیهشان

۱- الا ۲- دست ۳- طایفه‌ای سماع رامدعی‌اند ومتّقی ۴-شرب

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
رقص حلال بایدت سنّت اهل معرفت[۱]
دنیا زیرپای نه ، دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخـورم ، آه نهفته میکنم[۲]
گوش کجا که بشنود نالهٔ زارخامشان؟
چند نصیحتم کنی کزپی نیکوان مرو؟
چون نروم؟ که بیخودم[۳] شوق همی برد کشان[۴]
من نه بوقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
بوی بهشت میدمد ، ما بعذاب درگرو
آب حیات میرود ، ما تن خویشتن کشان
باد بهار وبوی گل متّفقند سعدیا
چون توفصیح بلبلی حیف بودزخامشان

۴٥٤ ـ ط ـ ب

دیگربکجا میرود این[٥] سرو خرامان؟
چندین دل صاحبنظرش[٦] دست بدامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و ، آتش نرسیدست بخامان

۱ـ گر بطریق عارفان رقص کنی ، بضرب کن ۲ ـ ساعد و کف جادوان تیغ نهفته میزنند ۳ـ بیدلم ۴ـ دربعضی نسخ این بیت درآخرومصراع اول چنین است ، می‌شنوم که سعدیادرپی او دگرمرو ٥ـ آن ٦ـ صاحب نظران

خون میرود ازچشم اسیران کمندش
یکبار[1] نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانید[2] که من عاشق و مسم
درکوی خرابات نباشد سرو سامان

در[3] پای رقیبش چکنم گر ننهم سر ؟
محتاج ملـك بوسه دهد دست غلامان

دل میطپد اندر برسعدی چو کبوتر
زین رفتن وباز آمدن کبك[4] خـرامان

یَاصَاحِ مَتیٰ یَرْجِعُ نَوْمِیْ وَقَرٰارِیْ
اِنّیْ وَ عَلَی الْعٰاشِقِ هٰذٰانِ حَرٰامٰانِ

۴۵۵ ـ ط

خفته خبر ندارد سر بر[5] کنار جانان
کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان

برعقل من بخندی گردر غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت گفتن[6] چه سود دارد ؟
میباید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن زپای بر گیرای‌خوبروی خوش رو[7]
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

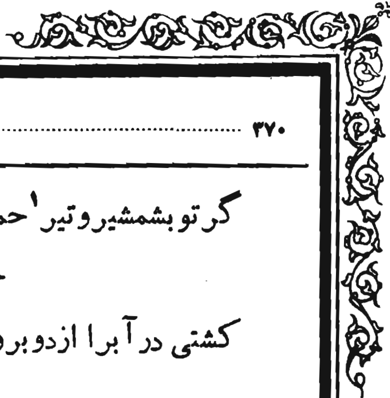
۱ ـ یکروز ۲ ـ بدانند ۳ ـ بر ۴ ـ سرو ۵ ـ در ۶ ـ کردن
۷ ـ خوشبو،خوشخو

من ترك مهر اینان درخود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید برمن جفای آنان
روشن روان عاشق[1] از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ، ور میکشد رقیبم
مشتاقِ گل بسازد باخوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کـردم
همچون زمام اشتر بردست ساربانان[2]
شکّرفروش مصری حال مگس چه‌داند ؟
این دست شوق برسر، وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تاچون مگس نگردی گردشکردهانان

۴۵۶ ـ ط

مانتوانیم وعشق[3] پنجه در انداختن
قوّت او میکند برسر ما تاختن
گَردهَیِم ره بخویش ، یا نگذاری بپیش
هردو بدستت دَراست: کشتن و بنواختن

۱- سعدی ۲- این بیت درهیچیك ازنسخ خطّی نیست ودر بعضی ازنسخ چاپی نیزدیده‌نشد. ۳- من بتوانم بعشق



گر تو بشمشیر و تیر[1] حمله بیاری، رواست
چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را ازدو برون حال نیست:
یا همه سود ـ ای حکیم ـ یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست، سنّت عشّاق چیست؟
دل که نظرگاه اوست[2] از همه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قدو[3] بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید، جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست آفت[4] بشناختن

یا بگدازم چو شمع، یا بکشندم بصبح
چاره همین بیش نیست: سوختن و ساختن

ما سپر انداختیم با تو، که در جنگ دوست
زخم توان خورد و، تیغ بر نتوان آختن[5]

ط ـ ۴۵۷

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن؟
خرمن ما را نماند حیله[6] بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند[7]
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

۱ـ بشمشیر تیز ۲ـ تست ۳ـ با قدو ۴ـ ازهمه (؟) ۵ـ فقط دریک نسخهٔ قدیم است. ۶ـ چاره ۷ـ می‌نهی

چند بشب درسماع جامه دریدن زشوق
روز دگر بامداد پاره براو[1] دوختن ؟

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق
شمع وشرابست و شید پیش تو نفروختن

تا بکدام آبروی ذکر[2] وصالت کنیم
شکرخیالت[3] هنوز می‌نتوان توختن

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست ؟
در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنیدحاسد وحیران بماند
چارهٔ او خامشیست، یا سخن آموختن

۴۵۸ ـ ط

گر متصور شدی با تو درآمیختن
حیف نبودی وجود درقدمت ریختن

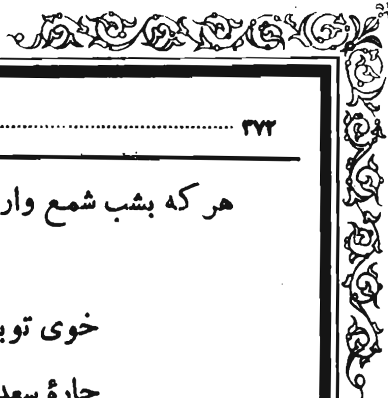
فکرت من در تو نیست ، در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بردل مجروح[4] عشق؟
کش نه مجال وقوف ، نه ره بگریختن

داعیهٔ شوق نیست رفتن وباز آمدن
قاعدهٔ مهر نیست بستن وبگسیختن

آب روان سرشك وآتش سوزان آه
پیش تو باداست وخاك برسرخود بیختن

۱ـ خرقه برآن ۲ـ مابکدام آبروی شکر ۳ـ وصالت ۴ـ رنجور



هر که بشب شمع وار درنظر شاهدیست[۱]

باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو بادوستان تلخ سخن گفتنست

چارهٔ سعدی ، حدیث باشکر آمیختن

۴۵۹ـ ط

نبایستی هم اوّل مهر[۲] بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن[۳] یکی[۴] را — خطا کردی[۵] بتیغ هجر خستن

دگربار از پری رویان جمّاش — نمیباید وفای عهد[۶] جستن

اگر کنجی بدست آرم دگربار — منم[۷] زین نوبت وتنها نشستن

ولیکن صبر[۸] تنهائی محالست — که نتوان دربروی دوست بستن

همی[۹] گویم بگریم درغمت زار — دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی وربنده خوانی[۱۰] — مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور[۱۱] دوست خوانی — نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی ، کز کمندش

بجان دادن توانی باز رستن

۴۶۰ـ ط

خلاف دوستی کردن، بترك دوستان گفتن

نبایستی نمود این[۱۲] روی و دیگر باز[۱۳] بنهفتن

۱ـ شاهدست ـ شاهدی ۲ـ زاوّل عهد ۳ـ پروردی ۴ـ کسی ۵ـ باشد
۶ـ وفا ومهر ـ وفا وعهد ۷ـ من و ۸ـ صبرو ۹ـ گهی ۱۰ـ وربند خواهی
۱۱ـ یا ۱۲ـ نمودآن ـ نمودن ۱۳ـ دیگر بار

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی‌او میتوان بودن، نه با او میتوان گفتن
هزارم درد می باشد که میگویم نهان دارم
لبم باهم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمی‌خیزد که انصاف ازتو بستانم
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن؟
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی[1]؟
بیاور درچمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم[2] دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مرا از دوست نگرفتن
مراد خسرو ازشیرین کناری بود و آغوشی
محبّت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن[3] آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگوئی؟ که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت[4] بنزدیکان وغمخواران
زدست خواب میکردم، کنون ازدست[5] ناخفتن
گر ازشمشیر برگردی، نه عالی‌همّتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی، نخواهی انگبین رفتن

۴۶۱ ـ ط

سهل باشد بترك جان گفتن ترك جانان نمیتوان گفتن

۱ـ در بستان ۲ـ وصلت ۳ـ کردن ۴ـ روزی ـ نوبت ۵ـ ازبهر



هرچه زان تلختر بخواهی گفت — شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در توحیرانست — که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم، که ممکن نیست — رستگاری بالامان گفتن
دفتری در[1] تو وضع میکردم — متردد شدم در آن گفتن
که توشیرین تری از آن شیرین — که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند — با گل ازدست باغبان گفتن
من نمیارم ازجفای رقیب — درد[2] با یار مهربان گفتن
وانکه با یار هودجش نظراست — نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند درجهان گفتن

۴٦۲ـ ط

طوطی نگوید ازتو دلاویزتر سخن — با شهد میرود زدهانت بدر سخن
گر من نگویمت که توشیرین عالمی — توخویشتن دلیل بیاری بهر سخن[3]
واجب بود که برسخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد[4] تودرسخن
درهیچ بوستان چوتو سروی نیامدست — بادام چشم وپسته دهان وشکر سخن
هرگز شنیده‌ای زبن سرو بوی مشك؛ — یا گوش کرده‌ای زدهان قمر سخن[5]؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش[6] — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

۱ـ از ۲ـ کله ۳ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴ـ لیکن سخن حلال نباشد ۵ـ در بعضی نسخ بیت چنین است ،
شرم آیدم همی که قمرخوانمت بحسن هرگز شنیده‌ای زدهان قمر سخن؟ ۶ـ عشق

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند

من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن[۱]؟

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود[۲]

در گوش آن ملول بگوی[۳] اینقدر سخن

وصفی چنانکه لایق حسنت[۴] نمیرود

آشفته حال را نبود معتبر سخن[۵]

دُر میچکد ز منطق سعدی بجای شعر

گر سیم داشتی، بنوشتی بزر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود

هرگه که در سفینه ببینند تر سخن[۶]

۴۶۳-ط - ب

چه خوش بود دودلارام دست در گردن

بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان، که روزگار عزیز

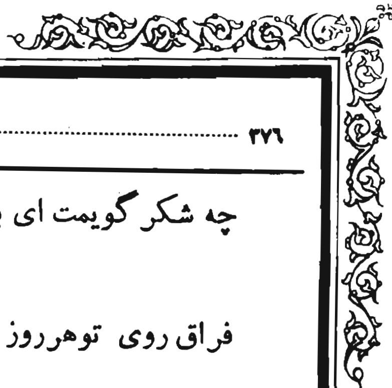
دریغ باشد بیدوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند

چو خود بیاید، عذرش بباید آوردن

۱- دریك نسخه ، می کند منخود نگویمت که بود درنظرسخن ۲- ای باد اگر بگلشن روحانیان روی ۳- مگوی ۴- درخورحسنش ۵- روئی چنین در اونتوان گفت هرسخن ۶- این بیت در بعضی از نسخ وسط غزل واقع شده و چنین است ،

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان آخر درین سفینه ببینند (نبینند) ترسخن؟



چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
که بوستان امیدم بحواست پژمردن

فراق روی توهرروز[1] نفس کشتن بود
نظر بشخص[2] تو امروز روح پروردن

کسیکه قیمت ایـّام وصل نشناسد
ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود بیگناه در پائی
بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن

بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن ؟

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد برآتش افسردن

گر آدمی صفتی ـ سعدیا ـ بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

٤٦٤ ـ ط ـ ب

دست باسرو روان چون نرسد[3] در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن وحسرت خوردن

آدمیرا که طلب هست وتوانائی نیست
صبر اگر هست و گر نیست ، بباید کردن

بند برپای توقّف[4] چکند گر نکند ؟
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

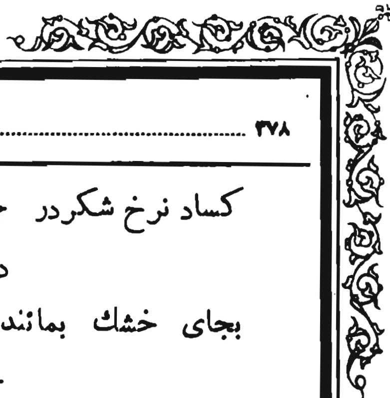
۱ ـ آنروز ۲ ـ بروی ۳ ـ نرود ۴ ـ تحمّل

روی در[1] خاك در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بودتا ندهد دوست بدوست ؟
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می‌نکنم[2]، کآهوی مشکین تتار
شرم دارد زتومشکین خط آهـو گردن
روزی اندر سرکار تو کنم جان[3] عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگهداشتن‌ازصورت خوب
نه چنانست که دلدادن وجان‌پروردن

٤٦٥ - ب

میان باغ حرامست بیتو گردیدن
که خار باتو مرا به که بیتو گل چیدن
وگر بجام برم بیتو دست درمجلس
حرام صِرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دوزلف تو برلاله حلقه در[4] حلقه
بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت توبت بینند
شوند جملـه پشیمان ز بت پرستیدن

۱- بر ۲- نیست مرا ۳- عمر ۴- بر



کساد نرخ شکردر جهان پدید آید
دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلیت ؟
سعادتم چه بود ؟ خاك پــات بوسیدن
بعشق [1] مستی‌ورسوائیم خوشست، از آنك
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف ازابروی نیکوان دیدن
عنایت توچوباجان سعدیست، چه باك؟
چه غم‌خورد گه‌حشر از گناه سنجیدن؟

٤٦٦ ـ ط

تا کی ایجان اثروصل تو نتوان دیدن ؟
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
برسر کوی‌تو گرخوی‌تو [2] این‌خواهد بود
دل نهادم بجفا های فراوان دیــدن
عقل بی خویشتن ازعشق تودیدن تا چند؟
خویشتن بی‌دل ودل بی‌سروسامان دیدن
تن بزیر قدمت خاك توان کرد [3]، ولیك
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

۱ـ بعشق و ۲ حال من ۳ـ دید

هرشبم زلف سیاه تو نمایند بخواب [1]
تاچه آید بمن ازخواب پریشان دیدن ؟

باوجود رخ وبالای تو ، کوته نظریست
در گلستان شدن وسرو خرامان دیدن

گر براین [2] چاه زنخدان توره بردی خضر
بی‌نیازآمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی‌ازآن‌به نتوان در خم چوگان‌دیدن

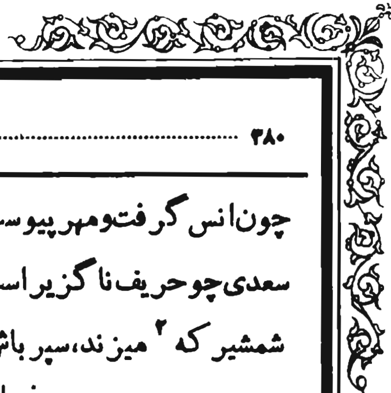
آنچه ازنرگس مخمورتودرچشم [3] منست
برنخیزد بگل ولاله و ریحان دیدن

سعدیاحسرت بیهوده مخور [4] ، دانی چیست
چارهٔ کار تو؟ جان دادن و جانان دیدن

۴۶۷ _ ط

آخرنگهی بسوی ماکن — دردی بارادتی [5] دواکن
بسیارخلاف عهد [6] کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
مارا تو بخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ماکن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رهاکن
برخیز و در سرای دربند [7] — بنشین وقبای بسته واکن
آنراکه هلاك می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

۱ـ دوش دیدم‌که سرزلف تودردست منست (مراست) ـ ۲ ـ گرسر
۳ـ برجان ۴ـ انده بیهوده مبر. غصهٔ بیهوده‌مخور ۵ـ بتفقدی، ودرنسخهٔ‌بسیار قدیم : بتواضعی ۶ـ وعده ۷ـ بربند



چون انس گرفت و مهر پیوست — بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است — تن درده و چشم در[1] قضا کن

شمشیر که[2] میزند، سپر باش — دشنام که میدهد، دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست

زیبا همه روز گو جفا کن

۴٦۸- ط

چشم اگر با دوست داری، گوش با[3] دشمن مکن

تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن

گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن

جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت

یا بترك دل بگو، یا چشم وارو زن[4] مکن

کیست کو برما ببیراهی گواهی میدهد؟

گو ببین آنروی شهرآرا[5] وعیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست

نی - معاذالله - قیاس دوست از[6] دشمن مکن

تا روان دارم،[7] روان دارد حدیثش برزبان

سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن[8]

مردن اندر کوی عشق اززندگانی خوشتر است

تا نمیری، دست مهرش کوته از دامن مکن

۱- بر ۲- چو ۳- بر ۴- درروزن- بروزن ۵- شهرآشوب
۶- با ۷ دارد ۸- این بیت دربعضی از نسخ نیست.

شاهد آئینه‌ست و هر کس را که شکلی[1] خوب نیست
گو نگه بسیار[2] در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا باساعد[3] سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری، زور با آهن مکن

۴۶۹ - ب

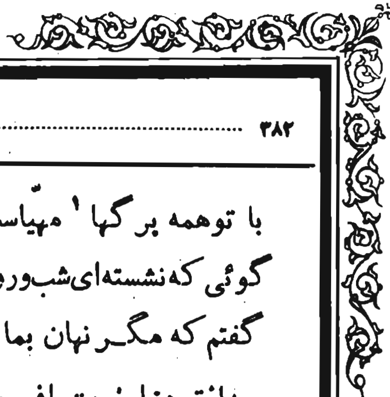
گواهی امینست بر درد من | سرشك روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب | الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق | بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی | کزو می‌برآید دم سرد من ؟
فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم | وزاندازه بیرون تو درخورد من
بداندیش نادان - که مطرود باد - | ندانم چه میخواهد از طرد من
وگرخورد آنم که اینم سزاست | ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تومعذور داری بانعام خویش | اگر زلّتی[4] آمد از کرد من

تو دردی نداری - که دردت مباد -
از آن رحمتت نیست بردرد من[5]

۴۷۰ - ط

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبّت تو گوئی | کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو مرحبا واهلا | ای بخت سعید مقبل من

۱- شکل- روی ۲- زنهار ۳- شاهد ۴- همهٔ نسخه ها (جزیکی) : ذلتی ۵- ازآنت خبر نیست از دردمن



با توهمه بر گها[1] مهیاست — بی توهمه هیچ حاصل من

گوئی که نشسته‌ای شب و روز — هرجا که توئی[2]، مقابل من

گفتم که مگـر نهان بماند — آنچ ازغم تست، بردل من

بعدازتوهزارنوبت افسوس — بردور حیات[3] باطل من

هرجا که حکایتی وجمعی[4] — هنگامهٔ تست ومحفل من

گر تیغ زند بدست سیمین — تاخون چکد[5] ازمفاصل من

کس رابقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

۴۷۱- ب

وه که جدا نمیشود نقش تواز خیال من
تاچه شود بعاقبت درطلب[6] توحال من

نالهٔ زیروزار من زارترست هرزمان
بسکه بهجرمیدهد عشق‌تو گوشمال من[7]

نور ستارگان ستد روی چوآفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال‌من

پرتو نور روی توهرنفسی بهـر کسی
میرسد و، نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر توبخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

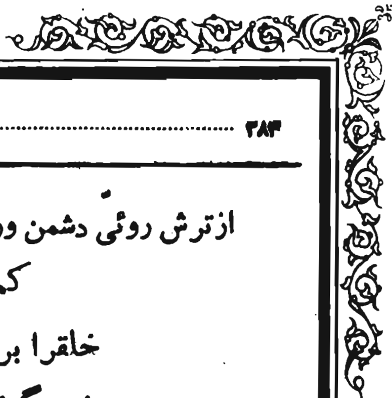
۱- کارها ۲- روی ۳- برفکر وخیال - بردردو خیال ۴- جمعیست
۵- رود ۶- هوس ۷- دریك نسخه این بیت اضافه شده است :
دیده زبان حال من برتو گشاد ، رحم‌کن
چونکه اثـر نمی‌کند در تـو زبـان قـال من

بر گذری[*] وننگری[۱]، بازنگر که بگذرد
فقر ومن وغنای تو ، جورتوواحتمال من
چرخ شنید ناله‌ام ، گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

۴۷۲ - ب

ای بدیدار توروشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟
سوزناك افتاده‌چون پروانه‌ام درپای[۲] تو
خود نمیسوزد دلت‌چون شمع بربالین‌من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران‌بماندازاشك‌چون پروین‌من[۳]
گر بهار ولاله ونسرین نرویده کومروی
پرده بردارای بهارولاله ونسرین من
گر برعنائی برون آئی، دریغا صبروهوش
وربشوخی درخرامی، وای‌عقل ودین‌من[۴]
خارتا کی ؟ لاله‌ای در باغ امیدم نشان
زخم تا کی؟مرهمی برجان دردآگین‌من
نه امیدازدوستان دارم ، نه بیم ازدشمنان
تاقلندر وار شد در کوی[۵] عشق آئین من

۱- بنگری ۲- پروانه اندرپای ۳- این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست.
۴- درنسخهٔ قدیم :
گر بشرخی‌درخرامدای دریغا صبروهوش ور برعنائی درآید وای عقل ودین من
۵- کار



ازترش روئیّ دشمن وزجواب[1] تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلقرا بر نالهٔ[2] من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین[3] من؟

۴۷۳- ب

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور : رنگ من وبوی من
برگ گل لعل[4] بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر ازدست عقل ، تا ز کمین عتاب
تیغ جفا بر کشید تُرک زِرِه موی من
ساعد دل چون نداشت قوّت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوریّ دل
می‌نکَند بخت شور خیمه زپهلوی من
کرده‌ام ازراه عشق چند گذر سوی او
او بتفضّل نکرد هیچ نگه[5] سوی من
جور کَشم بنده وار، ور کُشدم، حاکمست
خیره کُشی کار اوست، بار کشی خوی من

۱- حدیث ۲- نالش ۳- درنسخ چاپی ، غمگین ۴- سرخ ۵- نظر

ایگل خوشبوی من ، یاد کنی بعداز این[1]
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

۴۷۴ - خ

نشان بخت بلند است وطالع میمون
علی‌الصباح نظر برجمال روز افزون
علی‌الخصوص کسیرا که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون ؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق ومعشوق شمع وپروانه‌ست
سرهلاك نداری؟ مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را
مجال نطق نباشد که باز گوید چون[2]
همین تغیّر بیرون دلیل عشق بسست
که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی اززمانَ صحبت دوست
بملك روی زمین میدهد ، زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست
حدیث دلبر فتّان و عاشق مفتون

۱- آنك ۲- این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.



جفای عشق توچندانکه میبرد[1] سعدی
خیال وصل[2] تو ازسر نمیکند بیرون

۴۷۵ _ ط

بِهَست آن، یازنخ،یا سیب‌سیمین ؟ لبست آن، یاشکر، یاجان شیرین؟
بتی دارم که چین ابروانش حکایت می کند بتخانهٔ چین
ازآنساعت[3] که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پـروین
هرآن‌وقتی[4] که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد برجهان بین
بخوابی آرزومندم ، ولیکن سر بیدوست چون باشد ببالین ؟
ازآب و گل‌چنین‌صورت که‌دیدست؛ تَعالی خالِقُ الاِنْسانِ مِـنْ‌طینْ
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا برعاشقان باشد[5] نه‌چندین
من ازمهری که دارم برنگردم ترا گرخاطر مهرست وگر کین
نگارینا بشمشیرت[6] چه‌حاجت؟ مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر کشته بودن[7] زدنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش، تاعیب گیرانم نگویند: نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادآنروز کوبر گردد ازدیـن

۴۷۶ _ ط

صبحم ازمشرق برآمدبادنوروزازیمین
عقل وطبعم‌خیره گشت‌ازصنع ربّ‌العالمین

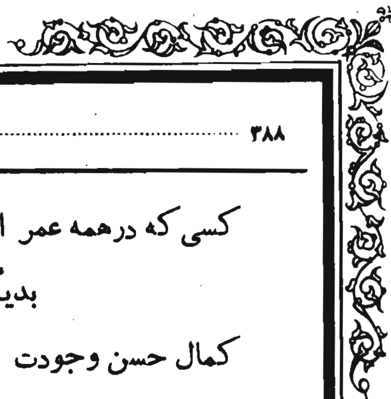
۱ـ میکشد ۲ـ روی ۳ـ ازآن نوبت ۴ـ روزی ۵ـ آید
۶ـ بشمشیرم ۷ گشتن

باجوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا توپیری ، باخردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه باچندین وقار
همچوطفلان دامنش پرارغوان ویاسمین ؟
آستین بردست پوشید ازبهار برگ شاخ
میوه پنهان کرده ازخورشید ومه درآستین
باد گلها را پریشان میکند هرصبحدم[1]
زان پریشانی مگر درروی آب افتاده چین
نوبهار ازغنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
بید مشك انداخت تادیگر زمستان پوستین
این نسیم خاك شیرازست یا مشك[2] ختن؟
یانگار من پریشان کرده زلف عنبرین ؟
بامدادش بین که چشم‌ازخواب‌نوشین بر کند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گرسرش داری چوسعدی، سر بنه مردانه‌وار
باچنین معشوق نتوان باخت‌عشق، الاّ چنین[3]

ط ـ ٤٧٧

چه روی وموی‌وبنا گوش‌وخطّ وخالست‌این؟
چه قدّ وقامت ورفتار واعتدالست این ؟

۱-کرده هنگام سحر ۲- درنسخهٔ قدیم : باد ۳- در بعضی ازنسخ این غزل نیست.



کسی که درهمه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نگرد یا بخود؟ محالست این
کمال حسن وجودت زهر که پرسیدم
جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ارکسی نگاه کند
دوابروان تو گوید مگر هلالست این؟
لبت بخون عزیزان که میخوری[1] لعلست
توخودبگوی که‌خون‌میخوری‌حلالست این؟
چنان بیاد توشادم، که فرق می‌نکنم
زدوستی، که فراقست یا وصالست این
شبی خیال توگفتم ببینم اندر خواب
ولی زفکر توخواب آیدم؟ خیالست این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
عزیزمن، که شبی یا هزار سالست این؟
قلم بیاد تو دُر می‌چکاند از دستم
مداد نیست کرو میرود، زلالست این
کسان‌بحال پریشان سعدی‌ازغم عشق
زنخ زنند وندانند تاچه حالست این[2]

۱ـ که خورده‌ای ۲ـ این غزل دربسیاری زنسخ نیست.

حرف و

۴۷۸ - خ

ای چشم تو دلفریب و جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
درچشم منی و غایب از چشم — زان چشم همیکنم بهر سو
صد چشمه زچشم من گشاید[1] — چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هرشب چو چراغ چشم دارم — تا چشم من وچراغ من کو؟
این چشم ودهان و گردن و گوش[2] — چشمت[3] مرسادو ، دست وبازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست — تو خوبتری بچشم وابرو
بااینهمه ، چشم زنگی شب — چشم سیه تراست هندو

سعدی بدوچشم تو که دارد
چشمی و، هزاردانه[4] لؤلؤ[5]

۴۷۹ - ب

من ازدست کمانداران ابرو — نمی یارم گذر کردن بهرسو
دوچشمم خیره ماند از روشنائی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه من دیدم، نه رخسار[6] — کمندست آنکه وی دارد، نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو

۱- برآید ۲- آن چشم ودهان وگوش وگردن ۳- چشمش ۴- قطره
۵- دراین غزل صنعت «التزام» بکاررفته‌است ودرهرمصراع کلمهٔ «چشم» آمده ودر بعضی ازنسخ این بیت سست وبی معنی را پس‌از بیت پنجم افزوده‌اند :
من بعد برآن سرم که تاشب — بنشینم سوگوار و بدخو
۶- دیدار



نه آن سرپنجه دارد شوخ عیّار — که با او برتوان آمد ببازو
همه جان خواهدازعشّاق مشتاق — ندارد سنگ کوچك درترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگردرجیب دارد ناف آهو ؟
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحّاك جادو[1]
غریبی سخت محبوب[2] اوفتادست — بترکستان رویش خال هندو
عجب گردرچمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل[3] عام — دوصد فریاد برخیزد ز هرسو
بیاد روی گلبوی گلندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمّل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

۴۸۰ ـ ب

گفتم بعقل پای برآرم[4] زبند او — روی خلاص نیست بجهداز کمنداو
مستوجب ملامتی ای دل که چندبار — عقلت بگفت و، گوش نکردی بپنداو
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد — دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش — لیکن وصول نیست بگرد سمنداو
سردرجهان نهادمی ازدست او، ولیك — ازشهر او چگونه رود شهر بند او ؟
چشمم بدوخت ازهمه عالم باتّفاق — تا جزدراو نظر نکند مستمنداو
گرخود بجای مروحه شمشیر میزند — مسکین مگس کجارودازپیش قنداو؟
نومید نیستم که هم اومرهمی نهد — ورنه بهیچ بهنشود دردمند او

۱ـ این بیت درنسخ قدیم ومعتبر نیست. ۲ـ مطبوع ۳ـ اگر بخرامد اندر مجلس ۴ـ درآرم

اوخود مگر بلطف خداوندیی کند ورنه زما چه بندگی آید پسنداو؟

سعدی چو صبر ازوت[۱] میسّر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

۴۸۱- ط

صید بیابان عشق چون[۲] بخورد تیراو
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بسنانم بدوز، یا بخدنگم بزن
گر بشکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن[۳] جهانگیراو

باهمه تدبیرخویش، ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر، چشم بتقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند[۴] که سر[۵] در کشد از تیراو

کشتهٔ معشوق را درد نباشد، که خلق
زنده بجانند و، ما زنده بتأثیر او

او بفغان آمدست زین‌همه تعجیل ما
ای عجب و، ما بجان زین همه تأخیراو

درهمه گیتی نگاه کردم وباز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

۱- ازوچوصبر ۲- گر ۳ روی ۴- بتواند ۵- روی

سعدی شیرین زبان[1] اینهمه شور از کجا؟
شاهد ما آیتیست ، وین همه تفسیر او
آتشی ازسوز عشق[2] دردل داود بود
تا بفلك میرسد[3] بانگ مزامیر او

۴۸۲ - ط

هر که بخویشتن رود، ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بساز[4] از آن طرّهٔ مشکبوی او
هر کس ازو بقدرخویش آرزوئی همیکند[5]
همّت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکمند او درم ، او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من ، من بروم بخوی او
دفع زبان[6] خصم را تانشوند مطّلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن من بدست او[7] روز قیامت اوفتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ ، دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

۱- سخن ۲- نغمه‌ای ازسّرعشق ۳-میرسید- میرود ۴- بسای
۵- همی کنند ۶-گمان ۷- دامن او بدست من

۴۸۳ - خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
درعبارت می نیاید چهرهٔ زیبای[1] تو

چون‌تو حاضر میشوی، من‌غایب ازخودمیشوم
بسکه حیران می‌بماند[1] وهم[2] درسیمای‌تو

کاشکی صدچشم‌ازین‌بیخواب تربودی‌مرا
تانظر میکردمی در[3] منظر زیبای[4] تو

ایکه دردل جای داری، برسرچشمم نشین
کاندران بیغوله ترسم تنگ‌باشد جای تو

گرملامت میکنندم ور قیامت میشود
بنده سرخواهد نهاد، آنگه زسرسودای‌تو

درازل رفتست مارا باتوپیوندی که هست
افتقار مانه امروزست واستغنای تو

گربخوانی پادشاهی، ور برانی بنده‌ایم
رأی ما سودی ندارد[5] تانباشد رای تو

ما قلم درسر کشیدیم اختیار خویش را
نفس ما[6] قربان تست ورخت ما یغمای‌تو

ماسراپای‌ترا- ای‌سروتن- چون‌جان‌خویش
دوست میداریم و، گرسرمیرود درپای تو

وین قبای صنعت سعدی که دروی‌حشو نیست
حدّ زیبائی ندارد، خاصه بربالای تو

۱- چهرمهرافزای ۲- عقل ۳- بر ۴- بالای ۵- نباشد
۶- جان ما



۴۸۴ - ق

بیا که درغم عشقت مشوّشم بی‌تو   بیا ببین که درین غم[1] چه ناخوشم بی‌تو
شب ازفراق تو مینالم ای پری رخسار   چوروز گردد، گوئی در آتشم بی‌تو
دمی توشربت وصلم نداده‌ای جانا   همیشه زهرفراقت همی چشم بی‌تو
اگرتو با من مسکین چنین کنی جانا   دوپایم ازدوجهان نیزدرکشم بی‌تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم[2] میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی‌تو[3]

۴۸۵ - ب

ای طراوت برده ازفردوس اعلیٰ روی تو
نادر است اندر نگارستان دنییٰ روی تو
دختران مصر[4] را کاسد شود بازار حسن
گرچه یوسف پرده بردارد بدعویٰ روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هردم انگشتی نهد برنقش مانیٰ روی تو
ازگل وماه وپری درچشم من زیباتری
گل زمن دل بردیا مه یا پری ؟ نی[5] روی تو
ماه وپروین ازخجالت رخ فروپوشد، اگر[6]
آفتاب آسا کند درشب تجلّیٰ روی تو
مردم چشمش بدرّد پردهٔ اعمی زشوق
گردرآید درخیال چشم اعمیٰ روی تو

۱- دم ۲- خوشی ۳- این غزل درسه نسخه دیده شد وبیت آخرتنها دریکی ازآنهاست. ۴- نعش ۵- یا ۶- فروپوشنداگر

روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند، باری روی تو

رسم تقوی می نهد در عشقبازی رأی من
کوس غارت میزنند در ملك تقوی روی تو

چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی بباید جستن[1]، اولی روی تو

چشمم از زاری چو فرهادست وشیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنونست ولیلی روی تو[2]

ملك زیبائی مسلّم گشت فرمان ترا
تا چنین خطّی مزوّر کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن زبد[3]
تا تجلّی کرد در بازار تقوی روی تو[4]

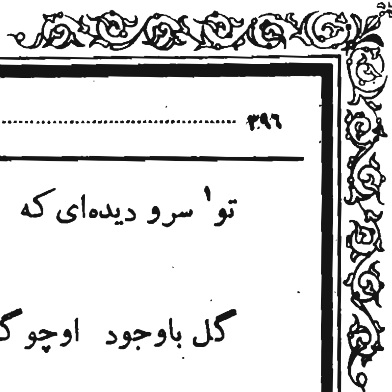
خرده برسعدی مگیر ایجان، که کاری خرد نیست[5]
سوختن درعشق و، آنگه ساختن پیروی تو

حرف ه

۴۸۶ـ ط

آن سرو ناز[6] بین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

۱ـ ساخت ۲ـ ابیات ۲ و ۶ و ۱۰ در قدیمترین نسخه نیست . ۳ـ زنند
۴ـ این بیت و بیت پیش در نسخ بسیار معتبر قدیم نیست وظاهراً الحاقیست.
۵ـ که جای خرده نیست ۶ ـ راست



تو[1] سرو دیده‌ای که کمر بست برمیان؟
یا ماه چارده کـه بسر برنهد کلاه ؟
گل باوجود اوچو گیاهست پیش گل
مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همیرود وصد هزار دل
بااو ، چنانکه درپی سلطان رود سپاه
گویند ازوحذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم ؟ که ندارم گریز گاه
اوّل نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی دراوفتاد دل ازدست من بچاه
دل خود دریغ نیست که‌ازدست من برفت
جان عزیز بر کف دستست ، گو بخواه
ای هردودیده ، پای که برخاك می‌نهی
آخر نه بردودیدهٔ من به که خاك راه ؟
حیفست‌از آن‌دهن[2] که‌توداری‌جواب[3] تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر[4] آتش مهرت[5] بسوختند
آه ازتو سنگدل که چه نـامهربانی، آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و، تودر خواب صبحگاه

۱ـ کی ۲ـ لبان ۳ـحدیث ۴ـ در ۵ـ عشقت

گفتم بنالم از تو بیاران ودوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم‌حفاظ دامن همت گرفت و گفت:
از[1] دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

۴۸۷ ـ ط

پنجه با ساعد سیمین که[2] نیندازی به
با توانای مُعَرْبِدْ نکنی بـازی به
چون‌دلش‌دادی‌ومهرش‌ستدی، چاره‌نماند
اگر او با تو نسازد ، تو در او[3] سازی به
جزغم یار مخور ، تا غم کارت بخورد[4]
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان میکند، انبازی به
بنده را بر[5] خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گرچو چنگم بزنی ، پیش توسر بر نکنم
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیراجل ـ ای یارعزیز ـ
که من ازپای درآیم[6]، چوتو اندازی به

۱ ـ کز ۲ ـ چو ۳ ـ باو ۴ ـ شاید هم «نخورد» ۵ ـ با ۶ ـ بیفتم ـ درافتم



مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب[1] کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن ازسعدی شیرازی به

۴۸۸- ب ـ خ

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز[2] — چشم من ازهر که[3] جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد — دمبدم از عشق نو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد — آنچه بعمری بشد[4] اندوخته
غم بتولاّی تو بخریده‌ام — جان بتمنّای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ[5] غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته

۴۸۹ ـ خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — رخسارهٔ زمین چو[6] تو خالی نیافته
تابنده‌تر زروی تو ماهی ندیده چرخ — خوشتر زابروی تو هلالی نیافته
بردور عارض تو نظر کرده آفتاب — خودرا لطافتیّ و جمالی نیافته[7]
چرخ مُشَعبِد ازرخ تو دلفریب‌تر[8] — درزیر هفت پرده خیالی نیافته
خودرا بزیر چنگل شاهین عشق تو — عنقای صبر من پر و بالی نیافته[9]
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من — روزی بلطف ازتو مثالی نیافته؟[10]

---

۱ ـ قول مغنّی ۲ ـ جمال توکرد ۳ ـ هردو ۴ ـ شدم ۵ ـ سعدی زچراغ ۶ ـ روی زمین بلطف تو ـ رخسارهٔ جهان چو ۷ ـ درنسخ قدیم ومعتبر این بیت نیست. ۸ ـ عابد فریب تو. ۹ و ۱۰ ـ این دو بیت در بعضی ازنسخ نیست .

افتاده در زبان خلایق حدیث من   با تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل‌شود هر آنچه بکلّی کمال یافت   عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من بچه‌امید بشکفد   ازبوستان وصل شمالی نیافته؟[1]
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یك مهربانی ازتو بسالی نیافته

۴۹۰- ط- ب

سر مست بتی لطیف ساده[2]   در دست گرفته جام باده
درمجلس بزم باده نوشان   بسته کمر و قبا گشاده
افتاده[3] زمین بحضرت او   گردونش بخدمت ایستاده
خورشید ومهش ز خوبروئی   سر بر خط بندگی نهاده[4]
خورشید که شاه آسمانست   در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوارحوریست   از روزن جنت اوفتاده[5]
لعلش چوعقیق گوهر آگین[6]   زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش   زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز
کوشرمگنست ویار ساده

۴۹۱ - ط

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده   این بود وفا داری وعهد تو ندیده[7]
در کوی تومعروفم وازروی تو محروم   گرگ دهن آلودهٔ[8] یوسف ندریده

۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست ، ۲- درنسخ چاپی : لطیف وساده
۳- بنشسته ۴ و۵- این‌دوبیت دربعضی‌ازنسخ نیست ۶- گوهرافشان ۷- در نسخهٔ قدیم : بدیده ۸- آلوده و



ما هیچ ندیدیم و،همه شهر بگفتند   افسانهٔ مجنون بلیلی نـرسیده
درخواب گزیده لب‌شیرین گلندام   ازخواب نباشدمگر انگشت گزیده
بس‌درطلبت کوشش بیفایده کردیم[1]   چون‌طفل‌دوان‌درپی[2] گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران‌صید نکردی   الّا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت[3] بچه‌ماند؟ بخرامیدن‌طاوس   غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گرپای بدر مینهم از نقطهٔ[4] شیراز   ره‌نیست توپیرامن‌من‌حلقه کشیده
بادست بلورین توپنجه نتوان کرد   رفتیم دعا گفته[5] و دشنـام شنیده

روی تومبیناد دگر دیـدهٔ سعدی
گر دیده بکس‌باز کندروی‌تودیده

۴۹۲ - ط

می بر زند ز مشرق شمع فلك زبانـه
ای ساقی صبوحی در ده مـی شبانه[6]
عقلم بدزد لختی ، چند اختیار دانش ؟
هوشم ببر زمانی ، تـا کی غم زمانه ؟
گرسنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید ، جان منش نشانه
گرمی‌بجان دهندت، بستان، که پیش‌دانا
ز آب حیات بهتر خاك[7] شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه‌کآب حیـات دارد
هم طعم نار دارد ، هم رنگ نار دانه

۱ـ بس درطلبت سعی بکردیم بباطل ۲ـ ازپی ۳ـ مشیت
۴ـ مرکز- خطّهٔ ۵ـ کرده ۶ـ مغانه ۷ـ خوشترآب

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی؟
گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت
بشکیبد اسب چوبین از سیف[1] و تازیانه[2]

صوفیّ و کنج خلوت، سعدیّ و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف ی

۴۹۳ - خ

خلاف سرورا روزی خرامان سوی بستان[3] آی
دهان چون غنچه بگشای وچو گلبن[4] در گلستان آی

دمادم حوریان ازخلد رضوان میفرستندت
که ای حوریّ انسانی[5]، دمی در باغ رضوان آی

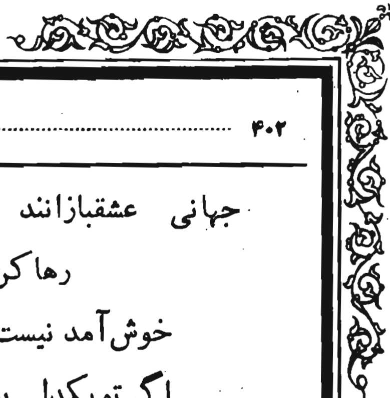
گرت اندیشه میباشد زبدگویان بی معنی
چو[6] معنی معجری بر بند وچون اندیشه پنهان آی

دلم گرد لب لعلت سکندر وار میگردد
نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی؟

چو عقرب دشمنان داریّ ومن باتو چو میزانم
برای مصلحت ماها[7] زعقرب سوی میزان آی

---

۱ - بشست، ؟) شیب (؟) ۲- این بیت در نسخه‌های قدیم ومعتبر نیست.
۳- میدان ۴- بلبل ۵- رضوانی- روحانی- حورای روحانی ۶- ز
۷ دشمنان ما



جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت

رها کن راه بدعهدی واندر عهد ایشان[۱] آی

خوش‌آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی

اگر تو یکدلی با او، چو او در عالم جان آی[۲]

۴۹٤ـ ط

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی

وآب شیرین، چو تو در خنده و گفتار آئی[۳]

این همه جلوهٔ طاوس وخرامیدن او[۴]

بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی

چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم

دیده بردوز، نباید[۵] که گرفتار آئی ؟

مه چنین خوب نباشد، تو مگر خورشیدی ؟

دل چنین سخت نباشد، تو مگر خارائی ؟

گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق[۶]

چشم باشد[۷] مترصّد که دگر بار آئی

سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است[۸]

من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی

کس نماند که بدیدار تو واله نشود

چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آئی

۱ـ عهد وپیمان ۲ـ دربعضی ازنسخه‌ها «آ» بجای «آی» ردیف واقع‌شده
۳ـ در نسخه‌های چاپی ، وآب حیوان بچکدچون توبگفتار آئی ۴ـ کبك
۵ـ بادا ۶ـ خویش ۷ـ دارد ۸ـ سهلست

دیگرای باد حدیث گل و سنبل نکنی [۱]
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوست دارم که کست دوست نداردجزمن
حیف باشد که تودر خاطراغیار آئی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت ومعنی [۲] که تومی آرائی [۳]

۴۹۵ ـ خ

خرم آنروز [۴] که چون گل بچمن بازآئی
یا ببستان [۵] بدر [۶] حجرهٔ من بازآئی [۷]

گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
که توچون سروخرامان بچمن بازآئی

شمع من ، روز نیامد که شبم بفروزی؟
جان من ، وقت نیامـد که بتن بازآئی؟

آب تلخست مدامم چـوصراحی درحلق
تا تو یکروز چو ساغر بدهـن بازآئی

کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی ؟
کی بگفتار من ای عهدشکن باز آئی؟

مرغ سیر آمده‌ای ازقفس صحبت ومن
دام زاری بنهم ، بو که بمن باز آئی [۸]

من‌خود آن بخت ندارم که بتوپیوندم
نه تو [۹] آن لطف نداری که بمن بازآئی

۱ـ نکنم ۲ـ زیورمعنی ۳ـ این بیت مقطع غزل شمارهٔ ۴۹۹ نیزواقع شده. ۴ـ آن‌لحظه ۵ـ چویاران ۶ـ زدر ۷ـ این بیت دریك نسخهٔ قدیم است.
۸ـ این بیت فقط دریك‌نسخهٔ قدیم‌هست. ۹ـ توخود



سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چومردم بسخن باز آئی؟

۴۹۶ ـ ط ـ ب

تا کیم انتظار فرمائی ؟ | وقت نامد[1] که روی بنمائی ؟
اگرم زنده باز خواهی دید | رنجه شو، پیشتر چرا نائی[2]؟
عمر کوته‌ترست از آنکه تو نیز | در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم، که در وعده | سپری گشت عهد برنائی
نرسیدیم در تو، نرسد | هیچ[3] بیچاره را شکیبائی[4]
روز من شب شود وشب روزم[5] | چون[6] ببندی نقاب وبگشائی

بررخ سعدی از خیال تو دوش
زرگری بود وسیم پالائی

۴۹۷ ـ ط، ب

توازهر در که باز آئی باین خوبیّ وزیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
توسیمین‌تن چنان خوبی، که زیورها بیارائی[7]

۱ـ آمد ۲ـ بیشتر چه‌می‌پائی ۳ـ در تو ونرسید جان ـ برسید صبر
۴ـ در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است :
بسر راحت آورم هرشب | دیده را درو داع بینائی
۵ـ در نسخه‌های تازه ، شبم چون روز ۶ـ گر ۷ـ در حاشیهٔ قدیمترین نسخه این را بیت را افزوده‌اند :
بزیبائی اگر نازی، غرامت باد بر حسنت | بزیبائی نه‌ای زیبا، بتو زیباست زیبائی

چو بلبل روی گل بیند، زبانش درحدیث آید
مرا دررویت ازحیرت فرو بستست گویائی

تو بااین حسن نتوانی که روی ازخلق درپوشی
که همچون آفتاب ازجام وحور ازجامه پیدائی

توصاحبمنصبی جانا ، زمسکینان[1] نیندشی
تو خواب آلوده ای، بر چشم[2] بیداران نبخشائی

گرفتم سرو آزادی، نه ازماء مهین[3] زادی ؟
مکن بیگانگی باما چو دانستی که ازمائی

دعائی گر نمیگوئی ، بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست، شیرینست از آن لب هرچه فرمائی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریائی

توخواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش[4]
مگس جائی نخواهد رفتن[5] ازدکّان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکرخائی

۴۹۸ - ب

توبا اینلطف طبع ودلربائی چنین سنگین دل وسرکش چرائی؟
بیکباراز جهان دل درتو بستم ندانستم که پیمانم نپائی

۱- ازحال مسکینان ۲- حال ۳- ماء معین ۴- چشم برهم نه
۵- رفت

شب تاریك هجرانم بفرسود   یکی از در درآی[1] ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست   که در پایت[2] فشانم چون درآئی
خطای محض باشد باتو گفتن   حدیث حسن خوبان[3] ختائی
نگاری سخت محبوبیّ و مطبوع   ولیکن سست مهر[4] و بیوفائی
دلا گر عاشقی، دایم بر آن باش   که سختی بینی وجور آزمائی
وگر طاقت نداری جور مخدوم[5]
برو سعدی، که خدمت را نشائی

۴۹۹ - ب

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی؟ نه حلالست که پنهان دارند[6]
مثل این روی و، نشاید که بکس بنمائی[7]
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالائی
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست
عیب آنست که بر بنده نمی‌بخشائی[8]
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بی رخت چشم ندارم که جهانی[9] بینم
بدو چشمت که زچشمم مرو ای بینائی

۱ـ یکی روز اندر آی ـ چوشمع از در درآی ۲ـ سری دارم فدای خاك پایت ، که در راهت ۳ـ ترکان ۴ ـ عهد ۵ ـ محبوب ۶ ـ که هرکس بیند ـ داری ۷ - ننمائی ۸ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۹ـ جهان را

نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال

همه اسباب مهیاست، تو در میبائی [1]

برمن ازدست تو چندانکه جفا می‌آید

خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی

دیگری نیست که مهرتودر اوشاید بست

چاره بعداز تو ندانیم بجز تنهائی

وربخواری زدر خویش برانی مارا

همچنان شکر کنیمت، که عزیزمائی

من ازین دربجفا روی نخواهم پیچید [2]

گر ببندی توبروی من و گر بگشائی

چکند داعی دولت [3] که قبولش نکنند

ماحریصیم بخدمت، تو نمی‌فرمائی

سعدیا دختر انفاس تـوبس دل ببرد

بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی

باد [4] نوروز که بوی گل وسنبل دارد

لطف این باد [5] ندارد که تومی‌پیمائی

۵۰۰ ـ ط

چه رویست آنکه دیدارش ببرد ازمن شکیبائی؟

گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲ ـ بنمود (؟) ۳ ـ بندهٔ مخلص

۴ ـ فصل ۵ ـ نوروز



نگارینا بهرتندی که میخواهی ، جوابم ده
اگرتلخ اتفاق افتد ، بشیرینی بیفدائی
دگرچون ناشکیبائی ببینم ، صادقش خوانم[1]
که من درنفس خویش ازتو نمی‌بینم[2] شکیبائی
ازین‌پس[3] عیب‌شیدایان نخواهم کرد ومسکینان
که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
چنانم‌دردلی‌حاضر ، که‌جان‌درجسم‌وخون‌دررگ
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یادآئی
شبی‌خوش‌هر که‌میخواهد که‌باجانان بروزآرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیار[4] ای لعبت ساقی ، بگو ای کودك مطرب
که صوفی درسماع آمد ، دوتائی کرد یکتائی
سخن‌پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت‌ندارد حد زیبائی

۵۰۱ ـ ط

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی
چه خیال‌آب روشن که بتشنگان نمائی؟
توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی ؟
چه‌ازین[5] به‌ارمغانی که توخویشتن بیائی؟

---

۱ ـ بنالد صادقش دانم ۲ـ نمی‌یابم ۳ـ دگرره ۴ـ بیا
۵ـ آن

بشدی ودل ببردی وبدست غم سپردی
شب وروز درخیالی و ، ندانمت کجائی

دل‌خویش‌را بگفتم- چوتودوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

توجفای خود بکردی ونه من نمیتوانم
که جفا کنم ، ولیکن نه تو لایق جفائی

چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان ؟
توهرآن ستم که‌خواهی‌بکنی، که‌پادشائی

سخنی که با تودارم ، بنسیم صبح گفتم
دگری نمیشناسم ، تو ببر کـه آشنائی

من‌ازآن گذشتم‌ای یار که بشنوم نصیحت
بروای فقیه وبا ما مفروش پارسائی

تو که گفته‌ای تأمل نکنم‌جمال[1] خوبان
بکنی، اگر چو سعدی نظری بیازمائی

درچشم بامدادان ببهشت بر گشودن[2]
نه‌چنان‌لطیف‌باشد که‌بدوست‌بر گشائی

۵۰۲- ط

دریچه‌ای زبهشتش بروی بگشائی که بامداد پگاهش توروی‌بنمائی

جهان‌شبست‌وتوخورشیدعالم‌آرائی[۳] صباح مقبل آن کزدرش توبازآئی

۱- تحمل‌نکنم جفای ۲- درچشم‌برگشادن ببهشت بامدادی ۳- مسای مظلم‌آن کزبرش توبرخیزی



به‌از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند نیاوَرَد، که همین بود حد زیبائی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد میسّرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن بیش در بیان[1] تو نیست کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت هنوز منتظرم تا چه حکم[2] فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد اگر بکاهی و در[3] عمر خود بیفزائی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است، تا نپیمائی

۵۰۳ - ب

گَرَم راحت رسانی ور گزائی محبّت بر محبّت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیر گه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند[4] من از قیدت نمیخواهم[5] رهائی
عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست بر آنم صبر هست، الا جدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا و جانی بر لب از شوق بده - گر بوسه‌ای داری - بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد از پارسائی

۱ـ حدیث ۲ـ گوش بحکمست تا چه ۳ـ بر ۴ـ قید جویند
۵ـ نمی‌جویم

چنان ازخمر وزمر[1] و نای وناقوس

نمی ترسم، که از زهــد ریائی

۵۰٤ـ ب

مشتاق‌توام باهمه جوری وجفائی   مجبوب منی باهمه جرمی وخطائی

من‌خود بچه‌ارزم که‌تمنای‌توورزم؟   درحضرت‌سلطان که‌بردنام گدائی؟

صاحبنظران لاف محبت نپسندند   وآنگه سپراند اختن ازتیر بــلائی

باید که سری درنظرش هیچ نیرزد   آنکس که‌نهد درطلب وصل‌توپائی

بیدادتوعدلست وجفای‌تو کرامت   دشنام توخوشتر که زبیگانه دعائی

جزعهدووفای‌تو که‌محلول نگردد   هرعهد که‌بستم هوسی[2] بودوهوائی

گردست‌دهدم‌دولت آنم که‌سرخویش   درپای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که‌بخون برسرخاکم‌بنویسند: این‌بود که بادوست بسربرد وفائی

خون دردل آزرده‌نهان‌چند بماند؟   شك‌نیست که سر بر کنداین[3] دردبجائی[4]

شرط کرم آنست که بادردبمیری[5]

سعدی و، نخواهی زدرخلق دوائی

۵۰۵ـ ط

من ندانستم ازاول که توبی‌مهرو وفــائی

عهد نابستن ازآن به‌که ببندی ونپائی

دوستان عیب کنندم که چــرا دل بتودادم

بایداول‌بتو گفتن که: چنین‌خوب‌چرائی؟

۱ـ چنگ   ۲ـ درنسخهٔ قدیمتر، بستیم هوس   ۳ـ پر کند از
۴ـ زجائی   ۵ـ بسازی



ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکّر، تو کجائی؟
آن نه خالست وزنخدان وسرزلف پریشان
که دل اهل نظر برد ، که سرّیست خدائی
پرده بردار که بیگانه خوداین[1] روی نبیند
تو بزرگیّ ودر آئینهٔ کوچك ننمائی
حلقه بردر نتوانم زدن ازدست[2] رقیبان
این توانم که بیایم بمحلّت بگدائی
عشق ودرویشی وانگشت نمائی و ملامت
همه سهلست[3] ، تحمّل نکنم بارجدائی
روز صحرا وسماعست ولب جوی وتماشا
درهمه شهر دلی نیست که دیگر بربائی[4]
گفته بودم چو بیائی،غم دل باتو بگویم
چه بگویم؟ که غم ازدل[5] برودچون تو بیائی
شمع را بایدازین خانه بدر[6] بردن و کشتن
تابهمسایه نگوید[7] که تو درخانهٔ مائی[8]
سعدی آن نیست که هر گز ز کمندت بگریزد
که بدانست که دربندتوخوشتر که رهائی

۱ــ آن ۲ــ بیم ۳ــ سهلست و ۴ــ ماندکه دیگر نربائی ۵ـ در نسخ قدیمتر : چون بگویم که غم دل ۶ــ برون ۷ــ درنسخهها عموماً «تا که همسایه نگوید» ومتن ازقدیمترین نسخ گرفته شده ـ تا که همسایه نداند ۸ــ دربعضی نسخ چاپی این بیت الحاق شده:
کشتن شمع چه حاجت بود ازبیم رقیبان پرتو روی توگوید که تودرخانهٔ مائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده[1]
نکنم ـ خاصه در ایام اتابك ـ دوهوائی

۵۰۶ ـ خ

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی
که هر کس بادلارامی سری دارندوسودائی

قرین یارزیبا را چه پروای چمن باشد ؟
هزاران سروبستانی فدای سرو بالائی

مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
تودل باخویشتن داری، چه دانی حال شیدائی؟

همیدانم که فریادم بگوشش میرسد، لیکن
ملولی راچه غم دارد[2] زحال ناشکیبائی ؟

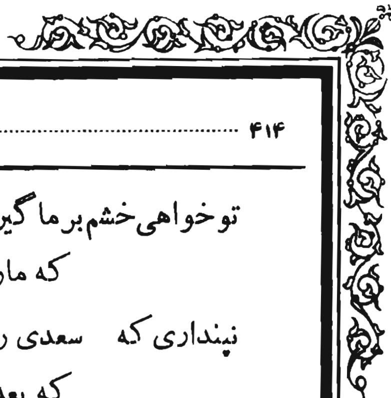
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
ندیدستند مسکینان سری افتاده درپائی[3]

اگرفرهاد راحاصل نشد پیوند باشیرین
نه آخرجان شیرینش بر آمد در تمنّائی ؟

خردباعشق میکوشد که ویرا در کمندآرد
و لیکن برنمیآید ضعیفی با توانائی

مراوقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد
نترسم دیگرازباران ، که افتادم بدریائی

۱ـ بند ۲ـ چه غم آسوده خاطررا ـ امّا ملولی راچه غم باشد
۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.



توخواهی خشم برما گیر[1] وخواهی چشم برما کن
که مارا با کسی دیگر نماندست از توپروائی

نپنداری که سعدی را بیازاری وبگذاری ؟
که بعدازسایهٔ لطفت ندارد درجهان جائی[2]

من آن خاك وفا دارم که ازمن بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر[3] هرجزوی باقصائی

۵۰۷_ط

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
مارا که تومنظوری، خاطر نرودجائی

یاچشم نمی‌بیند ، یاراه نمیداند
هر کوبوجودخود داردزتوپروائی

دیوانهٔ عشقت را جائی نظرافتادست
کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

امیدتو بیرون برد ازدل همه امیدی
سودای توخالی[4] کرد ازسرهمه‌سودائی

زیبا ننماید سرو اندر نظرعقلش[5]
آنکش نظری باشد باقامت زیبائی

گویندرفیقانم: درعشق چه‌سرداری؟
گویم که‌سری دارم در باخته[6] درپائی

زنهار نمیخواهم کز کشتن‌امانم ده
تاسیر ترت بینم، یك لحظه مدارائی

درپارس که‌تابودست ازولوله آسودست
بیمست که برخیزد ازحسن توغوغائی

من‌دست نخواهم بردالا بسرزلفت[7]
گردسترسی باشد یکروز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جزدوست نخواهم کرد ازدوست تمنائی

---

۱ ــ ران ۲ ــ درنسخهٔ قدیمترمقطع بیت ذیلست وماهمتابعت ازاکثرنسخ کردیم :

الا ای ترك یغمائی مکن بیداد برسعدی — که شاهنشه نفرمودست درشیر ازیغمائی

۳- خاك ۴- بیرون ۵-طبعش ۶ ــ انداخته ۷-نه زهد صفاماندنه معرفت صوفی

۵۰۸ ـ ط

همه چشمیم، تا برون آئی | همه گوشیم، تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که بیرویت | متصوّر شود شکیبائی
من زدست تو خویشتن بکشم | تا تو دستم[1] بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند | این گروهی محبّ سودائی
و اینچنین روی دلستان که تراست | خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست | تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو | گر برانیّ وگر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه | گر بانصاف با میان[2] آئی
عقل باید که با صلابت عشق | نکند پنجهٔ توانائی
توچه دانی؟ که بر تو نگذشتست | شب هجران و روز تنهائی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گرچو سعدی شبی بپیمائی

۵۰۹ ـ ق

ای ولولهٔ عشق تو برهر سر کوئی | روی تو ببرد ازدل ما هرغم روئی
آخر سرموئی بترحّم نگر آن را | کآهی بودش تعبیه برهر بن[3] موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم | با آنکه روان کرده ام ازهر مژه جوئی
ای هر تنی ازمهر تو افتاده بکنجی | وی هردلی ازشوق تو آواره بسوئی
ما یکدل و، توشرم[4] نداری که بر آئی | هرلحظه بدستانی و هرروز بخوئی
درکان نبود چون تن زیبای تو سیمی | وزسنگ نخیزد[5] چو دل سخت تو روئی

۱ـ دستی ۲ـ درمیان ۳ـ سرـ درهربن ۴ـ باك ۵ـ نیاید



برهم نزند دست خزان بزم ریاحین گر باد ببستان برد اززلف تو بوئی

با این همه[1] میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود؟ درخم چوگان تو گوئی

۵۱۰ ـ ب

ای خسته دلم درخم چوگان تو گوئی بیفایده ام پیش تو، چون بیهده گوئی
ای تیر غم عشق تو هرجا که رسیده افتاده بزخمش چو کمان پشت دوتوئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی
سعدی غمش ازدست مده گر ندهد دست
کی دست دهد در همه آفاق چنوئی ؟[2]

۵۱۱ ـ ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی ؟
جنایت[3] ازطرف ماست، یا تو بدخوئی ؟
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی
باتّفاق، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت تو را همی جویند
تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
ولیك باهمه عیب ازتوصبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده‌ای[4]، که نیکوئی
تو بد مگوی[5]، و گر نیز[6] خاطرت باشد
بگوی ازلب شیرین، که نیك میگوئی

۱ ـ درنسخهٔ قدیم : بااین سر(؟) ۲ـ این غزل تنها در یك نسخه است وابیات ۳ و۵ و۷ غزل بعد بدین ضمیمه شده. ۳ـ خیانت ۴ ـ میکنی
۵ ـ نکوئی ۶ـ تیز

گلم نباید و سروم بچشم درناید
مرا وصال توباید ، که سروگلبوئی

هزارجامه[۱] سپر ساختیم وهم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه[۲] توئی

بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
اگر نخواهدت[۳]، ای نفس ، خیره می‌پوئی

درست‌شد که بیکدل‌دودوست‌نتوان داشت
بترك خویش بگوای که طالب اوئی

همینکه پای نهادی برآستانهٔ عشق
بدست‌باش ، که‌دست‌از جهان فروشوئی

درازنای شب ازچشم دردمندان پرس
توقدرآب چه دانی که برلب جوئی ؟

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزارسال پس ازمرگش ار بینبوئی[۴]

ط ـ ۵۱۲

کدام کس بتوماند که گویمت که چنوئی[۵]؟
زهر که درنظرآید[۶] گذشته‌ای بنکوئی

لطیف جوهروجانی ، غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی ، بدیع صورت وخوئی

---

۱ ـ چاره ـ جاده (؟) ۲ ـ ده ۳ ـ گراو نخواهدت ۴ ـ درنسخه‌های تازه، مرك اواگر بوئی ـ گرش بوئی ۵ ـ چواوئی ۶ ـ زهرچه درصفت آید



هزار دیده چو پروانه برجمال تو عاشق
غلام مجلس آنم[1] که شمع مجلس اوئی
ندیدم آبی وخاکی بدین لطافت وپاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بوئی
ترا که درد نباشد زدرد ماچه تفاوت ؟
توحال تشنه ندانی که بر[2] کنارهٔ جوئی
صبای روضهٔ رضوان ، ندانمت که چه بادی
نسیم وعدهٔ جانان ، ندانمت که چه‌بوئی
اگرمن ازدل یکتو بـر آورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افتدم بدوتوئی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
که عیب گیرد و گوید:چرابفرق نپوئی؟
دلی دودوست نگیرد ، دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی ، بترك خویش بگـوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه‌آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار توسعدی چه التماس بر آید ؟
گر اومرادنبخشدتو کیستی که‌بجوئی؟

۱ـ دولت اویم ۲ـ چه دانی که در

۵۱۳ ـ خ ـ ب

ایکه شمشیر جفا بر سر ما[1] آخته‌ای دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم ناز نینا! تو دل از من بکه پرداخته‌ای؟
چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز[2] نپرسیده و ننواخته‌ای
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای
تـا شکاری[3] ز کمند سر زلفت نجهد زا بروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای
لاجرم صید دلی در همه شیر از[4] نماند که نه با تیر و کمان از پی او تاخته‌ای
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند، که سر بر همه افراخته‌ای
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبك عیبت آنست که بی‌مهر تر از فاخته‌ای
هر که می بیندم از جور[5] غمت میگوید سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته‌ای؟

بیم ماتست[6] درین بازی بیهوده مرا
چکنم؟ دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۵۱٤ ـ ط

ایکه زدیده غایبی ، در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه میکند، وین همه پرده بسته‌ای
خاطر عام برده‌ای ، خون[7] خواص خورده‌ای
ما[8] همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جَسته‌ای
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟
هم تو که خسته‌ای دلم ، مرهم ریش[9] خسته‌ای

---

۱ ـ من ۲ـ یکبار ۳ـ تا اسیری ۴ـ آفاق ـ لاجرم صید قوی درهمه آفاق ۵ـ بار ۶ـ جانست ۷ـ خوان ۸ـ تا ۹ـ جان



گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم؟
مشنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

۵۱۵ - ب

حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای[1] یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت وصفت[2] که تو داری، فرشته‌ای
وین طرفه‌تر، که تا دل من دردمند تست حاضر نبوده یکدم وغایب نگشته‌ای
درهیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود درهیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای[3]
ما دفتر از حکایت[4] عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری؟ مگر نه از گل آدم سرشته‌ای؟
ازعنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای
من در بیان وصف[5] تو حیران بمانده‌ام حدّیست حسن راو، تو ازحد گذشته‌ای

سر می نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی[6] مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای؟

۵۱۶ - ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای مارا زداغ عشق تو در دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود؟ مگذار ناله‌ای که برآید زسینه‌ای
زیور همان دو رشتهٔ مرجان[7] کفایتست[8] وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین روزگار گرمن ز بندگان تو باشم کمینه‌ای

۱- درنسخ چاپی : هشته‌ای ۲- این صورت اینچنین ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- دفتر حکایت ۵- حسن ۶- شعری ۷- متن با نسخ قدیم مطابقست ودر نسخه‌های تازه‌تر (رشتهٔ دندان) ۸- تمام بود

چشمی که جز بروی تو برمیکنم، خطاست واندم که بیتو میگذرانم، غبینه‌ای

تدبیر نیست جز سپر انداختن، که خصم سنگی بدست داردو، ما آبگینه‌ای

وانرا روا بود که زند لاف مهر دوست کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای

سعدی بپاکبازی و رندی[1] مثل نشد تنها درین مدینه، که درهر مدینه‌ای

شعرش چو آب درهمه عالم چنان[2] شده

کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

۵۱۷ _ ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی

شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو درتاب شود آهوی[3] مشکین

گر باز کنند ازشکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی

ترسی که ببینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت

خون میرود ازدل چو نمک خورده کبابی

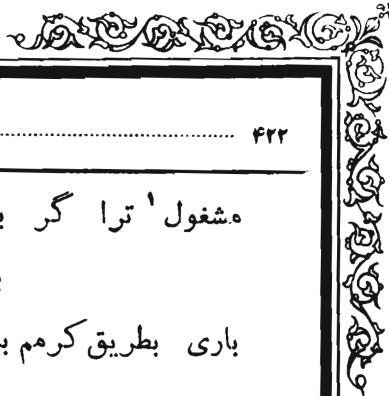
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق

یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بیروی توام جنّت فردوس نباید

کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

۱_ سعدی بمشقبازی خوبان ۲_ روان ۳_ نافهٔ



مشغول[1] ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی[2]

باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی ازهربن موئیم جوابی

درمن منگر، تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود ازطبع چوآتش
چون آتش رویت که ازو[3] میچکدآبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هرکس بسرآبی و[4] سعدی بسرابی[5]

۵۱۸ - م

توخون خلق بریزیّ وروی درتابی[6] ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
تَصُدُّ[7] عَنّی فِی الْجَوْرِ وَالنَّوی لٰکِن اِلَیْکَ قَلْبی یا غایَةَ الْمُنیٰ صابٍ
چوعندلیب چه‌فریادها که میدارم توازغرورجوانی همیشه درخوابی
اِلَی الْعُداةِ وَصَلْتُمْ وَ تَصْحَبُونَهُم وَفی وِدادِ کُم قَدْ هَجَرْتُ اَحْبابی
نه‌هر که‌صاحب‌حسنست‌جورپیشه کند تراچه‌شدکه خودا ندرکمین اصحابی؟
اَحِبَّتی اَمَرُونی بِتَرْکِ ذِکْراهُ لَقَدْ اَطَعْتُ وَلٰکِنَّ حُبَّهُ آب
غمت‌چگونه‌بپوشم؟ که‌دیده‌بررویت همی گواهی برمن دهد بکذّابی

۱ـ مقبول ۲ـ دربعضی نسخه ها چنین است ،
وررخت بدوزخ برم‌ازکوی‌خرابات با یاد تو دردم نکند هیچ عذابی
۳ـ روی توکزو ۴ـ بسرابی شد و ۵ـ سعدی وسرابی ۶ـ برتابی ۷ـ در قدیمترین نسخه، سعد (؟)

مرا توبرسر آتش‌نشانده‌ای ، عجب آنك منم در آتش وازحال من تودرتابی

من‌ازتوسیر نگردم، که صاحب استسقا
نه ممکنست که هرگزرسد بسیرابی

۵۱۹ - ب

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کردو، گذرنکرد خوابی

بچه دیرماندی‌ایصبح که‌جان من‌برآمد؟
بزه کردی ونکردند مؤذّنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند ونماند جز غرابی

نفحات صبح‌دانی زچه روی دوست‌دارم ؟
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم ازخدای‌خواهد که بپایش‌اندرافتد [1]
که درآب مرده بهتر که درآرزوی آبی

دل من نه مردآنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند [2] عقابی ؟

نه چنان گناهکارم [3] که بدشمنم سپاری
تو بدست‌خویش فرمای [4] اگرم کنی‌عذابی

دل‌همچوسنگت‌ایدوست‌بآب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد ، که بگردد آسیابی

۱- پیش‌ازاین مصراع را چنین می‌پنداشتیم ، «سرم از خدای خواهد که بخاك پایش افتد» ولی نسخ مطابق متن است ۰ ۲- برافکند ۳- گناه دارم
۴- خویشتن کن



بروای گدای مسکین ودری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی ونیامدت جوابی

۵۲۰ - ب

کـه دست تشنه میگیرد بآبی ؟ خداوندانِ فضل، آخر ثوابی
توقّع دارم ازشیرین زبـانت [1] اگر تلخست وگرشیرین، جوابی
توخود نائی ، وگر آئی [2] برمن بدان ماند که گنجی درخرابی
بچشمانت، که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین‌ترجـوابی
اگرسروی ببالای تـو باشد نباشد بر سر سرو [3] آفتابی
پریروی ازنظر پنهان نگردد اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یك نفس [4] رویت ببینم شب وروز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگرعطشان نمیرد [5] که بازآید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن‌میخواهدآن‌مور [6] که خواهد [7] پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که در زندان هجران سحرگاهم بگوش آید خطابی:
که سعدی‌چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱ - م

سَلِ الْمَصَانِعَ رَکْباً تَهِیْمُ فِی الْفَلَوٰاتِ
توقدرآب‌چه دانی که درکنار فراتی؟

۱ـ دهانت ۲ـ ورآئی در ۳ـ نخواهد بود برسرو ۴ ـ نظر
۵ـ نمیرم ۶ـ چون دربعضی نسخ چاپی «یار» نوشته شده شاید «باز» باشد زیرا پنجه در انداختن مور باعقاب مناسب ندارد . ۷ـ هلاك خویشتن میخواهی‌ای مور که خواهی

شبم بروی تو روزست و دیده ها[1] بتو روشن
وَاِنْ هَجَرْتُ سَوٰاءٌ عَشِيَّتِي وَ غَدٰاتِي

اگرچه دیر[2] بماندم، امید برنگرفتم
مَضَى الزَّمٰانُ وَقَلْبِي يَقُولُ اِنَّكَ آتٍ

من آدمی بجمالت نه‌دیدم و نه شنیدم
اگر گلی، بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
وَقَدْ تُفَتِّشُ عَيْنَ الْحَيٰوةِ فِي الظُّلُمٰاتِ

فَكَمْ تُمَرِّرُ عَيْشِي وَاَنْتَ حٰامِلُ شُهْدٍ
جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

نه پنجروزهٔ عمرست[3] عشق روی تو مارا
وَجَدْتُ رٰائِحَةَ الْوُدِّ[4] اِنْ شَمَمْتُ رُفٰاتِي

وَصَفْتُ كُلَّ مَلِيحٍ كَمٰا يُحِبُّ وَيَرْضَى
محامد توچگویم؟ که ماورای صفاتی

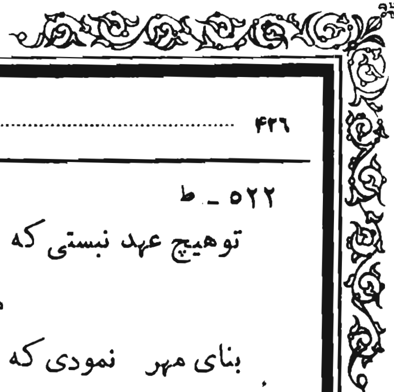
اَخٰافُ مِنْكَ وَاَرْجُو وَاَسْتَغِيثُ وَاَدْنُو
که هم کمند بلائی وهم کلید نجاتی

زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
اَحِبَّتِي هَجَرُونِي كَمٰا تَشٰاءُ عِدٰاتِي

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وَاِنْ شَكَوْتُ اِلَى الطَّيْرِ نُحْنَ فِي الْوُكُنٰاتِ[5]

---

۱ ــ دربعضی نسخ چاپی: دیده‌ام ۲ـ دور ۳ـ نه پنج‌روزه حیوتست ـ نه پنج روزهٔ عیشست ۴ـ الحب ۵ دریك نسخهٔ چاپی: فی الوکرات



۵۲۲ ـ ط

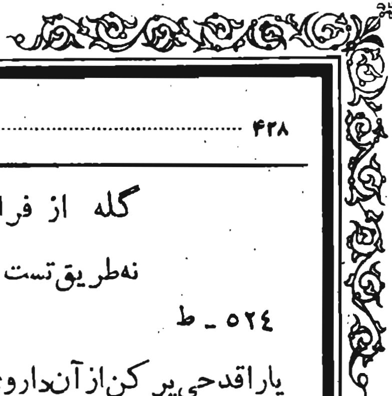
توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی وننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند[1]
مرا ببند ببستی ، خود از کمند بجستی
دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون‌تو نباشد بهیچ خانه، ولیکن
کس‌این‌سرای نبنددر، اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ ودرد جدائی
شکنجه[2] صبر ندارم ، بریز خونم ورستی
بیا که ما سرهستیّ و کبریا ورعونت
بزیر پای نهادیم وپای برسر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اوّل که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند، روابود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستیّ ودرستی
گرت کسی بپرستد ، ملامتش نکنم من[3]
توهم در آینه بنگر[4] که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که‌عشق‌موجب‌شوقست‌وخمرعلّت‌مستی

۱ــ بماند- نباشد ۲ــ شکیب و ۳- نکندکس ۴ ــ منگر

۵۲۳ - ب

همه عمر بر ندارم سرازین خمار مستی
که هنوز من نبودم، که تودر دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور وغیبت افتد
دگران روند و آیند و، تو همچنان که هستی
چه حکایت[1] از فراقت که نداشتم، ولیکن
تو چوروی باز کردی، درماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بارازان به
که تحیتی نویسی وهدیتی فرستی
دل دردمند ماراکه اسیر تست، یارا
بوصال مرهمی نه، چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروزهیجا
تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا، بخدای بخش مارا
تو وزهد وپارسائی، من وعاشقی ومستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که چوقبله ایت باشد، به ازان که خودپرستی
چوزمام بخت ودولت نه بدست جهد باشد
چکنند اگر زبونی نکنند وزیردستی؟

۱- شکایت



گله از فراق یاران وجفای روزگاران [1]

نه‌طریق تست سعدی، کم خویش گیر و رستی

۵۲۴ ـ ط

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی برود[2] علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی و ازین[3] جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت[4] — غایب مشو از دیده، که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و، دست شکیبم — بر تافتی و، پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من برهم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودازده‌ای کز همه عالم بتو پیوست — دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی — ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست[5] — صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی

نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت[6]
تا نقش ببینی[7] و مصور بپرستی

۵۲۵ ـ ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

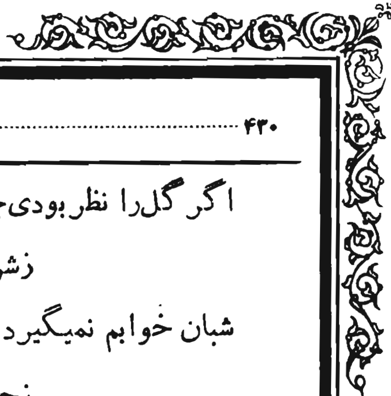
۱ـ دوستداران ۲ـ ببرد ۳ـ کزین ۴ـ شادآمدی ای فتنهٔ نوخاسته ازغیب ۵ـ درنسخ قدیم، سعدی غرض ازحقهٔ پیرایه نه‌حقست(؟) ۶ـ بیاراست ۷ـ ببندی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای آنستی
تو گوئی درهمه عمرم میسر گردد این دولت
که کام ازعمر بر گیرم و گر خود یک زمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهر بانستی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش [1]
و گر حلوا بدان ماند که زهرش درمیانستی
دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد [2]، بهشت جاودانستی
نه تا جان درجسد باشد وفـاداری کنم بااو
که تا تن درلحد باشد، و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانـی
خبر درمغرب و مشرق نبودی گـر نهانستی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

۵۲۶- ب

تعالی‌الله چه رویست آن که [3] گوئی آفتابستی
و گر مه را حیا بودی، زشرمش [4] درنقابستی

۱- شیرینت ۲- بودی ۳- اینکه ۴- حسنش



اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر درآبستی

شبان خوابم نمیگیرد، نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش[1] که پنداری بخوابستی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیر از رقص در حالت، خطیب از می خرابستی[2]

چنان مستم، که پنداری نماند امّید هشیاری
بهُش باز آمدی مجنون[3] اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بُدی بارستم[4] دستان
بیك ساعت بیفکندی اگر[5] افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی، اگر تلخست و گر شیرین[6]
که از دستت شکر باشد، و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر باجز تو پیوستم
پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
اگر چندانکه در چشمم سرشك اندر سحابستی

۱ـ میگونت ۲ـ در بعضی از نسخ این بیت و بیت بعد نیست. ۳ـ مخمور
۴ـ بدیدی رستم ۵ـ وگر ۶ـ ساقی بمن ده چند پیمانه

زخاکم[1] رشك می آید که برسر مینهی پایش[2]
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترا بستی

۵۲۷ ـ ق

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی — پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا — هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
باری مگرت[3] بر رخ جانان نظر افتاد — سر گشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا — هِل[4] تا برود نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان — با آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد؟ — شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم — یکدم ننشستم[5] که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ ومهی لاله بنا گوش — سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

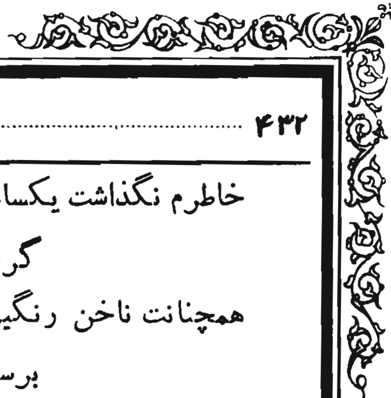
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها[6] که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

۵۲۸ ـ ط

یادمیداری که بامن[7] جنگ درسرداشتی؟
رأی رأی تست، خواهی جنگ وخواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان
این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی

---

۱ ـ بخاکم ۲ ـ براو می نهی پایت ۳ ـ چومنت ۴ ـ درنسخهٔ قدیم «بل»
۵ ـ ننشستی ۶ ـ آنها ۷ ـ باما



خاطرم نگذاشت یکساعت که بد مهری کنم
گرچه دانستم که پاك ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد
برسر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تاتوبرگشتی ، نیامد هیچ خلقم درنظر
کزخیالت شحنه‌ای برناظرم[۱] بگماشتی
هرچه‌خواهی کن ، که مارا باتوروی‌جنگ نیست
سرنهادن‌به درآنموضع که تیغ افراشتی[۲]
هردم از شاخ زبانم میوه‌ای تر میرسد
بوستانها رست ازان تخمم که دردل[۳] کاشتی
سعدی‌ازعقبی ودنیا روی دردیوار کرد
تاتودردیوارفکرش نقش‌خودبنگاشتی[۴]

۵۲۹ ـ ط

سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی
آخرای بدعهد سنگین‌دل، چرابرداشتی؟
نوع تقصیری تواند بودای سلطان عشق[۵]
تابیکره سایهٔ لطف ازگدا برداشتی[۶]
گفته‌بودی باتودرخواهم کشیدن جام‌وصل
جرعه‌ای‌ناخورده شمشیرجفا برداشتی

۱ـ خاطرم ۲ـ این بیت درنسخ قدیم نیست(مصراع اول مطلع‌غزل‌شماره ۱۱۹ است)۰ ۳ـ جان ۴ـ این غزل‌دربعضی ازنسخ نیست. ۵ـ حسن
۶ـ درنسخهٔ قدیم این‌بیت نیست.

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون ترا گشتم[۱]، تو خود خاطر ز ما برداشتی

لعل دیدی، لاجرم چشم از شبه بردوختی
در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی

شمع بر کردی، چراغت باز نامد در نظر
گل فرادست آمدت، مهر از گیا برداشتی[۲]

دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی‌جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر[۳]
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰ ـ ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی، من آمدم، تو برفتی

وفای عهد نمودی، دل سلیم ربودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل[۴] بدارم؟
بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی

۱ـ بستم ۲ـ این بیت و بیت پیش در قدیمترین نسخه است. ۳ـ وصل
۴ـ مهر



نه عدل بود نمودن خیال وصل و، ربودن

چرا زعاشق مسکین هم اوّلش ننهفتی؟

توقدر صحبت یاران ودوستان نشناسی

مگر شبی که چوسعدی بداغ عشق بخفتی[1]

ط - ۵۳۱

ای از بهشت جزوی‌واز رحمت آیتی حق را بروزگار تو با ماعنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بامداد میکند ازنو بدایتی

معروف‌شدحکایتم اندرجهان‌و نیست باتو مجال آنکه[2] بگویم حکایتی

چندانکه بیتوغایت‌امکان صبر بود کردیم‌و، عشق‌رانه پدیداست غایتی

فرمان‌عشق‌وعقل بیکجای‌نشنوند[3] غوغا بود دوپادشه اندر ولایتی

زابنای روزگار بخوبی ممیزی چون درمیان لشکـرمنصور رایتی

عیبت‌نمیکنم، که‌خداوندامرونهی شاید که بنده‌ای[4] بکشد بی‌جنایتی

زانگه که عشق‌دست‌تطاول‌درازکرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من‌درپناه‌لطف[5]توخواهم گریختن فردا که هر کسی‌رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که ازتوشکایت کجا برم هم باتو، گرز دست تودارم شکایتی

سعدی نهفته‌چندبماندحدیث عشق؟

این ریش اندرون بکند هم سرایتی[6]

ط - ۵۳۲

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب ازدر[7] درآید شاهدی؟

۱ـ این غزل دربعضی‌ازنسخ نیست. ۲ـ امکان‌آنکه باتو ۳ـ آنجا که عشق خیمه زند(بزد) جای عقل نیست. ۴ـ بنده را ۵ـ عفو ۶ـ در نسخهٔ قدیمتر:

سعدی‌چودرددل‌بدهان‌آمدت بگوی ریش نهفته به‌نشود بی سرایتی

۷ـ کش بشمع ازدر، ودرنسخهٔ قدیمتر، کش بشمع اندر

محتسب کوتا ببیند روی دوست همچومحرابی و،من چون عابدی؟

چون من آب زندگـانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه مارا دردلست ازسوزعشق می‌نشاید گفت باهر باردی

دوستان گیرند[1] ودلداران، ولیك مهربان نشناسد الاّ واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی

خانه‌ای در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلّت زاهدی

گر دلی داری ودلبندیت نیست پس چه‌فرق ازناطقی تاجامدی ؟

گر بخدمت قائمی خواهی،منم ور نمیخواهی ، بحسرت قاعدی

سعدیا گر روز گارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

۵۳۳ـ ط

ای باد بامدادی ، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی ، پیغام دوست دادی

بر[2] بوستان گذشتی، یادر بهشت بودی؟
شاد آمدی و خرّم، فرخنده بخت بادی

تامن دراین‌سرایم، این در ندیده بودم
کامروز پیش چشمم دربوستان گشادی

چون گل‌روندو آیند این‌دلبران وخوبان[3]
تودر برابر من چون سرو ایستادی[4]

۱ـ باشند ۲ـ در ۳ـ شوخان ۴ـ بایستادی (درقدیمترین نسخه : بیستادی = بایستادی)



ایدون که مینماید، درروزگار حسنت
بس فتنه‌ها بزاید، توفتنه ازکه زادی؟

اوّل چراغ بودی، آهسته شمع گشتی
آسان فرا[1] گرفتم، درخرمن اوفتادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
هروقت یادش آید، تو دمبدم[2] بیادی

گردرغمت بمیرم، شادی بروزگارت[3]
پیوسته نیکوانرا غم خورده‌اند وشادی

جائی که داغ[4] گیرد، دردش دواپذیرد
آنست داغ[5] سعدی کاوّل نظر نهادی

۵۳۴ ـ ط

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتیّ و خلاف دوستی[6] کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من‌باهمه جوری[7] ازتوخشنودم — تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن‌وجرم دوستان‌دیدن — رسمیست که درجهان توآوردی
نازت ببرم، که نازك اندامی — بارت بکشم، که ناز پروردی
ماراکه‌جراحتست،[8] خون آید — دردتوچنم که فارغ از دردی

۱ـ ترا ۲ـ هرنفس ۳ـ بگریم‌شادی بروزگارم ۴ـ درد ۵ـ الّاکه داغ
۶ـ دوستان ۷ـ عیبی ۸ـ جراحتست و

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش | بر خاک درت، که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدستند | هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره، تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
در حلقهٔ کارزار جان دادن | بهتر که گریختن بنامردی [1]

سعدی سپر از جفا نینداز
گل با گیهست [2] وصاف با دردی

۵۳۵ ـ ط

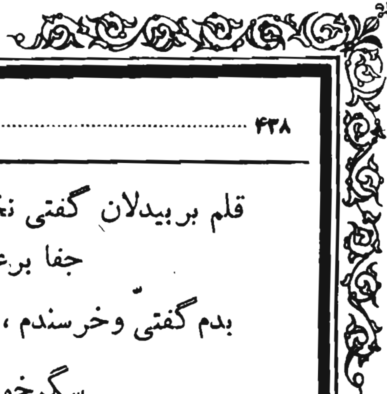
مپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هیچم فرامش می نگردی
چه نیکوروی و بدعهدی، که شهری | غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا ما با توای معشوق طناز | بصلحیم و، تو با ما در نبردی؟
نصیحت میکنندم سرد گویان [3] | که بر گرد از غمش بی روی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت | حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره ای نیست | که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می نشینی | بساط نیکنامی در نوردی
دگر با من مگو ای باد گلبوی | که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی؟
که هم دردی وهم درمان دردی

۵۳۶ ـ ط

مکن سر گشته آن دلرا که دست آموز غم کردی
بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

۱ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲ـ با خار ست ۳ـ سرخ رویان



قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و، هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و، هم کردی
بدم گفتی و خرسندم، عفاک‌الله [1] نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم، جزاک‌الله [2] کرم کردی [3]
چه لطفست اینکه فرمودی، مگر سَبْقُ اللِسان بودت؟
چه حرفست اینکه آوردی، مگر سَهْوُ القَلَم کردی؟
عنایت با من اولیتر که تأدیب [4] جفا دیدم
گل افشان برسر من کن که خارم [5] درقدم کردی
غنیمت دان اگر روزی [6] بشادی دررسی ایدل
پس ازچندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد؟
که تاریک [7] وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۳۷ ـ ط

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی؟
چه شد که یار قدیم [8] از نظر بیفکندی؟
زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
وگرنه بر سر کویت بآرزومندی

۱ـ جزاک‌الله ۲ـ عفاک‌الله ۳ـ این بیت نیز دریک نسخه هست و ظاهراً الحاقیست:

تعالی‌الله چه رویست آنکه بادیدار میمونش
زمادر دروجود آمد وجود ماعدم کردی

۴ـ تادیدم ۵ـ برسر آن کن که خارش ۶ـ وقتی ۷ـ باریک ۸ـ عزیز

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

مرا وگر[۱] همه آفاق خوبرویانند[۲]
بهیچ وجه نمیباشد از تو خرسندی

هزاربار بگفتم که چشم نگشایم[۳]
بروی خوب، ولیکن تو چشم می‌بندی

مگر درآینه بینی، وگرنه درآفاق
بهیچ خلق نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی‌ازدست وپای‌برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

۵۳۸- ط

گفتم آهن دلی کنم چندی ... ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه‌رادیده‌در[۴] دهان تورفت[۵] ... هر گزش[۶] گوش نشنود پندی
خاصه مارا که درازل[۷] بودست ... با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت، کز دلت بدر نکنم ... سخت‌ترزین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه ... تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر ... که بیاورد چون توفرزندی

۱- اگر ۲- مهربانانند ۳- بکشایم - دیده بکشایم ۴- وانکه را دیده بر- وآنکه‌ازدیده‌بر ۵- درجمال‌تورفت ۶- دیگرش ۷- ازازل



ریش فرهاد بهترك میبود		گر نه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی درراه		تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده‌ای که از دل وجان		نکند خدمت خداوندی ؟

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

۵۳۹ ـ ط

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی
که مارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب ازخوی مطبوعت که روی ازبندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
توخرسند وشکیبائی ، چنینت درخیال آید
که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی بی وفا یارا که ازما نگسلی هرگز؟
مگر دردل چنین بودت کـه خود باما نپیوندی؟
زهی آسایش ورحمت نظررا کش تو منظوری
زهی بخشایش ودولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید [۱]
چو بیخ مهر بنشاندم ، درخت وصل بر کندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد وپیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد وسوگندی

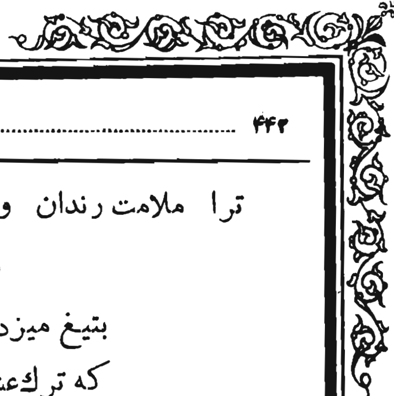
۱ ـ افتد ـ آمد

مرا زین‌پیش درخلوت فراغت‌بود وجمعیّت
تودرجمع آمدی‌ناگاهو،مجموعان‌پرا کندی
گرت‌جان‌درقدم ریزم،هنوزت عذرمیخواهم
که ازمن‌خدمتی نایدچنان لایق که بپسندی
ترش بنشین وتیزی کن، که مارا[1] تلخ‌ننماید
چه میگوئی‌چنین‌شیرین؟ که‌شوری‌درمن‌افکندی
شکایت گفتن سعدی مگـر باد است نزدیکت
که‌اوچون رعد مینالد،[2] توهمچون برق میخندی

۵۴۰ـ خ

خلاف شرط محبّت چه مصلحت دیدی؟
که بر گذشتی واز دوستان نپرسیدی ؟
گرفتمت که نیامد زروی خلق آزرم
که بی‌گنه بکشی ، از خدا نترسیدی ؟
بپوش روی نگارین وموی مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد ، جان بلب رسانیدی
محلّ وقیمت خویش آنزمان بدانستم[3]
که بر گذشتی ومارا بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم وهیچ در نگرفت
که گرد عشق‌مگرد ای فقیرو، گردیدی

۱ـ شیرین ۲ـ که همچون برق مینالم ۳ـ ندانستم



ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد، که خود بلغزیدی
بتیغ میزد ومیرفت و باز مینگریست
که ترك عشق نگفتی، سزای خود دیدی

۵۴۱- ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی؟
که روی چون قمر ازدوستان بپوشیدی؟
من ازجفای زمان بلبلا نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی؟
قضا بنالهٔ مظلوم ولابهٔ محروم
دگر نمیشود، ای نفس بس که کوشیدی [۱]
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار [۲] کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود، کوشیدی

۵۴۲- ب

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری
یا [۳] کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبود [۴] اندرختن برصورتی چندین فتن
هرگز نباشد درچمن سروی بدین خوش منظری

۱- دریك نسخه، جوشیدی وماعلی الرّسم نسخ قدیم ومعتبررا برگزیدیم.
۲- اختیار ۳- گر ۴- نشنیده‌ام

صورتگر دیبای[1] چین گو صورت[2] رویش ببین
یا صورتی بر کش چنین، یا توبه[3] کن صورتگری

زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری[4] عیان
تاقوس باشد درجهان ، دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان روئی[5] ندارد دلستان
خورشید باروئی چنان موئی[6] ندارد عنبری

تانقش می‌بندد فلك، کس‌را نبودست‌این‌نمك
ماهی[7] ندانم یاملك، فرزند آدم یاپری

تادل بمهرت داده‌ام ، دربحر فکر افتاده‌ام
چون درنماز استاده‌ام گوئی بمحرابم دری[8]

دیگر نمیدانم طریق، ازدست رفتم چون غریق
آنك دهانت[9] چون عقیق از بسکه خونم میخوری

گر[10] رفته باشم زینجهان، باز آیدم رفته‌روان[11]
گر همچنین[12] دامن کشان بالای خاکم بگذری[13]

ازنعلش[14] آتش میجهد، نعلم در آتش مینهد
گر دیگری جان میدهد، سعدی تو جان میپروری

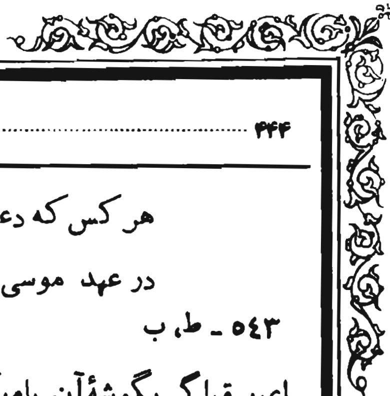
۱ـ زیبای ۲ـ صورت و ۳ـ ترك ۴ـ بردارد ۵ـ در اکثر نسخ «قدی» یا «آن قد» ومتن صحیح است. ۶ـ زلفی ۷ـ حوری ۸ـ بمحراب اندری وپس از این بیت در نسخ متأخر این بیت هم هست:

فصل بهار است ای نگار اینك کنار جویبار   باعاشقان سوکوار بخرام چون کبك دری

۹ اینك لبانت ۱۰ـ چون ۱۱ـ درتن روان ۱۲ـ همچنان ۱۳ـ در نسخ متأخر این بیت نیز آمده است:

زان چشم وابرو درجهان کس را نبودست آنچنان
ای فتنهٔ آخر زمان از چشم شوخ ساحری

۱۴ـ در نسخه های تازه‌تر: لعلش ـ لعلت



هر کس که دعوی میکند کو باتوانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری [1]

۵۴۳ ـ ط، ب

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما زدست تو؟ تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست یا مهر خویشتن زدل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی؟
دعوی بندگی کن واقرار چاکری

۵۴۴ ـ ط

ای که بر دوستان همی گذری تا بهر غمزه‌ای دلی ببری
دردمندی [2] تمام خواهی کشت یا برحمت بکشته مینگری [3]؟
ماخود از کوی عشقبازانیم نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید تا تو خورشید روی درنظری

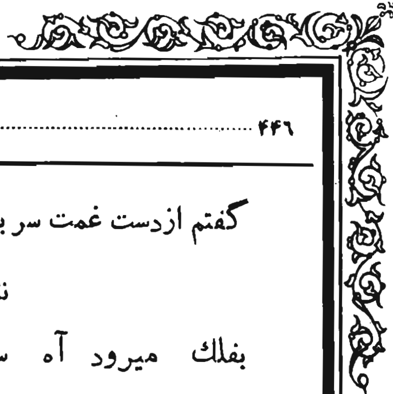
۱ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲ـ دردمندان ۳ـ نسخه‌های جدید،
یا برحمت بکشته‌ای نگری.

گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
وین پری‌پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه‌گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق میکند عقل و، گریـه پرده‌دری
چوخوری دانی‌ای پسرغم عشق تاغم هیچ درجهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در یا هزار آستین دُرّ دَری؟
این نبات از کدام شهر آرند؟
توقلم نیستی، که نیشکری

۵٤۵ ـ ب

بخت آئینه ندارم که دراو مینگری
خاك بازار نیرزم که براو میگذری
من چنان عاشق رویت، که زخود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی، که زما بیخبری
بچه ماننده کنم درهمه آفاق ترا؟
کانچه در وهم من‌آید، تو از آن خوبتری
برقع ازپیش چنین روی نشاید برداشت
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده‌ای را که بدیدار تو دل می‌نرود[1]
هیچ علّت نتوان گفت، بجزبی بصری

۱ ــ ندهد



گفتم ازدست غمت سر بجهان در بنهم[1]

نتوانم[2]، که بهر جا بروم[3] درنظری

بفلك میرود آه سحراز سینهٔ مـا

توهمی برنکنی دیده زخـواب سحری

خفتگانـرا خبر ازمحنت بیداران نیست

تا غمت پیش نیاید ، غم مردم نخـوری

هرچه دروصف‌تو گویند بنیکوئی،[4] هست

عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری

گرتوازپرده برون آئی ورخ بنمائی

پرده برکار همه پرده نشینان بـدری

عذر سعدی ننهد هرکـه ترا نشناسد

حال دیوانه نداند که ندیدست پری

۵۴۶ ـ ط

جور برمن می‌پسندد دلبری | زوربا من میکند زور آوری

بار خصمی میکشم ، کز جوراو | مـی‌نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره‌ست درزندان عشق | چون مسلمانـی بدست کافری

بارها گفتم بگریم[5] پیش خلق | تا مگر برمن ببخشد خاطری

باز گویم : پادشاهی را چه غم | گر بخیلش دربمیرد چاکری؟

ایکه‌صبرازمن‌طمع‌داری وهوش | بار سنگین مینهی بر لاغری

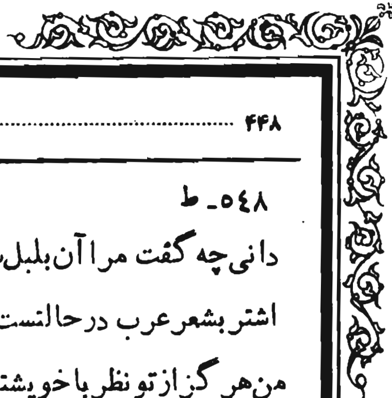
۱ـ به‌بیابان بنهم ۲- چون توانم ۳- که روم ۴ـ بزیبائی ۵ـ بگویم

زآنچه[1] در پای عزیزان افکنند ماسری داریم اگرداری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست حیف باشد بعدازو با دیگری
درسراپای تو حیران مانده‌ام در نمیباید بحسنت زیوری[2]
این سخن سعدی تواند گفت وبس
هر گدائی را نباشد جوهری

۵۴۷_ط

خانهٔ صاحبنظران می‌بری پردهٔ پرهیزکنان میدری
گرتو پریچهره نپوشی نقاب توبهٔ صوفی بزیان آوری[3]
این چه وجودست، نمیدانمت آدمئی، یا ملکی، یا پری؟
گرهمه‌سرمایه زیان میکند سود بود دیدن آن[4] مشتری
نسخهٔ این روی بنقّاش بر تا بکند توبه ز صورتگری
باتترت[5] حاجت شمشیر نیست حمله همی‌آری ودل میبری
گر تو درآئینه تأمّل کنی صورت خود، باز بما ننگری
خسرو اگرعهد تو دریافتی دل‌بتودادی، که تو شیرین تری
گردری ازخلق ببندم بروی برتونبندم، که بخاطر دری
سعدی‌اگر کشته شود درفراق
زنده شود چون بسرش بگذری

۱ــ کانکه ــ در نسخه های‌چاپی «گنج» وظاهراً دراصل «کانج» بوده‌است.
۲ــ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳ــ میبری ۴ــ این ۵ــ درغالب نسخ این‌بیت‌نیست. درنسخه‌های چاپی «نگهت» نوشته شده درنسخه‌های قدیم «تبرت» که معنی‌ندارد، چون دریك نسخهٔ معتبر «تترت» دیده شد ومعنی دارد، آن رااختیار کردیم.



۵۴۸- ط

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ — توخود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب — گر ذوق نیست ترا، کژطبع جانوری
من هرگز از تو نظر باخویشتن[1] نکنم — بیننده تن ندهد هرگز ببی بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما — هرجا که مینگرم، گوئی که در نظری
دیگر نگه[2] نکنم بالای سرو چمن — دیگر[3] صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود، سرو اینچنین نچمد — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری، من در تو مینگرم — کز حسن قامت خود با[4] کس نمی نگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت، نه عجب — بر خویشتن تو زما صدبار فتنه تری[5]
باری بحکم کرم برحال ما بنگر[6] — کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور وجفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام، ورخون من بخوری

۵۴۹- ط

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم — سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسید[7] — بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی — دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو برحقی، حاکم و دست مطلقی — پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
بنده اگر بسر رود در طلبت، کجا رسد؟ — گر[8] نرسد عنایتی در حق بنده آن سری[9]

۱- دیگری ۲- نظر ۳- هرگز ۴- در ۵- دربسیاری از نسخ این بیت نیست. ۶- بگذر ۷- رسم ۸- تا ۹- زان سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود　　میروی ومقابلی، غایب ودر تصوری
جان بدهند ودر زمان زنده شوند عاشقان　　گر بکشی و بعد از آن برسر کشته بگذری
سعدی اگر هلاك شد، عمر تو باد و دوستان
ملك یمین خویشرا گر بکشی چه غم خوری؟

۵۵۰ - ب

دیدم امروز برزمین قمری　　همچو سروی روان برهگذری
گوئیا برمن ازبهشت خدای　　باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر　　گر تودیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد　　آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم　　تا نیفتم بدیده[1] در خطری
چاره صبرست واحتمال فراق　　چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت　　عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی ببایدت[2] سپری

۵۵۱ - ب

رفتی و همچنان بخیال من اندری　　گوئی که دربرابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد　　کز هرچه درخیال من آمد[3] نکوتری
مه برزمین نرفت وپری دیده بر نداشت　　تاظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای، نه ازین گل سرشته‌ای　　گر خلق از آب وخاك، تو از مشك وعنبری
ما را شکایتی زتو گر هست، هم بتست　　کز تو بدیگری نتوان برد داوری

۱ - زدیده　۲ - بباید　۳ - کز هرچه درضمیر من آید



بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان   بیدوست خاک بر سر جاه[1] و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل   ازهیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در[2] سرت کنم از گریه، باك نیست   زیرا که تو عزیزتر از چشم درسری

چندانکه جهد بود، دویدیم در طلب   کوشش چه سود چون[3] نکند بخت یاوری؟

سعدی بوصل دوست چودستت نمیرسد

باری بیاد دوست زمانی بسر بری

۵۵۲- ط

روی گشاده ای صنم[4] طاقت خلق میبری

چون پس پرده میروی، پردهٔ صبر میدری

حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت

کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن[5]

ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم

گویمش اینچنین بکن[6] صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان

حیف بود که سایه‌ای برسرما نگستری[7]

دیده بروی هر کسی[8] بر نکنم ز مهر تو

در زعوام بسته به[9] چون تو بخانه اندری

۱- گنج ۲- بر ۳- گر ۴- گشادهٔ صنم ۵- صورت خود بعاریت
۶- بکش ۷- بگستری ۸- دیده همی بروی کس ۹- در زعوام بسته‌ای

من نه مخیّرم که چشم ازتو بخویشتن کنم
گر تو نظر بما کنی ور نکنی ، مخیّری
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که بر کند یکی[1] زمزمهٔ قلندری؟
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند، دل ندهد بلشکری

ط ـ ۵۵۳

سرو بستانی تو، یامه، یا پری؟ یا ملك ، یا دفتر صورتگری ؟
رفتنی داریّ و سحری میکنی[2] کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی ، واندرپیت دل میرود باز میآئیّ و جان می پروری
گر توشاهد بامیان[3] آئی چوشمع مبلغی پروانه ها گـرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن؟ پـرده میپوشیّ و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی تا ببیند هر که می بیند[4] پری
آفتاب از منظر افتد در رواق چون ترا بیند بدین خوش منظری
جان وخاطر با تودارم روزوشب نقش بردل ، نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

ط ـ ۵۵٤

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

---

۱ ـ برزند دمی ۲ ـ قامتی داری که سحری میکند ۳ ـ وامیان ـ درمیان
۴ ـ میخواهد

خورشید- اگر تو روی نپوشی- فرورود[1]
گوید دو آفتاب نباشد[2] بکشوری
اوّل منم که در همه عالم نیامدست
زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن روی تو کس نیست درجهان
یا هست و، نیستم ز تو پروای دیگری
برسرو قامتت گل و بادام روی و چشم
نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش، که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست
ور میزنند بهر بن موئیم نشتری[3]
روزی مگر بدیدهٔ[4] سعدی قدم نهی
تا دررهت بهر قدمت می‌نهد سری

۵۵۵ - ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری[5]

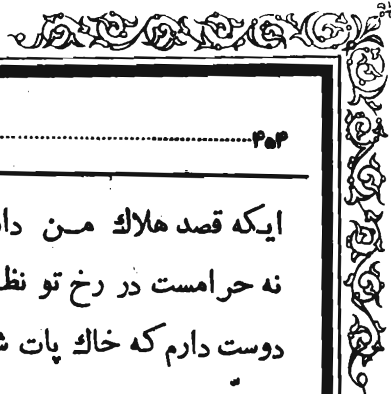
۱- شود ۲- نگنجد ۳- من کم نمیکنم ز سراین مهر و دوستیت ورمیزنی بهر سرموئیم نشتری - ودربعضی ازنسخ این بیت نیست ۰ ۴- بدیدن ۵- بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیّری
چشم نمیکنم بخود، تا چه رسد بدیگری
خود نبود، و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز[1] تو بهیچ کشوری
هم[2] نشنیده‌ام که زاد از پدریّ و مادری
گر بکنار[3] آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزرّ و زیوری
یا بخضاب و سرمه‌ای یا بعبیر و عنبری
تاب وَغا نیاورد قوّت هیچ صَفدری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته‌ام[4] از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم خاطری
گرچه تو بهتریّ و من از همه خلق کمترم
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد، ترك دهد محقّری

۵۵۶ ـ ط

گر کنم در سر وفات[5] سری سهل باشد زیان مختصری

۱ ـ چون ۲ ـ هه ۳ ـ زکنار ۴ ـ بسته‌ای ۵ ـ وفای



ایکه قصد هلاک من داری   صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر   که حرامست چشم بردگری[۱]
دوست دارم که خاک پات شوم   تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیّر نه در جمال توام   عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات[۲] بیچونست   کاین کمال[۳] آفرید در بشری
ببری هوش وطاقت زن ومرد   گر تردّد کنی ببام و دری[۴]
حق بدست رقیب ناهموار[۵]   پیش خصم ایستاده چون سپری
زآنکه آئینه‌ای بدین خوبی   حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه   نکند در تو سنگدل اثری
سنگرا سخت گفتمی همه عمر[۶]
تا[۷] بدیدم ز سنگ سخت تری

ط ـ ۵۵۷

هرگز این صورت کند صورتگری؟   یاچنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری ، صنوبر قامتی   ماه رخساری ، ملائک منظری
میرود ، وزخویشتن بینی که هست   در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب   پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی ، دهانش غنچه‌ای   بل[۸] بهشتی، درمیانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن   خوبروئی را بباید زیوری
بیتو درهر گوشه پائی در گلست   وز تو در هر خانه دستی برسری

۱ـ دربعضی نسخ بیت چنین است :
راست خواهی نظرحرام بود   برچنین روی وبازبر دگری
۲ـ کمال ۳ـ جمال ۴ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۵ـ نادانست ـ سنگدلست ۶ـ هرگز ۷ـ چون ۸ـ چون

چون همایم سایه‌ای برسر فکن | تا دراقبالت شوم نیـك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش[۱] | گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم[۲] | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ ازدست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی ازمردم بماند در جهان
وزوجود عاشقان خاکستری

۵۵۸ـ ط

هر نوبتم که درنظرای ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیاردیده‌ام، نه بدین لطف و دلبری
زنّار بود هر چه[۳] همه عمر داشتم | الّا کمر که پیش تو بستم بچاکری
ازشرم چون تو آدمیان درمیان خلق | انصاف میدهد که نهان میشود پری[۴]
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام[۵] | دانم که گر تنم بکشی، جان بپروری
جز صورتت در آینه کس رانمیرسد | باصورت[۶] بدیع تو کردن برابری
ای مدّعی، گر آنچه مراشد تراشود | برحال من ببخشی و حالت[۷] بیاوری
صیداوفتاد و پای مسافر بگل بماند | هیچ افتدت که برسر افتاده بگذری؟

صبری که بود مایهٔ سعدی، دگر نماند
سختی مکن، که کیسه بپرداخت مشتری

۵۵۹ ـ ط

چونست حال بستان ای باد نوبهاری؟
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

۱ـ آیدت ۲ـ کردنم ۳ـ آنچه ۴ـ درنسخ تازه تربیت چنین است:
ازشرم چون توآدمئی درمیان خلق | انصاف میدهم که نهان میشود پری
۵ـ درنسخهٔ قدیمتر: پرنهاده‌ام ۶ـ باطلعت ۷ـ درنسخ تازه: رحمت



ای گنج نوشدار و، باخستگان[1] نگه کن

مرهم بدستو، مارا مجروح میگذاری

یا خلوتی بر آور ، یا برقعی فروهل

ورنه بشکل شیرین شوراز جهان بر آری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد

چون بر شکوفه آید[2] باران نو بهاری

عود است زیر دامن، یا گل در آستینت؟

یامشك در گریبان؟ بنمای، تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت

تو درمیان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت ، دیگر کمان ابرو

این میکَشَد بزورم،[3] وان میکُشَد بزاری

ورقید میگشائی ، وحشی[4] نمیگریزد

دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زاوّل وفا نمودی، چندانکه دل ربودی

چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را

کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت

باطل بود، که صورت بر قبله مینگاری

۱ـ برخستگان ۲ـ بارد ۳ـ بزوری ۴ـ بندی

هر درد را که بینی، درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی، با دوست سازگاری

۵۶۰ ـ ط

خبر از عیش[۱] ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله[۲] که من از دست غمت جان نبرم — تو به از من بتر از من بکشی بسیاری[۳]
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد[۴] — سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست، ولیکن تو بدین نرگس مست — نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرّم و خندان و نگه می نکنی — که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی[۵] ز غمت بیخبرند؟ — حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست — لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

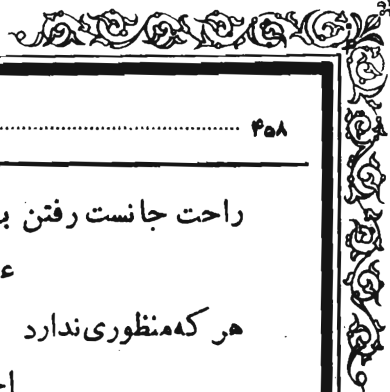
سعدیا دوست نبینیّ و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

۵۶۱ ـ ب ـ خ

خوش بود یاریّ و یاری بر کنار سبزه زاری[۶]
مهربانان روی برهم، وز حسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمـانی
گو غنیمت دان، که دیگر دیر دیر[۷] افتد شکاری

---

۱ ـ عشق ۲ ـ علم الله ۳ ـ درقدیمترین نسخه‌ها این بیت نیست.
۴ ـ برفت ۵ ـ خبرت نیست که قومی ۶ ـ در کنار لاله زاری ۷ ـ که نـادر در کمند.



راحت جانست رفتن بـا دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل باغمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
اختیار اینست، دریاب ایکه داری اختیاری[1]

عیش[2] در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر[3] نه گل بودی، نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل ازسودای جانان[4]
آخر ای بیرحم، باری ازدلی بر گیر[5] باری

دانی ازبهر چه معنی خاك پایت می نباشم؟
تا ترا ننشیند از من بر دل نـازك غباری[6]

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
برسر راهت بیفتم تا کمی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن درطلب حیفی نباشد
گر دری خواهد گشودن، سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند[7] ازجوانمردیّ ورحمت
گر بنالد دردمندی ، یا بگرید بیقراری

رفتنش دل میرباید ، گفتنش جان میفزاید
باچنین حسن ولطافت چون کند پرهیز گاری؟

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق ، شاید
کو نخواهد ماند بیشك، وین بماند[8] یادگاری

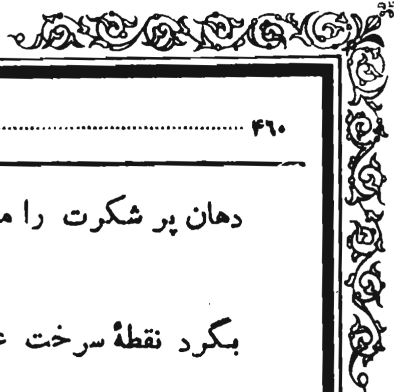
---

۱ ــ درقدیمترین نسخه : اختیاری نیست دریاب ای که داری اعتباری(؟)
۲ ــ عشق ۳ ــ ور ۴ ــ عشقت ۵ ــ ازدلم بردار ۶ ــ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۷ ــ دارید ۸ ــ زوبماند

۵٦۲ ـ ط

دوچشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری ؟
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری ؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و دلداری[1]
چو گل لطیف ، ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تن‌ها چه جلد[2] و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت[3] نفس
که هست راحت درویش در سبکباری
گرافتدت گذری بروجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی، که درجسم مرده‌جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف ، که درهر خمی دلی داری
چوبت بکعبه نگونسار برزمین افتد[4]
بپیش قبله[5] رویت بتان فرخاری

۱ ـ عجب عجب که نیاموختت وفا داری ـ غمخواری ۲ ـ چست
۳ ـ بطیب ۴ ـ درقدیمترین نسخه ها : درجهان افتد ۵ ـ کعبهٔ



دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه‌ایست پر گاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نویسمت[1] که جواب
اگرچه تلخ دهی ، درسخن شکر باری
زخلق گوی لطافت[2] تو برده‌ای امروز
بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

۵۶۳ـ ط

عمری ببوی یاری کردیم[3] انتظاری
زان انتظار ما را[4] نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هردم غم فراقش بردل نهاد باری[5]
هر لحظه دست هجرش دردل[6] شکست خاری
ای زلف تو کمندی ، ابروی تو کمانی
وی قامت توسروی ، وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
کاورا درانتظارت خون شدو دیده ،باری[7]

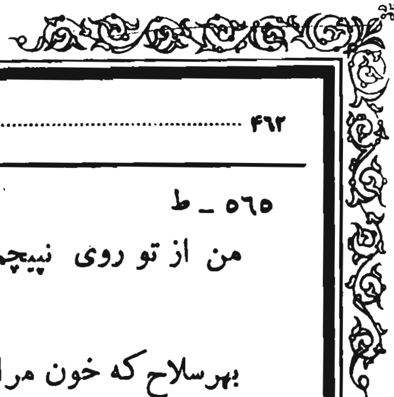
۱ــ نوشتمت ۲ــ سعادت ۳ــ بردیم ۴ــ برما ۵ــ دردی ــ داغی
۶ــ دریا ۷ــ زدیده جاری

دریاب عاشقانرا ، کافزون کند صفا را
بشنوتواین سخنرا، کاین یادگارداری[1]

۵٦٤- خ - ق

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
سمن بری، صنمی ، گلرخی، جفاکاری
ستمگری ، شغبی ، فتنه‌ای ، دل‌آشوبی
هنروری، عجبی،طرفه‌ای،جگرخواری
بنفشه زلفی ، نسرین بری ، سمن بوئی
که ماه را برحسنش نماند بازاری
همای فرّی طاوس حسن و طوطی نطق
بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد
کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
کناره کردم و راضی شدم بدیداری
زهرچه هست گزیراست وناگزیرازدوست
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری ؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
چو بلبلی که بماند[2] میان گلزاری
حدیث سعدی درعشق[3] اوچو بیهده‌است
نزد دمی ، چو ندارد زبان گفتاری[4]

۱ــ کاینست یادگاری ۲ـ ظاهراً «بنالد» درست تر باشد ۳ـ وصف
۴ــ این غزل در نسخ بسیارقدیم ودراکثرنسخه‌ها نیست.



٥٦٥ ـ ط

من از تو روی نپیچم، گرم بیازاری
که خوش بود زعزیزان تحمّل خواری[1]

بهرسلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت ، الاّ بتیغ بیزاری

تودردل من ازآن خوشتریّ وشیرین‌تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود وگـر دشنام
بگوی ازآن لب شیرین که شهدمیباری

اگر[2] بصید روی ، وحشی از تونگریزد
که در کمند تـوراحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست میآید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهردهی ، چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تومیرویّ ومرا چشم[3] ودل بجانب تست
ولی چه سود ، که جانب نگه نمیداری

گرت چومن غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری[4]

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
که هرچه پیش توسهلست، سهل‌پنداری

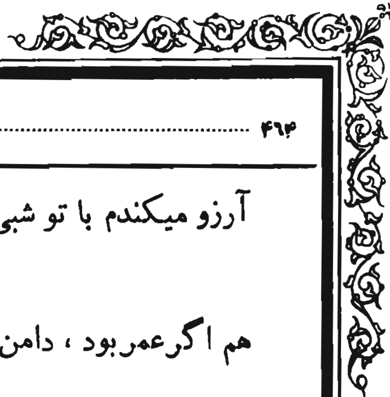
۱ـ تحمّل وخواری ۲ـ توگر ۳ـ جان ۴ـ بشماری

حکایت من و مجنون بیکدیگر مانَـد
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری[1]

۵۶۶ـ ط

نه‌تو گفتی که بجای آرم‌و گفتم که نیاری
عهد وپیمان ووفاداری و دلبندی و یاری؟
زخم شمشیر اجل به که[2] سر نیش فراقت
کشتن اولیٰتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده‌چه داند[3] که‌دل خسته‌چه باشد؟
من گرفتار کمندم، تو چه‌دانی که‌سواری؟
کس چنین روی ندارد، تو مگر حور بهشتی؟
وز کس این بوی نیاید، مگر آهوی تتاری؟
عرقت بورق روی نگارین بچه ماند؟
همچو بر خرمن[4] گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر زحدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان ولب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان[5] نسپاری؟

۱ـ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست (یعنی غزل دومقطع دارد)؛
بزارسعدی اگرچارهٔ وصالت نیست چوزور وزر نبودچاره نیست جز زاری
۲ـ ز ۳ـ نداند ۴ـ صفحهٔ ۵ـ بخوبان



آرزو میکندم با تو شبی بودن وروزی
یاشبی[1] روز کنی چون من وروزی بشب آری

هم اگر عمر بود ، دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی آید[2] وصبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئیّ وشکر هر چه تو باری

۵۶۷ ـ ب

اگر بتحفهٔ جانان هزارجان آری — محقّراست ، نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد[3] — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایه‌ای بسر یار مهربان آری؟
تراچه غم که مرادرغمت نگیرد خواب؛ — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری ؟
زحسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبودست، درجهان آری
کس از کناری درروی تو نگه نکند — که عاقبت نه بشوخیش درمیان آری
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ چه داری[4] ؟ بگوی وباك مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
و گر بخنده در آئی ، چه جای مرهم ریش؛ — که ممکنست که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن بشنوایکه در آفاق — سفر کنیّ ولطائف ز بحر و کان آری

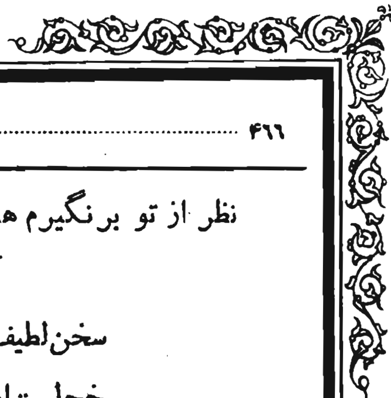
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل وقرابت[5] چه ارمغان آری؟

۱ـ تاشبی ۲ـ زاید ۳ـ دارد ۴ـ خواهی ۵ـ اهل قبائل ـ اهل معانی.

۵٦۸ ـ ب

کس ازین نمك ندارد که توای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سر تو دارد ، تو سر کدام داری؟
ملکا ، مها ، نگارا ، صنما[1] ، بتا[2] ، بهارا
متحیّرم ، ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رُخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رُخام داری
همه دیده‌ها بسویت ، نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی[3]؟
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم[4] که محبّ ومهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری ؟
گله از تو حاش لله نکنند و خود[5] نباشد
مگر از وفای[6] عهدی که نه بر دوام داری

۱ـ قمرا ۲ـ شها ۳ـ که زدوستان بریدی ـ که مخالفت گزیدی ـ که مجالست بریدی ۴ـ ندارم ۵ـ نکنیم وخوش ۶ـ وفاو



نظر از تو بر نگیرم همه عمر ، تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سرمقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن ، که قندمصری
خجلست ازین حلاوت که تودر کلام داری .

٥٦٩ - ب

حدیث، یا شکراست آنکه دردهان داری ؟
دوم بلطف[1] نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید وحسن قامت سرو
ترا رسد، که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمراین سلطنت چه[2] لایق تست
که باچنین صنمی دست در میان داری ؟
بسیست تا دل گم کرده باز می‌جستم
در[3] ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف وبناگوش وخد وقد اینست
مرو بباغ ، که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی ،دل چه جای خدمت[4] تست ؟
فراتر آی، که ره در میان جان داری

۱ـ بحسن ۲ـ ایدل کاین سلطنت نه ۳ـ نشان آن دل گم گشته بازمی جستم وز ۴ـ حضرت

گر این روش که تو طاوس میکنی رفتار[1]
نه برج من، که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی، بعزّت نه
که خون[2] دیدهٔ سعدی بر آستان داری

۵۷۰ ـ ط، ب

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری / یا مه بصفای[3] رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد، شب دلسوختگان را / روشن کند این غرّهٔ غرّا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند[4] / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سر پنجهٔ ما را چه بود زور / با ساعد سیمین[5] توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند[6] / لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند / جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند، آن میل[7] ببستان / من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست / تا سر نرود[8] در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری

۵۷۱ ـ ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی، گواه داری
که جمال[9] سرو بستان و کمال[9] ماه داری

۱ـ درین روش که توئی جلوه گر چنان طاوس ـ همچو جلوهٔ طاوس ۲ـ آب
۳ـ یا مه بجمال ـ یا گل بصفای ۴ـ ربایند ۵ـ باساعد و بازوی ۶ـ برفتست
۷ـ روی ۸ـ نکنی ۹ـ کمال ـ جمال



در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید
تو باندرون[1] جان آی، که جایگاه داری
ملکی؟ مهی؟ ندانم بچه کُنیتت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری ؟
بر ِ کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول وقوّتت هست وجمال‌وجاه‌داری
گل بوستان رویت چوشقایقست ، لیکن
چکنم بسرخ روئی، که دلی سیاه داری
چه‌خطای‌بنده[2] دیدی که‌خلاف‌عهد کردی؟
مگر آنکه ما ضعیفیم و تودستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشیّ وروی شیرین
همه بدمکن، که مردم همه‌نیکخواه‌داری
توجفا کنیّ وصولت، دگران دعای‌دولت
چکنند ازین[3] لطافت که تو پادشاه داری ؟
بیکی لطیفه گفتی ببرم[4] هزار دل‌ـرا
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدای‌اگرچوسعدی‌برود دلت‌براهی
همه شب چنونخسبی ونظر براه داری

۵۷۲ ـ ط

این چه رفتارست کارامیدن[5] ازمن‌میبری؟
هوشم ازدل میربائی ، عقلم ازتن[6] میبری

---

۱ ــ دراندرون ۲ــ چه خطا زبنده ۳ــ نه عجب بدین ۴ـ متن‌با نسخ قدیم ومعتبرمطابقست ودربعضی: بیکی لطیفه‌گفتن ببری ۵ ـ کارام دل ۶ ـ صبرم ازسرمیربائی هوشم ازتن

باغ ولالستان[1] چه باشد ؟ آستینی برفشان
باغبانرا گو بیا گر گل بدامن میبری

روزوشب میباشد آنساعت که همچون آفتاب
مینمائی روی و ، دیگر باز روزن میبری

مویت ازپس تا کمر گه خوشه‌ای برخرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد، توفارغ[2] روزروشن میبری

گرتوبر گردیدی ازمن بیگناه وبی‌سبب
تامگرمن نیزبر گردم، غلط ظن میبری

چون نیایددود ازآن خرمن که آتش میزنی؟
یا ببنددخون ازین[3] موضع که سوزن میبری؟

این طریق دشمنی باشد نه راه[4] دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افتان وخیزان درپیت
کان[5] نمیآید ، توزنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتارشیرین پیش آن کام ودهان
دربدریا میفرستی ، زربمعدن میبری

۱ـ باغ لالستان ۲ـ درنسخ تازه ، دزد درشب ره زند تو. و در نسخهٔ بسیارقدیم ، دزد بشب گردد توفارغ ۳ـ کی ببنددخون ازآن ۴ـ رسم‌ـ شرط ۵ـ کو‌ـ کر



۵۷۳- ب

تودر کمند نیفتاده ای و معذوری	از آن بقوّت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت باتو پردازد	میسرت[1] نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پریر خسار	که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام	اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند	که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر	چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق	کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم	که بی شراب گمان میبرد[2] که مخموری
من از تو دست نخواهم ببیوفائی داشت	تو هر گناه که خواهی بکن، که مغفوری[3]
زچند گونه سخن رفت و درمیان آمد	حدیث عاشقی و مفلسیّ و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن	میان تهیّ و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازین[4] چه که چون آفتاب مشهوری ؟

۵۷۴ - خ

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری	چون سنگدلان دل بنهادیم[5] بدوری
بعد از تو که در چشم من آید؟ که بچشمم	گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن[6]	ما از[7] تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خطّ دلاویز تو بر طرف بنا گوش	سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روا یسرو خرامان، که خلایق	گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روئیست کز و صبر توان کرد	لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری؟

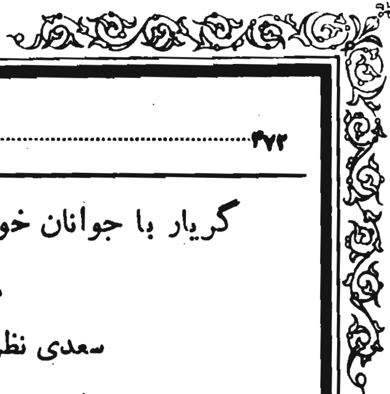
۱- پیوند مسلّمت ۲- میبرم ۳- معذوری ۴- ازان ۵- ننهادیم
۶- خرّم ۷- در

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

ط_۵۷۵

هر سلطنت که خواهی میکن، که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام، ولیکن خونخوار[1] ناگزیری
ملک آن تست و فرمان، مملوک را چه درمان؟[2]
گر بیگنه بسوزی، ور بیخطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آئینه‌ات بگوید پنهان[3] که بی نظیری[4]
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر زرفتن[5] غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی، آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
میرو[6] که خوش نسیمی، میدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری

۱ـ خونخوار و ۲ـ ملک آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت ـ ملک آن تست و شاهی، فرمای هرچه خواهی ۳ـ پیدا ۴ـ نسخ قدیم این بیت و بیت بعد را ندارد. ۵ـ چو رفتی ـ برفتی ۶ـ میبر ـ می‌وز.



گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان

ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان، یا خرقه درمیان نه

رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

۵۷٦ ـ ط

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ بر اندازی

کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام

نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا

بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد[1]؟

کدام سرو کند با قدت سر افرازی ؟

بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی

نظر تو با قد و بالای خود[2] نیندازی

غلام باد صبایم ، غلام باد صبا

که با کلالهٔ جعدت همیکند بازی

بگوی مطرب یاران ، بیار[3] زمزمه‌ای

بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صددل بغمزه‌ای ببری؟

هزار صید بیك تاختن بیندازی

۱ـ آرد ۲ـ نظر زخویش دگر بر کسی ۳ـ مطرب مجلس بساز

زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی[1]

۵۷۷ - ب

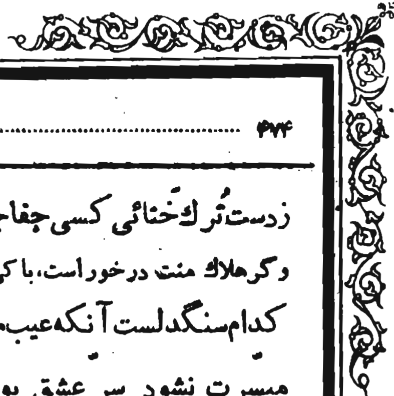
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	که باردیگرم ازروی لطف بنوازی
چوروزگار نسازد، ستیزه نتوان برد[2]	ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو برعقل من همان مثلست	که سرگزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی، که دست رنگینت	بعقل[3] من بسرانگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را	زهر که[4] درنظر آید، بحسن ممتازی
هزارچون من اگر محنت و بلا بیند	ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی؟
حدیث عشق تو پیدا نکردمی برخلق	گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ای ببری	هزار صید بیك تاختن بیندازی
تراچوسعدی اگر بنده ای بود چه شود[5]؟	که دررکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی، بلطف باز آید	که زرهمان بود ارچندبار بگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

۵۷۸ - خ

توخود بصحبت امثال ما نپردازی	نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما وشما دیر متفق گردد	که من اسیر نیازم، توصاحب نازی
کجا بصید ملخ همت فرو آید؟	بدین صفت که تو بازبلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من	توشوخ دیده مگس بین که میکند بازی

۱- دربعضی ازنسخه‌ها این غزل نیست. ۲- کرد ۳- بقتل ۴- هرچه
۵- چه زیان



زدست تُرک ختائی کسی جفا چندان[1] نمیبرد، که من از دست تُرک شیرازی
وگر هلاک منت درخوراست، باکی نیست[2] قتیل عشق شهیدست وقاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟ گر آفتاب ببینی، چوموم بگدازی
میسّرت نشود سرّ عشق پوشیدن[3] که عاقبت بکند رنگ روی غمّازی
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟ چه دشمنیست[4] که بادوستان نمیسازی؟
من ازفراق توبیچاره سیل میرانم[5] مثال ابر بهار و، تو خیل میتازی
هنوز باهمه بد عهدیت دعـا گویم که گر بقهر برانی، بلطف بنوازی

تو[6] همچوصاحب دیوان مکن که سعدی را
بیك ره از نظر خویشتن بیندازی

۵۷۹ـ ب

تا کی ای آتش سودا بسرم بـرخیزی؟
تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟
تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی؟
یك زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد[7]
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهرچه خونابه شدی در بر من[8]؟
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟
که نه هرصبح بآه سحرم برخیزی

۱ـ چندین ۲ـ عمرتوباد ۳ـ عاشقیّ ومستوری ۴ـ چه دشمنی تو
۵ـ میریزم ـ میبارم ۶ـ نه ۷ـ آرد ۸ـ درجگرم ـ درتن من

ای غم از همنفسیِ تو ملالم[۱] بگرفت
هیچت افتد که خدارا زسرم برخیزی؟

۵۸۰ ـ ب

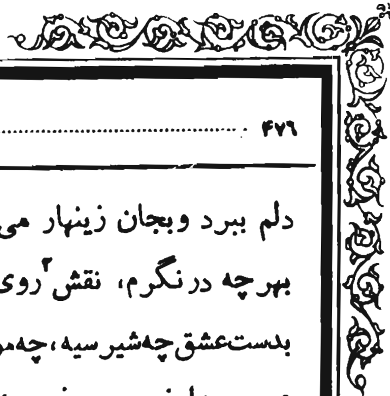
گردرون سوخته‌ای با تو بـر آرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی ؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
خـود چنین روی لبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم وگر[۲] سر برود
به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر[۳] بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبـود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید برشاخ[۴]
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم درنزدی
پس چرادود بسر میرودش هر نفسی؟

۵۸۱ ـ ب

همی زنم نفسی سرد برامید کسی   که یاد ناورد ازمن بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند   بدست جوروجفا گوشمال‌داده بسی

---

۱ ـ ای غم ازصحبت دیرین توام دل ۲ـ اگر ۳ـ دولت ۴ـ درباغ



دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد　　کسی بشهر شما این کند بجای کسی[1]؟

بهر چه در نگرم، نقش[2] روی او بینم　　که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟

بدست عشق چه شیر سیه، چه مورچه‌ای　　بدام هجر چه بازسفید، چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار　　که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت[3] نهاده سر سعدی

بر آستین خیالت[4] نبوده دسترسی

۵۸۲ـ ط

یار گرفته‌ام بسی، چون تو ندیده‌ام کسی

شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه[5] تو یادم آوری

نقد چنین کم اوفتد[6] خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر؟ صورت ازین لطیفتر؟

دامن ازین نظیفتر؟ وصف تو چون کند کسی؟

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن

تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل نرود ببوستان

یا بگلی نگه کند، یا بجمال نرگسی

گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام

سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

۱ـ اینچنین کند بکسی　۲ـ جمله　۳ـ خیالت　۴ـ وصالت　۵ـ اینکه
۶ـ چنین نیوفتد

قصه بهر که میبرم فایده‌ای نمیدهد[1]
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی وبارمیبرد
جای‌دگر نمیرودهر که گرفت‌مونسی[2]

۵۸۳ـ ط

ما سپر انداختیم گر تـو کمان میکشی
گودل‌ماخوش مباش گر توبدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ، ور بنوازی رواست
ما بتو مستأنسیم ، توبچه مستوحشی؟

گفتی اگردرد عشق[3] پای نداری ، گریز
چون بتوانم گریخت تا[4] تو کمندم کشی؟

دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد[5]
باز نگه[6] میکنم ، سخت بهشتی وشی

غایت‌خوبی که‌هست قبضه وشمشیرودست
خلق حسد میبرند چون تومرا میکشی[7]

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان - ای سلیم - آب برآتش زدن
کاب دیانت برد[8] رنگ رخ آتشی

---

۱ ـ نمیکند ۲ـ دربعضی نسخ مصراع دوم بیت ششم بجای مصراع دوم مقطع ، وغزل‌یك بیت‌کمترست. ۳ـ درغمش ۴ـ چون ۵ـ تا نشوم‌دوزخی ۶ـ نظر ۷ـ دوست حسد میبرد دشمن اگرمیکشی ۸ـکاب جمالت ببرد

آدمی هوشمند عیش ندارد[1] ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز، گر هم ازین می چشی

۵۸۴ ـ ط

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دوجهانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود[2]
بحقیقت ـ که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا[3] برگ پریشان نکند
بوستانی که چو تو[4] سرو روانش باشی
همه عالم نگران، تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند
تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی[5]
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد[6]
ور کسی گفت، مگر هم تو زبانش باشی

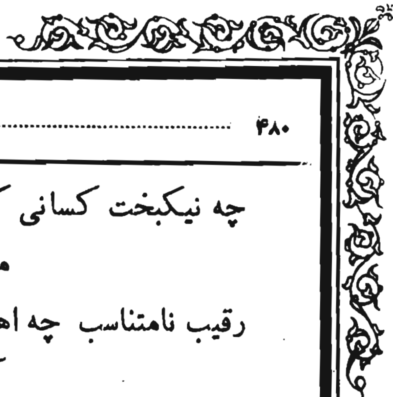
۱ـ نداند ۲ـ نبود ۳ـ درنسخه‌های تازه‌تر: بادخزان ۴ـ در آن ـ دراو ۵ـ متن بانسخ قدیم مطابقست ودراکثرنسخ بیت چنین است:
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت
تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی
۶ـ آید.

چون تحمّل نکند بار فراق تـو کسی[1]
با همه درد دل آسایش جانش باشی
ایکه بیدوست بسر می نتوانـی که بری
شاید ار محتمِل بـار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغاَی قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش بـاشی

۵۸۵ ـ خ ـ ط

اگر تو پرده براین زلف ورخ نمیپوشی
بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر
تو سر و یا بدنی ، شمس یا بناگوشی[2]؟
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت
علی الدّوام ، نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منیّ و در دل من
نشسته‌ای ، که گمان میبرم در آغوشی

۱ ــ درقدیمترین نسخه ،کشید (شاید «کسیك» بوده یعنی کسیکه) ۲ـاین بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.



چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند
مرا نـه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست ؟
که طبع اوهمه نیش و، توسر بسر نوشی

بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی

تو سوز سینهٔ مستان ندیدی[1] ای هشیار
چو آتشیت نباشد، چگونه برجوشی ؟

ترا که دل نبود، عاشقی چه دانی چیست؟
ترا که سمع نباشد، سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا ودین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

۵۸۶ - م

بپایان آمداین دفتر، حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب[2] الحال مشتاقی

کِتابٌ بالِغٌ مِنّی حَبیباً مُعرِضاً عَنّی
اِن افعَلْ[3] ماتَری اِنّی عَلی عَهدی وَمیثاقی

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خودرا برتومی بندم بسالوسی وزراقی

اَخِلّائی وَ اَحبابی ذَرُوا مِن حُبِّهِ مابی
مَریضُ العِشقِ لایُبری وَلایَشکو اِلَی الرّاقی

۱- ندانی ۲- وصف ۳- اصنع

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی[1]

قُمْ اِملاً وَاسْقِنِي کَأْساً وَدَعْ مٰا فيهِ مَسْمُوماً
اَمٰا اَنْتَ الَّذي تَسْقي فَعَيْنَ السَّمِ تِرْيٰاقي

قدح چون دور ما[2] باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند[3] چشم در ساقی

سَعیٰ فِي هَتْکي[4] الشّٰانِي وَ لَمّٰا يَدْرِ مٰاشٰانِي
اَنَا الْمَجْنُونُ لٰا اَعْبٰاءُ بِاِحْرٰاقٍ وَ اِغْرٰاقٍ

مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لَقيتُ الْاُسْدَ فِي الْغٰابٰاتِ لٰا تَقْوي[5] عَلیٰ صَيْدي
وَ هٰذَا الظَّبْيُ فِي شيرٰازِ يَسْبِيني بِاَحْدٰاقي[6]

نه حسنت آخری دارد، نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی ودریا همچنان باقی[7]

۱ــ درنسخ جدید ؛ مشتاقی ۲ـ من ۳ــ درنسخ جدید ؛ بمانم
۴ــ فی قتلی ــ فی حقك ۵ـ لم تقدر ۶ـ دربعضی ازنسخه های چاپی؛ وفی شیراز ظبی صادنی من حسن احداق ۷ــ در نسخه های قدیم و معتبر این غزل قبل از آخرین غزل طیّبات «باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم» واقع شده ودر یك نسخه عنوان آن چنین است، «انجامیدن کتاب» وازاینجا معلوم میشود که،
اولاً خود شیخ این غزل را در پایان غزلیات خود آورده بمناسبت مطلع و مقطع غزل ،
ثانیاً غزلیّات ملمّع عنوان مخصوصی بنام «ملمّعات» نداشته است و پس از شیخ غزلیّات ملمّع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام «ملمّعات» ساخته‌اند .



۵۸۷ ـ م

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی — سَادَتِي اِحْتَرَقَ الْقَلْبُ مِنَ الْاَشْوَاقِ

نشود دفتر درد دل مجروح تمام — لَوْ اَضَافُوا صُحُفَ الدَّهْرِ اِلَى اَوْرَاقِي

آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی — اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ — كَيْفَ يَحْلُو زَمَنُ الْبَيْنِ لَدَى الْعُشَّاقِ؟

من همان عاشقم ارزا نکه تو آن دوست نه ای — اَنَا اَهْوَاكَ وَاِنْ مِلْتَ عَنِ الْمِيثَاقِ[1]

حَيْثُ لَاتَخْلُفُ مَنْظُورُ حَبِيبِي اَرْنِي — چکنم؟ قصهٔ این غصه کنم در باقی[2]

بدو چشم تو، که گر بیتو بر ندم ببهشت — نکنم میل بحوران و نظر باساقی

سعدی از دست غمت چاك زده دامن عمر

بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی[3]

۵۸۸ ـ م

عمرم بآخر آمد، عشقم هنوز باقی

وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

يَاغَايَةَ الْاَمَانِي ، قَلْبِي لَدَيْكَ فَانِي

شَخْصِي كَمَا تَرَانِي مِنْ غَايَةِ اِشْتِيَاقِي

ای دردمند مفتون بر خدّ وخال[4] موزون

قدر وصالش اکنون دانی، که در فراقی

يَا سَعْدُ كَيْفَ صِرْنَا فِي بَلْدَةٍ هَجَرْنَا

مِنْ بَعْدِ مَا سَهِرْنَا وَالْاَيْدُ فِي الْعِنَاقِ

۱ـ انا اهواك املتم وعلی المیثاق (؟) (متن قیاساً تصحیح شده) ۲ـ این بیت تصحیح شد ومعنی آن برما واضح نگشت. ۳ـ این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست ۴ـ برخال وخط.

بعد ازعراق جائی خوش نایدم هوائی
مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی

خانَ الزّمانُ عهدی حتّی بقیتُ وحدی
رُدّوا علیَّ ودّی باللهِ یا رفاقی

در[1] سروومه چگوئی ای مجمع نکوئی؟
تو ماه مشکبوئی ، تو سرو سیم ساقی

اِنْ متُّ فی هواها، دعنی امتْ فداها
یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی

چند ازحدیث آنان؟ خیزیدای جوانان
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قامَ الغیاثُ لمّا ، زمَّ الجمالُ زمّا
و اللیلُ مدلهمّا ، و الدمعُ فی المآقی

تادرمیان نیاری[2] ، بیگانه‌ای، نه‌یاری
درباز هرچه داری گرمرد اتفاقی

۵۸۹ ـ ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی[3]   که نه کاریست شکیبائی واندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فروخواهم برد   خرقه گو در برمن[4] دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هرپردهٔ پندار که[5] هست   بدرای سینه که ازدست ملامت[6] چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی[7] میل   هرزمان بسته دلی سوخته بر فتراکی[8]

۱ـ از   ۲ـ درنسخ چاپی ؛ تادرمیان کاری ، ومعنی آن واضح نشد.
۳ـ بی باکی   ۴ـ درقدیمترین نسخه ؛ خرقه آور برمن   ۵ـ اسرار که   ۶ـ محبّت
۷ـ داری   ۸ـ دربعضی نسخه‌ها بیت چنین است ؛
هرزمان تشنه‌ای انداخته درغرقابی   هرنفس کشته‌ای آویخته بر فتراکی



اَنْتَ رَیّانٌ وَ کَمْ حَوْلَكَ قَلْبٌ صادٍ   اَنْتَ فَرْحانُ وَ کَمْ نَحْوَكَ طَرْفٌ باكٍ

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی؟   یارب آن سرو روانست بدان چالاکی؟

جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی   لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

درشکنج سر زلف تو دریغا دل من   که گرفتار دومارست بدین[1] ضحاکی

آه من باد بگوش تو رساند؟ هر گز[2]   که نه ما برسر خاکیم و تو برافلاکی؟

الغیاث از تو، که هم دردی و هم درمانی   زینهار از تو، که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس

باد بیفایده مفروش، که مشتی خاکی

۵۹۰- ط - ب

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی

یا چو بود، اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار[3]

همچو من معشوقه[4] یکره آزمودی کاشکی

نغنویدم، زان[5] خیالش را نمیبینم بخواب

دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی

ازچه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟

راضیم راضی، چنان روی ار نمودی کاشکی

هرزمان گویم زداغ عشق و تیمار فراق

دل ربود از من نگارم، جان ربودی کاشکی

۱- بدان   ۲- هیهات   ۳- عاشقی باری هزار   ۴- معشوق

۵- نغنوم زانرو

نالە های زارمن شاید که گر کس نشنود[1]
لابه های زار من یکشب شنودی کاشکی
سعدی ازجان میخورد سوگندومیگویدبدل
وعده هایش را وفا بـاری نمودی کاشکی[2]

۵۹۱- ب

سخت زیبا میروی یکبارگی — درتو حیران میشود نظّارگی
اینچنین رخ باپری باید نمود — تا بیاموزد پریرخسارگی
هرکراپیش‌توپای‌ازجای‌رفت — زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال وماه — همچومن مستند بی‌میخوارگی
دوست‌تاخواهی‌بجای‌ما، نکوست — در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیاتسلیم‌فرمان شو، که‌نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

۵۹۲ ـ ط

روی بپوش ای قمـر خانگی — تا نکشد[3] عقل بدیوانگی
بُلعجبیهای خیالت ببست — چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی؟ — یا بگریزم بچه مردانگی؟
با تو بر آمیختنم آرزوست — وزهمه‌کس وحشت وبیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار — تا همه سوزیم بپروانگی[4]
یا ببرد[5] خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست بهمخانگی

۱ـ هرکس بشنود ۲ـ درنسخ بسیارقدیم بیت چنین است ، (هرچند مصراع اول وزن ومعنی ندارد)
سعدی جان‌سخت اوسوگندهاخورده — زینهار ار وعده‌های اونبودی‌کاشکی
۳- ورنه‌کشد ۴ـ این بیت درقدیمترین نسخه نیست. ۵ـ یا بکند



۵۹۳- ط

بسم از هوا گرفتن، که پری نماند وبالی
بکجا روم ز دستت؟ که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم، نه طریق آشنائی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی[۱]؟
همه عمر در فراقت بگذشت و، سهل باشد
اگر احتمال دارد[۲] بقیامت اتّصالی[۳]
چه خوشست در فراقی[۴] همه عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی[۵]
بتو حاصلی، ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته[۶] باشی بدراز نای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی[۷] با من، که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت؟ بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه‌ای و، بربط برهد بگوشمالی[۸]

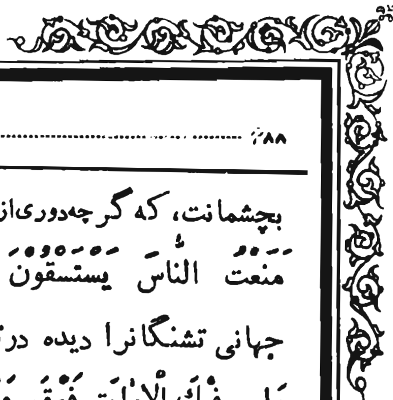
۱- در بیشتر نسخه‌ها: احتمالی ۲- داری ۳- بقیامتم وصالی، ودر قدیمترین نسخه این بیت نیست. ۴- فراقت ۵- که مگر گشاده گردد در دولت ازوصالی ۶- ندیده ۷- مگوی ۸- ز گوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمانرا
که قمر زشرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی وخالت بمناسبت تو گوئی[1]
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست بر گرفتن نظر ازچنین جمالی

۵۹۴ - م

تَرَحَّمْ ذِلَّتِي يَا ذَاالْمَعَالِي — وَ وَاصِلْنِي[2] إِذَا شَوَّشْتَ حَالِي
أَلَا يَا نَاعِسَ الطَّرْفَيْنِ سُكْرِی — سَلِ السَّهْرَانِ عَنْ طُولِ اللَّيَالِي
ندارم چون تودرعالم دگر[3] دوست — اگرچه دوستی ، دشمن فعالی
كَمَالُ الْحُسْنِ فِي الدُّنْيَا مُصُونٌ — كَمِثْلِ الْبَدْرِ فِي حَدِّ الْكَمَالِ[4]
مرکب در وجودم همچوجانی — مصور در دماغم چـون خیالی
فَمَا ذَالنَّوْمُ ؟ قَبْلَ النَّوْمُ رَاحَه — وَ مَالِي النَّوْمَ فِي طُولِ اللَّيَالِي
دمی دلداری و صاحبدلی کن — که برخور بادی ازصاحبجمالی[5]
أَلَمْ تَنْظُرْ إِلَى عَيْنِي وَ دَمْعِي — تَرَى فِي الْبَحْرِ أَصْدَافَ اللَّآلِي
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار — ز درد[6] نالهٔ زارم بنالی
لَقَدْ كَلَّفْتَ مَا لَمْ أَقْوَ حَمْلاً — وَ مَالِي حِيلَةٌ غَيْرُ[7] احْتِمَالِي
که کوته باد چون دست من ازدوست — زبان دشمنان از بد سگالی
أَلَا يَا سَالِياً عَنِّي تَوَقَّفْ — فَمَا قَلْبُ الْمُعَنَّي عَنْكَ سَالٍ

۱ـ زمناسبت چگویم ۲ـ اوقفنی ۳ـ یکی ۴ـ این بیت درقدیمترین نسخه است ودرهیچیك ازنسخ دیگرنیست.
۵ـ دمی غمخواری صاحبدلان کن — که برخور باشی ازصاحبجمالی
۶ـ سوز ۷ـ الآ



بچشمانت، که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

مَنَعتَ النّاسَ یَستَسقُونَ غَیثاً — اِنِ استَرسَلتُ دَمعاً کَاللَآلی[1]

جهانی تشنگانرا دیده در تست — چنین پاکیزه پندارم زلالی

وَلی فیکَ الْاِرادَة فَوقَ وَصفٍ — وَلکِن لَم تَزُرنی، مَا احتِیالی؟

چه دستان با تو در گیرد چو روباه؟ — که از مردم گریزان چون غزالی

جَرَت عَینایَ مِن ذِکراکَ سَیلاً — سَلِ الْجیران عَنّی مٰا جَرٰالی

نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو بینند آن[2] دو ابروی هلالی

حِفاظی لَم یَزَل مٰا دُمتُ حَیّاً — وَلَو اَنتُم ضَجِرتُم[3] مِن وِصالی

دلت سختست و پیمان اندکی سست — دگردر[4] هرچه گویم، بر کمالی

اِذا کانَ افتِضاحی فیکَ حُلواً — فَقُل لی مٰا لِعَذّالی وَ مٰالی؟

مرا با روزگار خویش بگذار — نگیرد سرزنش در لا ابالی

تَرانی ناظِماً فِی الْوَجدِ بَیتاً — وَطَرفی ناثِرٌ عِقدَ اللَّآلی

نگویم قامتت زیباست یا چشم — همه لطفیّ و سرتاسر[5] جمالی

وَاِن کُنتُم سَئِمتُم طُولَ مَکثی — حَوالَیکُم، فَقَد حٰانَ ارتِحالی

چو سعدی خاک شد، سودی ندارد

اگر خاک وی اندر دیده مالی

۵۹۵ - ب

هرگز حسد نبردم بر منصبیّ و مالی — الاّ بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت[6] در وصف می نیاید؟ — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

۱ـ در قدیمترین نسخه «کالغرانی» ومعنی آن آشکار نشد ۰ ۲ـ چو بینندت ۳ـ هجرتم ۴ـ از ۵ـ سرتاپا ۶ـ نعمت

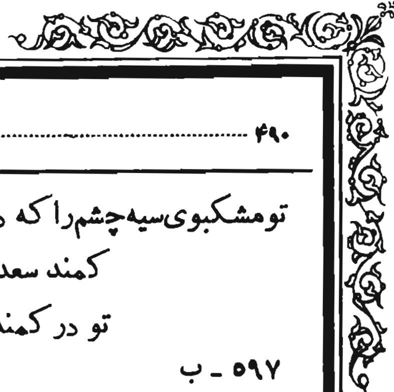
خرّم تنی که محبوب ازدر فرازش آید | چون رزق نیکبختان بی محنت[1] سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | باهم گرفته انسی، وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟ | کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی[2]
اول که گوی بردی، من بودمی[3] بدانش[4] | گر سودمند بودی بی دولت احتیالی[5]
سال وصال با او یکروز بود گوئی | واکنون در انتظارش روزی[6] بقدر سالی
ایّام را بماهی یکشب هلال باشد | وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

۵۹۶ ـ ط

مرا تو جان عزیزیّ و یار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من، حَکَمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس[7] دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن، که سهل بود | جفای مثل تو بردن، که سابق[8] کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست | چه جای فرق؟ که زیبا ز فرق تا قدمی[9]
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشیّ و داروی المی
چنین که میگذری، کافر و مسلمان را | نگه بِتُست که هم قبله‌ایّ و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن[10] بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

۱ ـ منّت ـ زحمت ۲ ـ خلالی ۳ ـ بردمی ۴ ـ اول کسی که بودی، من بودمی بدامش ۵ ـ درنسخ چاپی: بیدوست احتیالی ـ بیدوست احتمالی
۶ ـ روزفراق برمن باشد ـ روزی گرش ببینم باشد ۷ ـ راحت ۸ ـ صاحب
۹ ـ دربعضی ازنسخ جدید خطّی وچاپی این بیت نیزهست؛
هر آنکهت که زمین بوسم آسمان گوید | که پای قدر تو دارد که خاك این قدمی
۱۰ ـ نام خداوندگرد خود



تومشکبوی‌سیه‌چشم‌را که دریابد؟　　که همچو آهوی‌مشکین‌از[1] آدمی برمی

کمند سعدی اگرشیرشرزه[2] صید کند
تو در کمند نیائی، که آهوی حـرمی

۵۹۷ ـ ب

بسیارسفر باید تا پخته شود خامی　　صوفی نشودصافی تادر نکشد جامی

گر پیرمناجاتست[3] ورر ندخراباتی　　هر کس‌قلمی‌رفتست بروی‌بسرانجامی

فردا که خلایق رادیوان‌جزاباشد　　هر کس‌عملی‌دارد،من‌گوش[4] بانعامی

ای بلبل‌اگر نالی،من باتوهم‌آوازم　　توعشق گلی‌داری،من‌عشق‌گل‌اندامی

سروی‌بلب‌جوئی‌گویند چه‌خوش‌باشد　　آنان که‌ندیدستند سروی‌بلب‌بامی

روزی‌تن[5]من‌بینی‌قربان‌سر کویش　　وین عید نمیباشد الاّ بهرایاّمی

ای‌دردل‌ریش‌من‌مهرت‌چوروان‌درتن　　آخر ز دعا گوئی یادآر بدشنامی

باشد که‌توخودروزی‌ازماخبری‌پرسی[6]　　ورنه که‌برد[7] هیهات‌ازمابتوپیغامی؟

گرچه‌شب‌مشتاقان‌تاریك‌بود، امّا[8]　　نومید نباید[9] بود از روشنی بامی

سعدی‌بلب دریا دردانه کجا یابی[10]؟
درکام نهنگان‌رو گرمیطلبی کامی

۵۹۸ـ ط

تو کدامیّ‌وچه‌نامی که‌چنین‌خوب‌خرامی؟
خون عشاق حلالست ، زهی شوخ‌حرامی

بیم‌آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
ازتغابُن ، که توچون شمع چراشاهدعامی

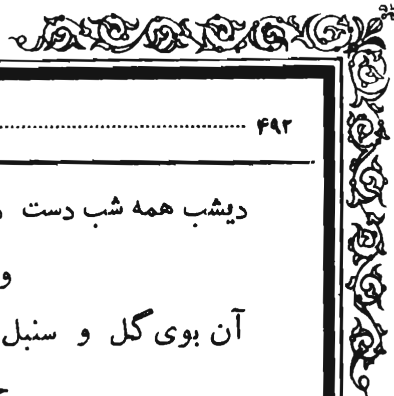
۱ـ آهوی وحشی ز　۲ـ بیشه　۳ـ مناجاتی　۴ـ ما چشم - ما گوش
۵ـ سر　۶ـ درقدیمترین نسخه ، خبری آری　۷ـ دهد　۸ـ قطعاًـ حقّا
۹ـ نشاید　۱۰ـ بینی

فتنه انگیزی وخون‌ریزی‌وخلقی نگرانت
که‌چه‌شیرین حرکاتی وچه‌مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینك بغلامی
کافر ار قامت همچون بت سنگین[1] تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رُخامی
بنشین یکنفس ای فتنه، که‌بر خاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو[2] تو در حال قیامی
بلعجب باشد[3] ازین خلق که رویت‌چومه‌نو
مینمایند بانگشت و، توخود بدر تمامی[4]
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك
توچنین‌سر کش‌وبیچاره کش‌ازخیل کدامی؟[5]
آفت مجلس و میدان وهلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در وبامی
درسر کار تو کردم دل ودین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که‌تودرسینهٔ‌سعدی‌چوچراغ‌ازپس‌جامی

۵۹۹ ـ ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمـامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟

۱ ــ دربیشتر نسخه‌ها: سیمین ۲ــ که ۳ــ دارم ۴ــ این بیت در بعضی ازنسخ نیست. ۵ــ این‌بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.



دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
و امروز همه روز تمنّای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود ، دریغا که نکردند دوامی
از من مَطَلب صبر جدائی ، که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد[1]
خو کردهٔ صحبت که بر افتد ز مقامی
بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم ، که بر آید نفس[2] صبح
کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی ، رفتن ما سود ندارد
الّا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان‌عین که دیدی، اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید[3] براغیار
هرگز نبرد[4] سوخته‌ای قصّه بخامی

۶۰۰ ـ ط

صاحبنظر نباشد دربنـد نیکنامی خاصان خبر ندارند[5] از گفتگوی عامی

۱ـ درهیچ مقامش دل مسکین ننشیند ۲ـ اثر ۳ـ چگوید. چگوئی
۴ـ بیهوده برد ۵ـ چه باك دارند

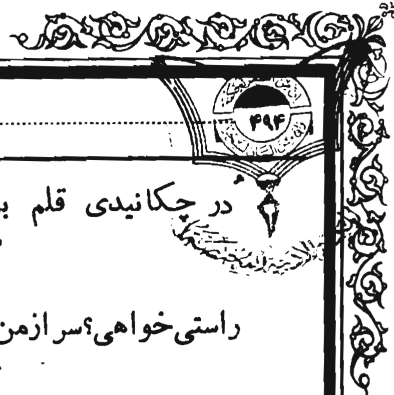
ای نقطهٔ سیاهی، بالای خطّ سبزش　　خوش‌دانه‌ای، ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید، تو از کجائی؟　　مه بر زمین نباشد[۱]، تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان　　گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت　　گر بنگرد، بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد　　گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری، در لطف بینهایت　　در مهر بی ثباتی، در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت اسیری　　خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی[۲]
ترک عمل بگفتم، ایمن[۳] شدم ز عزلت　　بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد　　کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم　　تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی، ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۶۰۱ - ب

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت، سهلست اینقدر
کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

۱ـ نتابد　۲ـ در نسخ قدیمی ومعتبر باتفاق «درخـدمت اسیری» و «در حضرت غلامی» بعضی نسخ متأخر ونسخ چاپی مطابق متن است.　۳ـ وایمن



در چکانیدی قلم برنامهٔ دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

راستی خواهی؟ سر از من تافتن[1] بودی صواب
گر چو کژ بینان بچشم نا صوابت دیدمی

آه گر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
در گلستان ، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون[2] هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی[3]

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست افغانم فلك
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنّایم ببیداری میسّر کی شود؟
کاشکی خوابم گرفتی[4] تا بخوابت دیدمی

ط ـ ۶۰۲

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

۱ـ راستی را سرزمن بر تافتن ۲ـ کاش باری چون ـ ببینم کاشکی همچون
۳ـ دوبیت بعد در نسخه‌های قدیم نیست. ۴ـ ببردی

شهری[۱] بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنیّ و نمك میپراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب[۲] دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهرمن
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی؟[۳]
حکم آنِ تست اگر بکشی بیگنه ، ولیك
عهد وفای دوست[۴] نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد ، بحکم آنك
ما پاك دیده ایم وتو پاکیزه دامنی
ازمن گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متّفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی، دیده‌ها بدوز
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی[۵]
بامدّعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
سعدی چوسروری نتوان کرد، لازمست
با[۶] سخت بازوان بضرورت فروتنی

۶۰۳ - خ

اگر تو میل محبّت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم، که مستحبّ منی

۱ـ خلقی ۲ـ ارباب ۳ـ مهرخود ازدلم نتوانی که‌برکنی ۴ـ یار
۵ـ پیکان عشق را سپری بایدآهنی ۶ـ از



چو سرو در چمنی راست در تصورمن
چه جای سرو؟ که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بسست که برقع ز روی[1] برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلّف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟

عجب درآن نه که آفاق در تو حیرانند
توهم در آینه[2] حیران حسن خویشتنی

ترا که درنظر آمد[3] جمال طلعت خویش
حقیقتست[4] که دیگر نظر بما نکنی

کسی درآینه شخصی[5] بدین صفت بیند
کند هرآینه جور و جفا و کبر ومنی[6]

دران دهن که تو داری ، سخن نمیگنجد
من آدمی نشنیدم[7] بدین شکر دهنی

شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

مگر[8] که نام‌خوشت بردهان[9] من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

۱ ـ بروی ۲ـ عجب درآنکه تو ۳ـ آید ۴ـ ضرورتست ۵ـ روئی
۶ـ دربیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۷ـ ندیدم آدمئی من ۸ ـ زبس ۹ـ زبان

۶۰۴ - ب

زنده بیدوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی توعیش نتوان گفت — چه بود بی وجـود روح تنی ؟
تا صبا میرود ببستانها — چون توسروی نیافت[۱] درچمنی
و آفتابی خلاف امکانست — که برآید ز جیب پیرهنی
وآن‌شکن‌برشکن قبائل زلف[۲] — که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست — که نیارد[۳] هزار جان ثمنی
جای آنست اگـر ببخشائی — که نبینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی
ازدوبیرون‌نه: یا دلت سنگیست[۴]
یا بگوشت نمیرسد[۵] سخنی

۶۰۵-ب

سرو قدّی میان انجـمنی — به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشدفراق‌صحبت‌دوست — بتماشای لاله و سمنی
ایکه‌هرگز ندیده‌ای‌بجمال — جز درآئینه مثل خویشتنی
تو که همتای[۶] خویشتن‌بینی — لاجرم ننگری بمثل منی
در[۷] دهانت سخن نمیگویم — که نگنجددران‌دهن‌سخنی
بدنت در میان پیرهنت — همچوروحیست‌رفته‌در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت — گویداین‌پرگلست‌پیرهنی
باوجودت خطا بود که نظر — بختائی کنند یا ختنی

۱ـ ندید ۲ـ زان شکنج قبایل زلفت ۳ـ نیرزد ۴ـ سنگست
۵ـ نمی‌رود ۶ـ مانند ۷ـ وز



باد اگر برمن اوفتد، ببرد　　　　که‌نماندست زیرجامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندانند[1] چاره‌ای وفنی

۶۰۶ - ب

کس نگذشت در[2] دلم تا تـو بخاطر منی
یکنفس از درون من خیمه بدر[3] نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه ترست هرزمـان
ور تو درخت دوستی ازبن و بیخ بر کنی

کس نستاندم بهیچ ار تو بـرانی از درم
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون توبدیع صورتی بی سبب کدورتـی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبّه و سنگ صد منی؟

ازهمه کس رمیده‌ام ، با تو در[4] آرمیده‌ام
جمع نمیشود دگرهرچه تو می‌پراکنی

ای دل اگرفراق او و آتش اشتیـاق او
در تو اثرنمیکند ، تونه دلی ، که‌آهنی

هم بدرتو آمدم ازتو، که خصم و حاکمی
چارهٔ پای بستگان نیست بجزفروتنی

۱ـ نماندست　۲ـ بر　۳ـ برون　۴ـ تابتو

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی ، چه فایده؟
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی؟

۶۰۷ ـ ط، ب

من چرا دل بتودادم که دلـم میشکنی ؟
یا[1] چه کردم که نگه باز بمن می نکنی ؟

دل وجانم بتومشغول ونظردر[2] چپ وراست
تا ندانند حریفان[3] که تو منظور منـی

دیگران چون[4] بروند از نظر، ازدل بروند
توچنان در دل من رفته، که جان در بدنی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی ، میرسدت کبر ومنی

مرد[5] راضیست که درپای توافتدچون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست[6] بیخویشتن ازخمر، ظلومست وجهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین نعت وصفت گر بخرامی درباغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

۱ـ تا ۲ـ بر ۳ـ تانگویند رقیبان ۴ـ گر ۵ـ دل که ۶ـ مست و

خوان[1] درویش بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی

۶۰۸ـ ط

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و، لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشترکه پس از توزندگانی
چشمان توسحراولین اند — تو فتنهٔ آخرالزمانی
چون اسم تودرمیان نباشد[2] — گوئی که بجسم درمیانی
آن راکه تواز سفربیائی — حاجت نبود بارمغانی
گرزآمدنت[3] خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بامید شادمانی
گرصورت خویشتن ببینی — حیران وجود[4] خود بمانی
گرصلح کنی، لطیف باشد — دروقت بهار و، مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خد ارغوانی
این پیرنگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

۶۰۹ ـ ب

بر آنم ـ گر تو باز آئی ـ که درپایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد درپای توقربانی
امید از بخت میدارم بقای عمرچندانی
کز ابر لطف باز آید[5] بخاک تشنه بارانی

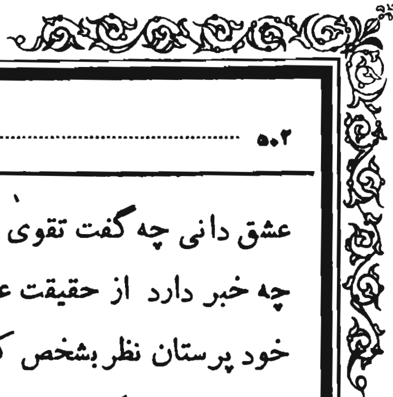
۱ـ خون ۲ـ درمیانه آید ۳ـ آمدنت ۴ـ جمال ۵ـ باراند

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی[۱]
درخت[۲] ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی؟
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل، الّا[۳] که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت[۴] من تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه ست اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها؟
توئی در عهد ما ـ گر هست در شیراز فتّانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقّا[۵]
بیا سهلست اگر داری بخطّ[۶] خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید، و لیکن سیر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

۶۱۰ ـ خ

بنده‌ام، گر بلطف میخوانی | حاکمی، گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینند | که تو صورت[۷] بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم | ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم، که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول | که تو خود در دلی ومیدانی
نفس را عقل تربیت میکرد | کز طبیعت عنان بگردانی[۸]

۱ـ بیابانها ۲ـ درختی ۳ـ بدانی قدر وصل آنکه ۴ـ پریشان تو
۵ـ امّا ۶ـ بقول ۷ـ بگزینم که بصورت ۸ـ نگردانی



عشق دانی چه گفت تقوی را ؟ — پنجه با ما مکن، کـه نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هـوای نفسانی ؟
خود پرستان نظر بشخص کنند — پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهـد — عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلّمت باشد[1] — کاستین بر دو عالم افشانی
قصّهٔ عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصّه میخوانی

۶۱۱ - ب

بهار آمد که هرساعت رود خاطر ببستانی
بغلغل[2] در سماع آیند هرمرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد[3] نوروزی
که خاك مرده باز آید، دراو[4] روحیّ وریحانی
بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تونیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی
توخود گوی زنخ داری، بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت وحکمت که گوی از همگنان بردم
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

۱ـ مسلّمست ترا ۲ـ چو بلبل ۳ـ صبح ۴ـ باز آرد در آن

بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم[1]
که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهوچشم نگذاری مرا ازدست، تا آنگه
که همچون آهو ازدستت نهم سردر بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیران بازمیمانم، چه داند گفت حیرانی؟
وصال تست ـ اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
کنار تست ـ اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون[2] از صبر درمانی

۶۱۲ ـ ط

جمعی که تو در میان ایشانی زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی آرام[3] دلی و مرهم جانی
خرم تن[4] آنکه با تو پیوندد وآن حلقه که درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که می بینم بیفایده ای[5] مگس که میرانی
هرجا که تو بگذری بدین خوبی کس شك نکند که سروبستانی
هرك این[6] سر دست وساعدت بیند گردل ندهد ، بپنجه بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز چندانکه قیاس میکنم ، جانی
بردیدهٔ من برو، که مخدومی پروانه بخون بده ، که سلطانی

۱ ـ دلاویزش ۲ ـ بغیر ۳ ـ داروی ۴ ـ دل ۵ ـ بیفایده است
۶ ـ هرکس این



من سر ز خط تو بر نمیگیرم ورچـون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست،می بینی وان درد که دردلست ، میدانی
دودی که بیاید[1] از دل سعدی پیداست که آتشیست پنهانی
میگوید و جان برقص میآیـد
خوش میرود این‌سماع روحانی[2]

۶۱۳ ـ ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
دودم بسر برآمد[3] زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از[4] کاروان ، ولیکن
ما را نمی‌گشایند[5] از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
میبایدش کشیدن باری بناتوانی[6]
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون برآب شیرین آشوب[7] کاروانی
تو فارغیّ و عشقت بازیچه مینماید
تا خرمنت نسوزد ، تشویش[8] ما ندانی

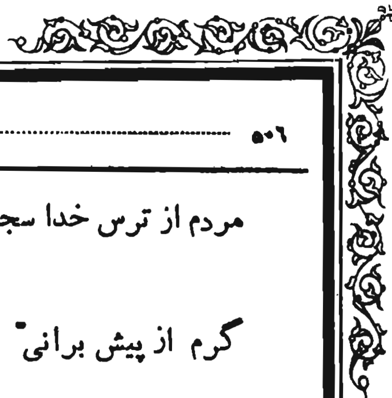
۱ـ برآید ـ میاید ۲ـ بیت آخـردر بعضی ازنسخ نیست ، ودر بعضی نسخه‌ها این‌غزل بیت اوّل راندارد ومطلع‌بیت دوّمست. ۳ـ آید ۴ـ بر ۵ـ ما خود نمیگشائیم ۶ـ بدین‌گرانی ۷ـ غوغای ۸ـ احوال

میگفتمت که جانی ، دیگر دریغم آید
گر جوهری به‌ازجان ممکن بود، تو آنی
سروی چو درسماعی ، بدری چو درحدیثی
صبحی چو در کناری ، شمعی چو درمیانی
اوّل چنین نبودی ، باری حقیقتی شد
دی حظّ نفس بودی، امروز قوت جانی
شهر آن تست‌وشاهی، فرمای‌هرچه‌خواهی
گر بیعمل ببخشی ، ور بی گنه[1] برانی
روی امید سعدی بر خاك آستانست[2]
بعد از تو کس ندارد، یا غایَةَ الْاَمانی

۶۱۴ - ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به ازحور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی دربستان
یا بهر گوشه که باشد ، که‌توخودبُستانی
با من کشتهٔ هجران[3] نفسی‌خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر درآفاق بگردی ، بجز آئینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

۱ـ جفا ۲ـ آستانت ۳ـ سوخته خرمن



مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند
بامدادت که ببینند و، من ازحیرانی[1]

گرم از پیش برانی و بشوخی[2] نروم
عفوفرمای که عجزاست ، نه بی‌فرمانی

نه گزیراست مراازتو، نه امکان گریز
چاره‌صبراست، که هم‌دردی‌و هم‌درمانی

بندگانرا نبود جز غم آزادی و، من
پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی[3]

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی ؟

نفسی[4] بنده نوازی کن وبنشین ـ ارچند
آتشی نیست که او را بدمی بنشانی

سخن‌زنده‌دلان گوش کن‌از کُشتهٔ‌خویش
چون دلم زنده نباشد که‌تودروی جانی؟

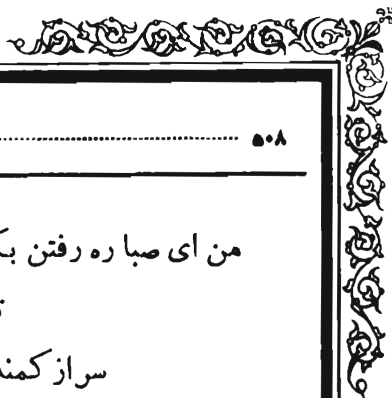
این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیك بیرون روی[6] از خاطر او نتوانی

۱ــ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ــ برانی توزخدمت ۳ــ این بیت دربعضی نسخ نیست. ۴ــ هم دمی ۵ــ بنشین با ما کانشی ۶ــ لیك بیرون شدن

۶۱۵- ط

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی
جهان‌وهرچه دراوهست صورتندوتوجانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر کرا توبگیری،زخویشتن برهانی
مرامپرس که‌چونی،بهرصفت که‌توخواهی
مرامگو که‌چه‌نامی، بهرلقب که‌توخوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص[1] می ببری دل
که باز می نتواند گرفت[2] نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی،وز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی[3] که آتشی بنشانی
چوپیش خاطرم آید خیال[4] صورت خوبت
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟

۱- زخلق ۲- نتوان دید درتو ۳- ننشینی ۴-آمد مثال



من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم[1]
تو میروی بسلامت[2] سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد[3]
اسیر خویش گرفتی، بکش چنانکه تو دانی

۶۱۶ - ط

نگویم آب و گلست آن[4] وجـود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمّر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بتوماند، تو خوبـتر زآنی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
مرکّبست و، تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شویْ و بدرمان[5] خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد
چگونه جمع شود با چنان[6] پریشانی ؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

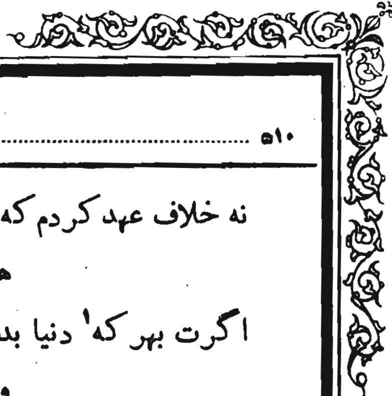
۱ـ ندارم ۲ـ بسلامش ۳ـ نپیچد ۴ـ این ۵ـ شوی که بدرمان
۶ـ بود باچنین

ولی خلاف بزرگان ـ که گفته‌اند ـ مکن:
بکن هر آنچه بشاید، نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟[1]
برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۶۱۷ ـ ط

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد؟[2] که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم[3] بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم، که بگفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر بسوزم[4] چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت، تو بصورت و معانی

۱ ـ تلف شوم چه عجب ۲ ـ بیشتر نسخه‌ها: نرنجد ۳ ـ بمردیم ۴ ـ نسوزم



نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو درمیان جانی

اگرت بهر که[1] دنیا بدهند، حیف باشد
وگرت بهرچه عقبی بخرند، رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم، که بهیچکس نمانی[2]

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

مزن ای عدو بتیرم، که بدین قدر نمیرم
خبرش بگو، که جانت بدهم بمژدگانی[3]

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون[4]
اگر این قمر[5] ببینی، دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی، نه بقتل میرهانی[6]

۶۱۸- ط

همه کس راتن واندام وجمالست وجوانی
وین همه لطف ندارد، تو مگر سرو روانی؟

۱- بهرچه ۲- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۳- ایـن بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- زحدیث حسن لیلی بگذشت وشوق مجنون- زحدیث حسن لیلی بگذشت شوق سعدی ۵- صفت ۶- نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نظر آوردم و بردم[1] که وجودی بتوماند ؟
همه‌اسمندوتوجسمی،همه‌جسمندوتوجانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین[2] پرده زنی ، پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا درتو کسی خیره بماند
تا کسی همچوتو باشد که[3] دراوخیره‌بمانی

نوك تیرمژه از جوشن جان میگذرانی
من‌تنك‌پوست‌نگفتم،توچنین‌سخت کمانی

هرچه‌درحسن[4] تو گویند، چنانی بحقیقت
عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چندمجروح توان‌داشت؟بکش، تابرهانی

بیش‌ازین صبر ندارم، که توهردم‌برقومی
بنشینیّ و، مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیردعجب‌ازشخص[5] و گرزنده‌نباشد[6]
که برانی ز در خویش ودگر باربخوانی

سعدیا گــر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپــایان برسانی

۶۱۹ - ب

چرا بسرکشی از من[7] عنان بگردانی ؟
مکن ، که بیخودم اندر جهان بگردانی

۱ـ دیدم ۲ـ وگراین ۳ـ تو ۴ـ دروصف ۵ـ آن شخص
۶ـ گر نمیرد عجب آنشخص وگرزنده‌بماند ۷ـ ما

زدست عشق[1] تو یك روز دین بگـردانم
چه گردد[2] ار دل نا مهربان بگردانی[3]؟

گر اتّفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
بذکر ما چه شود گرزبان بگردانی ؟

گمان مبر که بداریم دست ازفتراك
بدین قدر که تو از مـا عنان بگردانی

وجود من چوقلم سر نهاده برخط تست
بگردم[4] ار بسرم همچنان بگردانی

اگر قدم ز من نا شکیب واگیری
و گر نظر ز من ناتوان بگردانی[5]

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید[6]
که تیر آه مـن از آسمان بگردانی

گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبرهر گز
که تاقیامت ازین آستان بگردانی

۶۲۰ ـ ط

فرّخ[7] صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

۱ـ جور ۲ـ باشد ۳ـ در بعضی از نسخ بیت چنین است ،
چود:نی ازدل خلقی که مهربان تواند چه باشد اردل نامهربان بگردانی ؟
۴ـ نگردم ۵ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۶ـ آمد ۷ـ خرّم

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسّم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
مارا نگاهی ازتوتمامست‌اگر کنی[1]
من با تو دوستیّ و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنیّ و جفا بیشتر کنی
مقدورمن سریست که درپایت افکنم
گرزانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی
دانی که رویم ازهمه عالم بروی‌تست
زنهار اگرتوروی بروئی دگر کنی
گفتی که دیر وزود بحالت نظر کنم
آری[2] کنی،چوبرسرخاکم گذر کنی
شرطست‌سعدیا که بمیدان‌عشق‌دوست[3]
خود را بپیش تیرملامت سپر کنی
وزعقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا ازخدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

۱ ــ متن مطابقست بانسخ معتبروقدیم ودرنسخ دیگر : تمنّاست‌گر کنی
۲ ــ وقتی ۳ ــ یار



۶۲۱ - ب

سروایستاده به چو تورفتار میکنی　طوطی‌خموش به‌چوتو گفتارمیکنی
کس دل باختیاربمهرت نمی‌دهد　دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
توخود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک‌مست[1]　تاراج عقل مردم هشیار می کنی؟
ازدوستی که دارم‌وغیرت که‌میبرم　خشم آیدم که چشم باغیار[2] میکنی
گفتی‌نظرخطاست، تودل‌میبری‌رواست؟　خود کرده‌جرم وخلق گنهکارمیکنی
هر گزفرامشت نشود دفترخلاف　بادوستان چنین که‌توتکرارمیکنی
دستان‌بخون‌تازهٔ‌بیچار گان‌خضاب　هرگز کس این‌کندکه تو عیّارمیکنی ؟
بادشمنان‌موافق وبادوستان‌بخشم[3]　یاری نباشد اینکه[4]توبا یارمیکنی
تامن سماع می شنوم ، پند نشنوم　ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
گرتیغ‌میزنی،سپراینك‌وجودمن　صلحست ازینطرف که‌توپیکارمیکنی
ازروی دوست‌تا نکنی رو بآفتاب　کـز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی ازدل سنگین کافرش
کافرچه غم‌خوردچوتوزنهارمیکنی؟

۶۲۲ - ط

چشم رضا ومرحمت برهمه باز میکنی
چونکه ببخت مارسد[5]اینهمه نازمیکنی
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
عشق‌حقیقتست[6]اگرحمل مجازمیکنی
ای که نصیحتم کنی کزپی اودگرمرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

۱ـ نیمخواب　۲ـ براغیار　۳ـ بجنگ　۴ـ این چه　۵ـ رسید
۶ـ حقیقی است

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلهٔ اهل دل منم ، سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم ،می خورم وشکر مزم
گفت خوری اگر پزم[1] ، قصه‌دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم، پس بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی دریچه باز میکنی ؟

۶۲۳ ـ خ

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش وآتش ما تیزمیکنی
گرخون‌دل‌خوری ، فرح‌افزای میخوری ورقصدجان کنی،طرب‌انگیزمیکنی
برتلخ عیشی من اگرخنده‌آیدت شاید ، که خندهٔ شکرآمیزمیکنی
حیران دست ودشنهٔ زیبات مانده‌ام کاهنگ خون‌من چه دلاویزمیکنی
سعدی گلت‌شکفت،همانا که‌صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی[2]

۶۲۴ ـ ط

روزی بزنخدانت[3] گفتم به سیمینی
گفت ارنظری‌داری، مارا به‌ازین‌بینی
خورشیدو گلت‌خوانم،هم‌ترک‌ادب باشد
چرخ‌مه وخورشیدی،باغ گل ونسرینی

۱ـ گفت اگرخوری برم ۲ـ درقدیمترین نسخه این‌بیت نیست ومقطع بیت سوم چنین‌است :
برعیش‌تلخ‌سعدی اگرخنده‌آیدت شایدکه خندهٔ شکرآمیزمیکنی
۳ـ بزنخدانش



حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم[1]
کس سوخته‌خرمن را گوید[2] بچه غمگینی؟

بنشین، که فغان ازما برخاست درایّامت
بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی[3]

گر بندهٔ خود خوانی، افتیم بسلطانی
ور روی بگردانی، رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو نپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت[4] روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

۶۲۵ـ ط

شبست وشاهد وشمع وشراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بایستم، تو خداوند وار[5] بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل رفتست[6]
هزار سال برآید، همان نخستینی

۱ـ ببینندونپرسندم ۲ـ کای سوختهٔ مسکین آخر ۳ـ هرجای که بنشینی
۴ـ شیرینش ۵ـ کمرببندم وتوشاهوار ـ بپای باشم وتوخواجه وار
۶ـ عشق درازل بودست

چو صبرم از تو میسر[1] نمیشود چکنم؟
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و[2]، تو به ازمن هزار بگزینی

برنگ وبوی بهار ای فقیر قانع باش[3]
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی ، هنوز شیرینی

لگام برسر شیران کند[4] صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب، لَکُمْ دِینُکُمْ وَلِیَ دِینِی

۶۲۶ - ب

امروز چنانی ای پری روی کزماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشاق دیوانه شده دوان بهر سوی
اینك من و زنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی[5]
آورده ز غمزه سحر[6] درچشم در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده تیر مژه در کمان ابروی

۱ـ بصبرهیچ میسّر ۲ـ نیفتد و ۳ـ شو ۴ـ نهد ۵ـ متن مطابق قدیمترین نسخه ودرنسخ دیگر، وانك تولعبتان جادوی ۶ـ زسحرغمزه



نرخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی[1]
چاکر شده شاه اخترانت — شیر فلکت شده سگ کوی[2]
بر بام سراچهٔ جمالت — کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین — بالا بصفت چو سرو خود روی
گوئی بچه شانه کرده‌ای زلف؟ — یا خود بچه آب شسته‌ای روی؟
کز روی بلاله میدهی رنگ — وز زلف بمشك میدهی بوی

چون سعدی صد هزار بلبل[3]
گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷ - ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور بچوگانم زند[4]، هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند[5]، فرمان ببر — ور بدردت میکشد، درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فروریزند، خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنید ست وقتی[6] بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من[7] ببوی

۶۲۸ - خ

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی ؟
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی ؟

---

۱ - درقدیمترین نسخه بیت چنین است:
بر رخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ همچو لعل دلجوی(؟)
۲ - چوراسوی ۳ - درقدیمترین نسخه، چون صد هزارعندلیبت ۴ - وربچوگان میزند ۵ - میکشد ۶ - روزی ۷ - ما

صد نعره همی‌آیدم از هربن مـوئی
خود در دل سنگین تونگرفت سر[1] موی
بریاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تا باد مگر پیش تو برخـاك نهد روی
سرگشته چو چوگانم و درپای سمندت
می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت
گر کشتنیم ، بـاز بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تاعشق سرآشوب تو همزانوی ما شد[2]
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابـد[3] از دل
کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی
عشق ازدل سعدی بملامت بتوان برد
گر رنگ توان بردبآب‌ازرخ‌هندوی[4]

۶۲۹ـ ط

گلست آن، یا سمن، یا ماه، یا روی؟ شبست آن، یاشبه، یامشك، یابوی؟
لبت دانم که یاقوتست و تـن سیم نمیدانم‌دلت سنگست، یا روی[5]
نپندارم که در بستان فردوس برویدچون توسروی برلب جوی

۱ـ سری ۲ـ درنسخه های تازه: تا یاد دلاویز توهمزانوی من شد
۳ـ یکنفس ۴ـ درنسخ‌کلمات‌آخربدون «ی» ضبط شد ۵ـ این بیت در بعضی ازنسخ‌نیست.



چه‌شیرین‌لب‌سخنگوئی ، که‌عاجز فرو میماند ازوصفت سخنگوی
ببوئی[۱] الغیاث از ما برآید[۲] که‌ای‌باداز کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتشروی ساقی بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبی‌ای‌دلبند خودرأی[۳] چه‌بزم‌آرائی ای گلبرگ‌خودروی
چو در میدان عشق افتادی ایدل بباید بودنت سر گشته چون گوی
دلا گر عاشقی ، میسوز و میساز تنا[۴] گرطالبی ، می‌پرس ومی‌پوی
درین ره جان بده، یا ترك ما گیر براین درسر بنه،یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم که تاچند احتمال یار بد خوی ؟
محالست‌اینکه‌ترك دوست‌هرگز
بگویدسعدی،ای‌دشمن‌تومیگوی

۶۳۰- ط

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان[۵] صاحب‌دوست روی[۶] دشمن‌خوی
گو دگر گر[۷] هلاك‌من‌خواهی بیگناهم بکش ، بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد ور[۸] نه بازآید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق[۹] آتش وپنبه بود وسنگ وسبوی
هر که با دوستی سری دارد گودودست‌ازمراد[۱۰] خویش بشوی
تا[۱۱] گرفتار خم[۱۲] چوگانی احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج وخیل وحشم عارفان و سماع و هایاهوی

۱- ببویش ۲- برآمد ۳- مقبول- مفتون ۴- بیا ۵- جفا
۶- روی و ۷- چون ۸- گر ۹- عشق دیدم که درمقابل صبر ۱۰- وجود
۱۱- ما ۱۲- زخم

سعدیا شور عشق می گوید سخنانت، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بوی

۶۳۱ـ ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه، جوی
گر سر صحرات باشد ، سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسّر میشود
درسرایت خود گل افشانست[1]، سبزی گومروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرّمست؟
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی؟
مطربان گوئی[2] در آوازند ومستان درسماع
شاهدان در حالت وشوریدگان درهای وهوی
ای رفیق ! آنچ ازبلای عشق برمن میرود
گر بترك من نمیگوئی، بتَرك من بگوی[3]
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تند[4]
باز گشتن هم نشاید[5]، تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ، ندانی فرق کرد
کاب چشمست اینکه پیشت[6] میرود، یا آب جوی

۱ـ گلستانست ۲ـ خوش خوش ۳ـ دربعضی ازنسخ متأخّر بیت را بدین صورت درآورده‌اند ،
یا بُترك من بگوی ای سرکش نامهربان براسیران رحمت آوریا بتَرك من بگوی
۴ـ تنگ ۵ـ نداری ۶ـ پیشم

گویرا گفتندکای[1] بیچاره سر گردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست؟ چو گانرا بگوی
ایکه گفتی دل بشوی ازمهر یار مهربان[2]
من دل ازمهرش نمیشویم، تودست ازمن بشوی
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ وزاهدان تنگخوی[3]

۶۳۲ ـ ط

سرو سیمینا ! بصحرا میروی — نیك بد عهدی که بی‌ما میروی
کس بدین شوخیّ ورعنائی نرفت — خود چنینی، یا بعمدا میروی ؟
روی پنهان دارد از مردم پری — تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی ، درخود نگر — یا بخوشترزین تماشا میروی ؟
مینوازی بنده را ، یا میکشی؟ — می‌نشینی یکنفس ، یامیروی ؟
اندرونم با تو میآید ، ولیك — خائفم گر[4] دست غوغا میروی (؟)
ما خود اندر قید فرمان توایم — تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل[5] — شهر بگرفتی ، بصحرا میروی
گرقدم برچشم من خواهی نهاد — دیده برره مینهم تا میروی
ما بدشنام از توراضی گشته‌ایم[6] — وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل[7] ما میرود — همچنین میرو، که زیبا میروی

۱ـ گوئی که ای ۲ـ سنگدل ۳ـ درنسخ متأخّربیت بدین صورت درآمده است :
سعدیا مستیّ ومستوری بهم‌نایندراست — شاهدان‌بازی فراخ وصوفیان‌تنگ‌خوی
۴ـ کِن ۵ـ ازدست توهیچ ۶ـ میشویم ۷ـ آرام دل‌از

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست

تا نپنداری که تنها میروی

۶۳۳ - ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی

وصف جمال آن بت نا مهربان بگوی

بگذار مشك و، بوی سر زلف او بیار

یاد شکرمکن، سخنی زان[1] دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور

گروقت بینی، این سخن اندرمیان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من

پیغام آن دوطوطی شکّر فشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش[2] گذر کنی

گر بشنود، حدیث منش[3] درنهان بگوی

کای دل ربوده ازبرمن، حکم ازآن تست

گر نیز گوئیم، بمثل ترك جان بگوی

هرلحظه راز دل جهدم بر سر زبان

دل می‌طپد که عمر بشد، وارهان، بگوی[4]

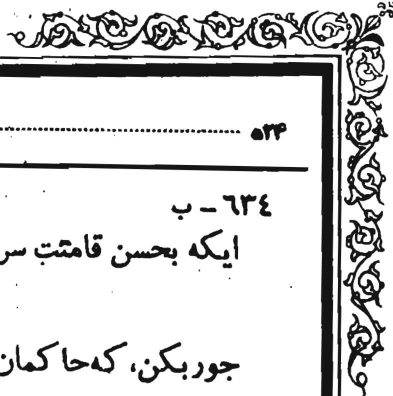
سر[5] دل از زبان نشود هرگز آشکار

گردل موافقت[6] نکند کای زبان بگوی

ای بادصبح ! دشمن سعدی مرادیافت[7]

نزدیك دوستان وی[8] این داستان بگوی

۱- سخن ازآن ۲- زلفش ۳- من‌اندر ۴- عمروشد ووارهان‌بگوی- دریك نسخه ، عمرشد ورازهان بگوی ۵- راز ۶- تادل ملالتم ۷- متن از نسخهٔ قدیمترست ودرنسخه‌های دیگر: سعدی‌زدست رفت زدستان روزگار ۸- رو



٦٣٤ ـ ب

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گر همه دشمنی کنی، از همه‌دوستان بهی

جور بکن، که‌حا کمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد، تن بدهد بر و بهی

از نظرت کجا رود ؟ ور برود تو همرهی
رفت ورها نمیکنی ، آمد وره نمیدهی

شاید اگر نظر کنی ای که زدردم آگهی
ور نکنی ، اثر کند دود[1] دل سحر گهی

سعدی وعمرو وزید[2] راهیچ محل نمینهی
وین همه لاف میزنیم از[3] دهل میان تهی

٦٣٥ـ ب ـ ط

اگرم حیات بخشی و گرم هلاك[4] خواهی
سر بندگی بحکمت[5] بنهم، که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم ، گناهکارم
توهزارخون ناحق بکنیّ و بیگناهی[6]

بکسی نمیتوانم که شکایت از توخوانم[7]
همه‌جانب‌توخواهندوتو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال[8] حسن طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی[9]

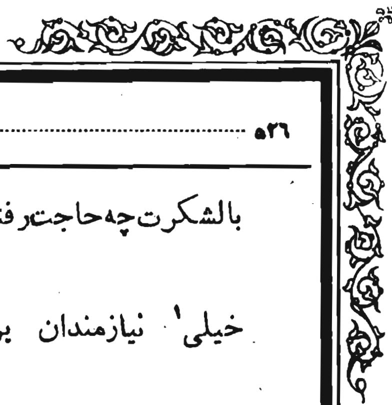
۱ـ درد ۲ـ زارخویش ۳ـ میزند چون ۴ـ ممات ۵ـ بخدمت
۶ـ تواگر هزار چون‌من بکشی که‌بیگناهی توهزار بهترازمن بکشی بنیکنامی
۷ـ شکایتت بخوانم ۸ـ بکمال ۹ـ که‌ماهی

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی ، که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی؛
منم ای نگار وچشمی که درانتظار رویت
همه‌شب نخفت‌مسکین و بخفت مرغ و ماهی
وگراین شب درازم بکشد در آرزویت
نه‌عجب ، که زنده گردم بنسیم‌صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد برآن گواهی
خضری‌چوکلک‌سعدی‌همه روزدرسیاحت[1]
نه عجب گرآب حیوان بدرآید ازسیاهی

۶۳۶ ـ ب

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روزش از گریبان سربرنکرد ماهی
گرمن سخن نگویم درحسن[2] اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چوپادشاهان خواهم که برنشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی

۱ـ بیانست ۲ـ لطف و



بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن؟

تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیلی[1] نیازمندان برراهت ایستاده

گر میکنی برحمت در کشتگان[2] نگاهی

ایمن مشو، که رویت آئینه‌ایست روشن

تا کی چنین بماند؟ وز هر کناره آهی

گوئی چه جرم دیدی تادشمنم گرفتی؟

خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سرو قامت، شکرانهٔ سلامت

از حال زیردستان می پرس گاهگاهی

شیری درین قضیت[3] کهترشده ز موری

کوهی درین ترازو کمترشده زکاهی[4]

ترسم چو باز گردی، ازدست رفته باشم

وز رُستنی[5] نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه، که شاید

پیش که دادخواهی[6] ازدست پادشاهی؟

۶۳۷- ب

ندانم ازمن خسته جگر چه میخواهی؟

دلم بغمزه ربودی، دگر چه میخواهی؟

اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی

ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی؟

۱- خیل ۲- خستگان- برکشتگان ۳- فضیلت ۴- در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست. ۵- وزتشنگی ۶- خواهد- خواهند

بهرزه عمر من اندر سر هوای[1] تـو شد
جفا ز حد بگذشت، ای پسر چه میخواهی؟
ز دیده و سر من آنچه اختیار تو است[2]
بدیده هر چه تو گوئی، بسر چه میخواهی
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست[3]
تو کان شهد[4] و نباتی، شکر چه میخواهی؟
بعمری از رخ خوب تو برده‌ام[5] نظری
کنون غرامت آن[6] یکنظر چه میخواهی؟

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعـدی را
وی آن کند که تو گوئی، دگر چه میخواهی؟

۱ــ وفای ۲ــ کنی ـ زدیده وسرم آنچ اختیارتست بخواه ۳ـ شعرمنست
۴ــ قند ۵ـ ازرخ خوب توکرده‌ام ۶ـ غرامتم از

ترجیعات[1]

ای سرو بلند قـامت دوست — وه‌وه که شمایلت چه‌نیکوست
در پای لطـافت تو میراد — هرسرو سَهی که برلب‌جوست
نازك بدنی که می نگنجد — درزیر قبا چوغنچه در پوست
مه پاره[2] ببام اگر برآید — که فرق کند که ماه‌یااوست؟
آن خرمن گل‌نه‌گل، که‌باغست — نه باغ ارم ، که باغ مینوست
آن گوی معنبراست درجیب؟ — یابوی دهان عنبرین بوست ؟
در حلقهٔ صولجان زلفش — بیچاره‌دل اوفتاده[3]چون‌گوست
میسوزد و همچنان هـوادار — میمیرد وهمچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گـردن دیدهٔ بلا جوست،
من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست

۱ـ درنسخ قدیم ترجیعات بیست بند است ، بترتیبی که در اینجـا بچاپ میرسد، غزل اوّل «ای سروبلند قامت دوست» وغزل‌آخر «برُبود جمالت ای‌مه‌نو» است‌که بستایش پادشاه‌وقت پایان می‌یابد . دوغزل «ای چون لب‌لعل توشکرنی» و «شد موسم سبزه و تماشا» درنسخ بسیارقدیم ومعتبرنیست ولی چـون در بیشتر نسخه‌های خطّی وچاپی دیده میشود، بااینکه بظنّ قوی ازشیخ سعدی نیست ،آنرا قبل ازآخرین غزل درآوردیم . ۲ـ دریك نسخه «مه وار» ودر نسخه هـای معتبردیگربرسم خط قدیم«مه باره» نوشته شده. ۳ـ بیچاره دلم فتاده

بسیار ملامتم بکردند		کاندرپی‌او[1] مرو، که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان		این شرط وفا بود که بی‌دوست

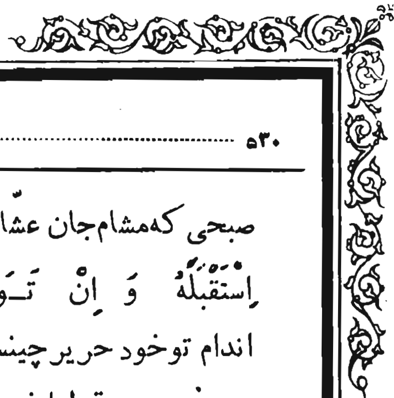
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم ؟

در عهد تو ای نگار دلبند		بس عهد که بشکنندوسوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب		خاطر که گرفت با توپیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست		همچون مگس از برابر قند[2]
عشق آمد ورسم عقل برداشت		شوق آمد وبیخ صبر بر کند
در هیچ زمانه‌ای نزادست		مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان		و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم‌ار کسی دگرهست		از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی ؟		وین‌صبر که می کنیم[3] تاچند؟
چون مرغ بطمع دانه در دام		چون گرگ ببوی دنبه دربند
افتادم ومصلحت چنین بود		بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم		باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس		درشهر، مگرتومیکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار		در بند تو دوستان محبس
یا مُحرِقَتِی بِنارِ خَدٍّ		مِنْ جَمْرَتِها السِّراجُ تَقْبِسْ

۱ـ کاندرعقبش ۲ـ دربعضی ازنسخ بجای این بیت ، بیت زیرآمده‌است:
بر جان ضعیف آرزومند		زین بیش‌جفا وجورمپسند
۳ـ میخریم



صبحی که مشام جان عشّاق[1] — خوشبوی کند اِذا تنفّس
اِستقبلهُ وَ اِنْ تَوَلّیٰ — اِستأنسهُ وَ اِنْ تعبّس
اندام تو خود حریر چینست — دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اَخْرَس
جان در قدمت کنم، ولیکن — ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن، در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی — فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کزین پیش — ورنه بخدا، که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریك — ما اَطیَبَ فاكَ خَلِّ باریك
از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریك
یا قاتِلَتی[2] بِسَیفِ لَحظٍ — وَاللهُ قَتَلْتَنی بِهاتیك
از بهر خدا، که مالکان جور — چندین نکنند بر ممالیك
شاید که بپادشه بگویند — ترك تو بریخت خون تاجیك
دانی که چه شب[3] گذشت بر من؟ — لا باتَ بِمِثْلِها اَعادیك
با اینهمه، گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریك
فی‌الجمله نمانْد صبر و آرام — کَمْ تزجرنی وَ کَمْ اُداریك؟
دردا که بخیره عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ـ مشتاق ۲ـ در نسخ چاپی: یاضاربتی ۳ـ دانی چه شبی

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که با[1] سردل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاك می‌سپارد
فریاد زدست نقش، فریاد | وآن‌دست که‌نقش‌می‌نگارد[2]
هرجا که‌مُوَلّهی‌چوفرهاد | شیرین صفتی براو گمارد
کس بارمشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز | نا پخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان[3] | گرسوخته خرمنی بزارد
خاری‌چه‌بودبپای مشتاق؟ | تیغیش‌بران[4] که‌سرنخارد
حاجت بدر کسیست مارا | کاوحاجت کس نمیگزارد
گویند برو زپیش‌جورش | من میروم، اونمی گذارد
من خودنه‌باختیارخویشم | گردست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد ازطلب تو در سرم نیست | غیرازتو[5] بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت[6] آیم | وزپیش توره که‌بگذرم، نیست
من مرغ زبون دام[7] انسم | هرچند که‌میکشی، پرم‌نیست
گرچون توپری در آدمیزاد | گویند که‌هست، باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست

۱ــ بر   ۲ــ فریاد زدست نقش‌وفریاد   زان دست که نقش می‌نگارد
۳ــ دردمندان   ۴ــ تیغیش بزن ـ تیغش بزنی ـ تیغی بزنش   ۵ــ غیر تو
۶ــ سویت   ۷ــ قید



گویند بکوش تا بیابی میکوشم و بخت یاورم نیست

قسمی[1] که مرا نیافریدند گر جهد کنم، میسرم نیست

ای کاش مرا نظر نبودی چون حظ نظر برابرم نیست

فکرم بهمه جهان بگردید وز گوشهٔ صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمیتوان کرد اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی کاندر طلب هوا نگردی ؟

کس را چه گنه؟[2] تو خویشتن را بر تیغ زدی و زخم خوردی

دیدی که چگونه حاصل آمد از دعوی عشق روی زردی ؟

یا دل بنهی بجور و بیداد یا قصهٔ عشق در نوردی

ای سیم تن سیاه گیسو کز[3] فکر سرم سپید کردی

بسیار سیه سپید کردست دوران سپهر لاجوردی

صلحست میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی

سر بیش گران مکن، که کردیم اقرار ببندگی و خردی

با درد توام خوشست ازایراک هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش، هیهات دل موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحملست و تسلیم ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم؟

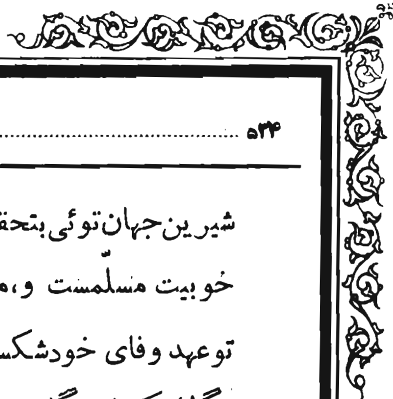
۱ـ قسمت ۲ـ در نسخهٔ قدیمتر: کس را چه کند ۳ـ از

بگذشت و نگه نکرد با من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درپای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درپیش و بحسرت[1] از قفا من
ای قبلهٔ دوستـان مشتاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر باهمه آن[2] کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در پای تو ریزد[3]، اوّلا من
گفتم که شکایتی بخوانم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلیّ وسست مهری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جرم از طرف تو بود یامن؟
دیدم که نه شرط مهربانیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر بانگ بر آرم ازجفا من
گرسر برود ، فدای پایت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دست ازتو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حاجت که بخواهم ازخدا من
گویندم[4] ازو نظر بپرهیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پرهیز ندارم[5] از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی یار صبور بود ، تا من!

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالـم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برجسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چودیدهٔ راست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای سرو روان باُبروی خم
دستان که توداری ای پریروی[6] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس دل ببری بکفّ ومعصم[7]
تنها نه منم اسیر عشقت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خلقی متعشقند[8] و، من هم

۱ـ بحیرت ۲ـ این ۳ـ بازد ۴ـ گویند ۵ـ ندانم ۶ـ پریزاد
۷ـ بکف معصم ۸ـ متعسفند ـ بتوعاشقند



شیرین جهان توئی بتحقیق　　بگذار حدیث مـا تقدّم

خوبیت مسلّمست و مارا　　صبر از تو نمیشود مسلّم

تو عهد وفای خود شکستی　　وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند　　دور از تو بانتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر　　من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام　　با حسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق بودیم[1]　　مانند هلال از آن مـه تام

بر ما همه عیب ها بگفتند　　یٰا قَوْمَ اِلیٰ مَتیٰ وَ حَتّام ؟

ماخود زده‌ایم جام بر سنگ　　دیگر مزنید سنگ برجام

آخر نگهی بسوی ما کن　　ای دولت خاص و حسرت[2] عام

بس در طلب تو دیگ سودا　　پختیم و، هنوز کار ما خـام

درمان اسیر عشق صبر است　　تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاك بـادم　　باشد که تو بر سرم نهی گام

دور از تو شکیب چند باشد؟　　ممکن نشود[3] بر آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی　　می پیچم و سخت میشود دام

من بی تو نه راضیم، ولیکن　　چون کام نمیدهی، بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

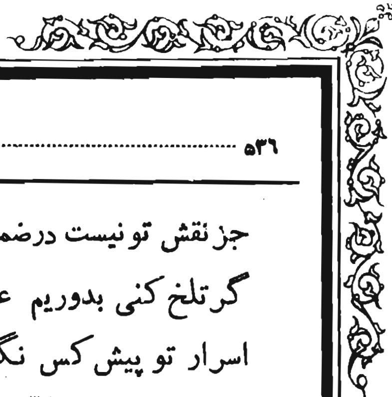
۱ـ بودم ـ گشتم　۲ـ حیرت　۳ـ نبود

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت، مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه، ایمنی که نـاگاه — در تو رسد آه دردمندی؟
یا چهره بپوش، یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری‌روی — عاقل نشود بهیچ پندی[1]
تلخست دهان عیشم[2] از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی[3]
ای سرو بقامتش چه مانی؟ — زیباست، ولی نه هر بلندی
گریم بامید و، دشمنانـم — بر گریه زنند ریشخندی
کاجی زدرم[4] در آمدی دوست — تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه‌شدی اگر برحمت — باری‌سوی ما نظر فکندی[5]؟
یکچند بخیره عمر بگذشت — من‌بعد بر آن‌سرم[6] که‌چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

دردا[7] که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز؟ — کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان — یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی، بجای اینـم — ور جور کنی، سزای آنم

۱ـ درنسخ معتبر برسم خط قدیم «بند» نوشته شده. ۲ـ عشقم ۳ـ در نسخه های بسیارقدیم این بیت نیست. ۴ـ درنسخه های چاپی، ای‌کاش زدر
۵ـ درنسخه های چاپی افزوده شده،
یکروز بخوان حدیث‌سعدی — باشدکه بگیرد از تو پندی
۶ـ میخواهم ازین سپس ۷ـ متن باتّفاق نسخ قدیم‌آیا ـ دربعضی ازنسخه های چاپی، آوخ .



جز نقش تو نیست درضمیرم — جز نام[1] تو نیست برزبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش — یادت[2] چوشکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف‌توپیش کس نخوانم
با درد تو یـاوری[3] ندارم — وز دست[4] تو مَخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشتهٔ سر بر آستانم
چون درتو نمیتوان رسیدن — به زان نبود، که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یابنا گوش؟ — یا سبزه بگرد چشمهٔ نـوش
دست چومنی قیامه باشد[5] — باقامت چون توئی درآغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار — من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن وآمدن[6] چگویم ؟ — میآرد وجد و میبرد هوش[7]
روزی دهنی بخنده بگشاد — پسته ، دهن تو گفت خاموش
خاطرپی زهد وتوبه میرفت[8] — عشق آمدو گفت زرق‌مفروش
مستغرق یادت آنچنانم — کم هستی خویش‌شدفراموش
یاران بنصیحتم چه گویند ؟ — بنشین وصبور باش و مخروش
ای‌خام،من اینچنین بر[9] آتش — عیبم مکن ار برآورم جوش

۱ـ یاد ۲ـ نامت ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم : داوری ۴ـجور ۵ـمتن باتّفاق نسخ ودرنسخه های چاپی : نمیتوان بود ـ بود قیامت ۶ـ وآن رفتن و آمدن ۷ـ دریك نسخهٔ قدیم :

زان رفتن وآمدن چگویم — میآئی ومیروم من ازهوش

۸ـ دربعضی ازنسخ : اندیشهٔ توبه‌کرده بودم ۹ـ در

تا جهد بود ، بجان بکوشم وانگه بضرورت ازبن گوش[1]

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم[2] عشقت که ز خلق می‌نهفتم

طاقم زقرار[3] و صبر وآرام زآنروزکه با غم توجفتم

آهنگ درازشب زمن‌پرس کز فرقت[4] تو دمی نخفتم

برهرمژه‌قطره‌ای‌چوالماس[5] دارم که بگریه سنگ‌سفتم

گر کشته‌شوم،عجب‌مدارید من خود ز حیات درشگفتم

تقدیر درین میانم انداخت چندانکه[6] کناره میگرفتم

دی‌برسر[7] کوی‌دوست‌لختی خاك قدمش بدیده رفتم

نه خوارترم ز خاك، بگذار تا در[8] قدم عزیزش[9] افتم

زانگه[10] که برفتی از کنارم صبر ازدل ریش گفت رفتم

میرفت وبکبرونازمیگفت: بی ما چکنی؟ بلابه گفتم:

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ــ درنسخ قدیم ومعتبراین بیت باختلاف آمده ، غیرازمتن این دو وجه قابل ذکراست :

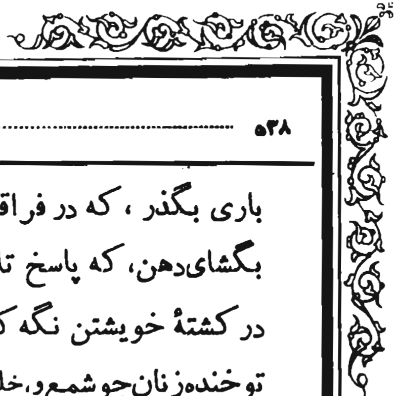
لاشك چو بکوشم و نیابم من خود بضرورت از بن گوش

لیکن چوغرض بدست ناید گرخواهم‌وگرنه، بعدازین‌کوش

۲ــ نگفتم (ولی‌معنی‌آن بامصراع دوم مناسب نیست) ۰ ۳ــ درنسخهٔ متن وتمام نسخ قدیم «طاقم زفراق» نوشته شده‌که شاید در اصل «طاقم زفراغ» بوده وچون «طاقم زقرار» مندرج درنسخ چاپی صحیح‌تر بنظرمیآمد ،آنرا انتخاب‌کردیم ۰

۴ــ حسرت ۵ــ قطره‌ای ازالماس- زالماس ۶ــ هرچند ۷ــ درسر ۸ــ کاندر

۹ــ عزیزت ۱۰ــ روزی



باری بگذر ، که در فراقت — خون‌شد دل‌ریش‌ازاشتیاقت
بگشای‌دهن، که پاسخ تلخ — گوئی شکراست درمذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن — روزی[1] اگر افتد اتّفاقت
توخنده‌زنان‌چوشمع‌و،خلقی — پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت ؟
مَا اَخْتَرْتُ صَبٰابَتِیْ ، َولٰکِن — عَیْنِیْ نُظِرَتْ وَ مٰا اَطٰاقَتْ
بس‌دیده که شددرانتظارت[2] — دریا و، نمیرسد بساقت
تومست‌شراب‌وخواب‌و،مارا — بیخوابی کشت در تیاقت[3]
نه قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالـهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چوروزگار بر گشت — ازمن دل وصبرویار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بـود — وآن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم بروزگارش — خو کردو[4]چوروزگاربر گشت
غم نیز چه بودی ار بـرفتی[5] — آنروز که غمگساربر گشت؟
رحمت کن، اگرشکسته‌ای‌را — صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه ، ار بزیر سنگی — سر کوفته‌ای چوماربر گشت
زین بحرعمیق جان بدر برد — آنکس که‌هم‌از کناربر گشت
من ساکن خـاك پاك[6] عشقم — نتوانم ازین دیار بر گشت

۱ـ باری ۲ـ اشتیاقت ۳ـ دریطاقتـ زاشتیاقت ۴ـ اونیز
۵ـ نبودی ۶ـ درنسخ چاپی ، خاك کوی

بیچارگیست چارهٔ عشق		دانی چکنم چویار برگشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هردل که بعاشقی زبون نیست		دست خوش روزگاردون نیست
جز دیدهٔ شوخ[1] عاشقان را		برچهره‌دوان[2] سرشك خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت		سودا[3] مکن، آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود		کت آتش غم دراندرون نیست؟
عاقل داند که نالهٔ زار		از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم[4]، کزین قید		کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم؟		آرام[5] دل ازیکی فزون نیست
گر بکشد وگر معاف دارد		درقبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟		سیماب[6] که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز		یابود و، ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم		گفتم مگرش وفاست، چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای توهر که سر نینداخت		از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد[7]		آن مرغ که بال و[8] پر نینداخت

۱ـ دیدهٔ چان ۲ـ روان ۳ـ غوغا ۴ـ شدم ۵ـ کارام ۶ـ سیلاب
۷ـ در تونرسید وره غلط کرد ودرنسخهٔ معتبردیگر: برکنگرهٔ وصال ننشست
۸ـ آنراکه چومرغ



کس با رخ تو نباخت اسبی[۱] تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی[۲] آنرا که چوشمع سر نینداخت
بارت بکشم ، که مرد معنی در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود خون‌خورد وسخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چومن جان از بهر تو درخطر نینداخت
گفتا نه ، که تیرچشم مستم صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی برمن فکند[۳]، وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر توقبای حسن‌چالاك صد پیرهن از محبتت[۴] چاك
پیشت بتواضعست ، گوئی افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم و، هم نگردد خاك درت از جبین ما پاك
مهر[۵] ازتوتوان برید؟ هیهات کس بر توتوان گزید؛ حاشاك
اوّل دل برده[۶] باز پس ده تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم امّید و ، ز کس نیایدم باك
دردازجهت تو[۷] عین‌داروست زهرازقبل تو[۸] محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز هجران توورطه‌ای‌خطرناك

۱ـ نباخت عیشی ـ نباخت دستی ـ نباخت عشقی (واین سه وجه از سه نسخهٔ بسیار قدیم ومعتبراست) ۲ـ دیدارتو روشنی نیفزود ۳ـ روزی فکند ۴ـ جدائیت ۵ـ چشم ۶ـ رفته ۷ـ دردی‌که زتست ـ ازقبل تو
۸ـ ازنظرتو ـ ازجهت تو

روی‌توچه جای سحر بابل؟ موی توچه‌جای‌مارضحاك؟
سعدی‌بس‌ازین‌سخن،که وصفش[۱] دامن ندهد بدست ادراك
گردارچه بسی هوابگیرد هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب ازروش فروماند می‌بینم وحیله[۲] نیست، الّاك

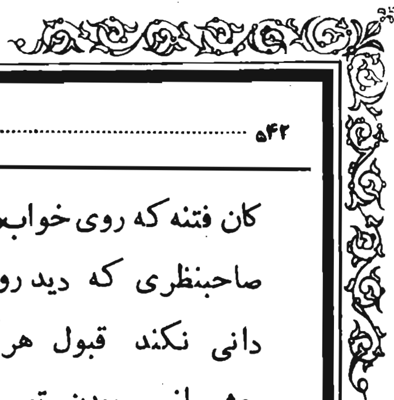
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون‌لب‌لعل توشکرنی بادام‌چو[۳] چشمت ای‌پسر نی
جزسوی تومیل خاطرم‌نه[۴] جز دررخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم مثل توبچابکی دگرنی[۵]
پیران جهان نشان ندادند چون تودگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر[۶] چون‌قدخوش‌تویك‌شجرنی
چندین شجر وفا نشاندم وزوصل تو ذره‌ای ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت وز درد[۷] دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد از[۸] آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت ای راحت‌جان‌من،وگرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ‌کار خویش گیرم[۹]

شد موسم سبزه و تماشا بر خیزوبیا بسوی صحرا

۱ـ سعدی بس ازین‌که وصف جسنش ۲ـ چاره ۳ـ دو ۴ـ دیگرم نیست ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ در ۷ـ دود ۸ـ وز
۹ـ این غزل درنسخ معتبروقدیم دیده نشد وظاهراً ازشیخ سعدی نیست .



کان فتنه که روی خوب دارد هرجا که نشست، خاست غوغا
صاحبنظری که دید رویش دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکنند قبول هرگز دیوانه حدیث مرد دانا ؟
چشم از پی دیدن تو دارم من بی‌تو خسم کنار دریا
از جور رقیب توننالم خار است نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه نا شکیبم روزی دو، برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[1]

بربود جمالت ای مه نو از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری ، بگو بطاوس گر جلوه کنان روی، چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم بعد از تو، حکایتست و[2] مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی یا از دل[3] طالبان برون شو
زین جور و تحکّمت[4] غرض چیست؟ بنیاد وجود ما کن و رو[5]
یا مُتْلِفَ مُهْجَتِي وَ نَفْسِي اَللهُ یَفِیكَ مَحْضَرَ السّوء
با من چوجوی ندید معشوق نگرفت حدیث من بیك جو

۱ـ این غزل در نسخه‌های قدیم دیده نشد وظاهراً الحاقی است. ۲ـ دوراز توحکایتست ۳ـ یا ازره ۴ـ تعنّتت ۵ـ در نسخی که این بیت هست، بیت دوّم نیست ودرآنها که بیت دوّم است این بیت نیست .

گفتم کهنم مبین، که روزی بینی کـه شود بخلعتی نو[۱]
در سایهٔ شاه آسمان قدر مه طلعت[۲] آفتاب پرتـو
وز لفظ من این حدیث‌شیرین گر می نرسد بگوش‌خسرو[۳]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

۱ ـ درنسخه های تازه‌تر، باشدکه بخلعتی شوم نو ۲ ـ طلعت‌و ۳ ـ این بیت درقدیمترین نسخه‌ها چنین است:

از طلعت تو حدیث شیرین گرمی نرسد بگوش خوسرو

قطعات[1]

مَتیٰ حَلَلْتَ بِشیرازِ یا نَسیمَ الصُّبح
خُذِ الْکِتابَ وَ بَلِّغْ سَلامِیَ الْاَحْباب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همیکنم بضرورت، چو صبر ماهی از آب



گر مرا بی تو در بهشت برند | دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد | که مرا در بهشت باید سوخت



گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی؟
وآن دوستی که داشتی اوّل چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی
سودای سور می پزی و، جای ماتمست



آشفتن چشمهای مستت | دود دل یار مهربانست

---

۱ ــ این قطعات درمغازله و عشق است که ازدیگر قطعات اخلاقی جدا شده ودراینجا بنظرمیرسد.

وین طرفه که درد چشم او را — خونابه ز چشم مـا روانست
دو فتنه بیك قرینه برخاست — پیداست که آخر الزمانست[1]



خوب را گو پلاس دربر کن — که همان لعبت نگارینست
زشت را گو هزار حلّه بپوش — که‌همان مرده شوی‌پارینست



در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت ؟
در نافهٔ آهوی تتاری چه تـوان گفت ؟
گر درهمه چیزی صفت و نعت بگنجد
درصورت‌ومعنی که‌توداری‌چه‌توان گفت؟



سخن عشق حرامست‌بر آن بیهده گوی
که چوده بیت غزل گفت ، مدیح‌آغازد
حبّذا همّت سعدیّ و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح نمی‌پردازد

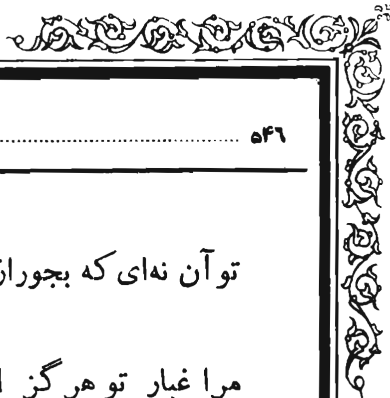


من بگویم ندیده‌ام[2] دهنی — کز دهان تو تنگتر باشد
تنگتر زین‌دهان‌فراخ،ولیك — نه همه تنگها شکر باشد



کـوه عنبر نشسته برزنخش — راست گوئی بهیست‌مشك‌آلود
گر بچنگال صوفیان افتد — ندهندش ، مگر بشفتالود

۱ــ این‌قطعه‌را ظاهراًدرموردچشم دردمعشوق گفته‌است.
۲ــ من بگویم که دیده‌ام ــ من نگویم ندیده‌ام





تو آن نه‌ای که بجوراز توروی برپیچند
گناه تست و، من استاده‌ام باستغفار
مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل
که‌خاکپای‌توام؟ خاکرا چه غم زغبار؟



بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوزعشق تو انداخت درجهان آتش
بنفت گنده‌چه‌حاجت که‌بردهان گیری[1]؟
ترا خود از لب لعلست دردهان آتش[2]



آن پریروی که ازمرد وزن‌وپیروجوان
هرکه بینی دم صاحبنظری میزندش
آستینم زد و از هوش برفتم در حال
راست گفتند که دیوانه پری میزندش



مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هرچه مینگرم، شاهدست درنظرم
دوچشم درسر هرکس نهاده‌اند، ولی
تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

۱ـ که دردهان داری ۲ـ این قطعه را ظاهراً دروصف پسری نفت انداز گفته است.



شبی خواهم که پنهانت بگویم — نهان از آشنایان و غریبان
چنان‌درخود کشم‌چوگان‌زلفت — کزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی‌را جزائیست — گناه عشق را جور رقیبان



هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
که ضرّ ونفع محالست ازو نشان‌دادن
تو بت‌زسنگ‌نه‌ای، بل‌زسنگ‌سخت‌تری
که بر دهان تو بوسی[1] نمیتوان دادن



کسی ملامتم ازعشق روی او میکرد
که‌خیره چندشتابی بخون‌خودخوردن؟
ازو بپرس که دارد اسیر برفتراك
زمن مپرس که دارم کمند در گردن



چند گوئی که مهر ازو بردار — خویشتن را بصبرده تسکین؟
کهربا را بگوی تا نبرد — چکند کاه پارهٔ مسکین؟



برآن گلیم سیاهم حسد همی‌آید
که هست در برسیمین چون صنوبراو

---

۱ - دستی




گلیم بین که در آن برچه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بـر او



گفتم بره ببینم ودامن بگیرمش | کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی | اوّل منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتـی | تا بندهٔ تو باشم و منّت پذیر تو
صاحبدلی بتر بیتم گفت زینهار | غوغا مکن، که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمست، چه حاجت بشرح حال؟ | در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو



وه که چه آزار بود من از مهر تو
لیك چو باز آمدی، آن همه برداشتی
سر چو بر آورد صبح بپوشد گناه
روز همه روز جنگ، شب همه شب آشتی[1]

---

۱ ــ این قطعه دریك نسخه است ومصراع اول وسوم ازوزن خارج ، معنی آنهم برما آشکار نشد .

رباعیّات(۱)

هرساعتم اندرون بجوشد خون‌را | وآگاهی نیست مردم بیرون را
الّا مگر آنکه روی لیلی دیدست | داند که‌چه‌دردمیکُشد مجنون را



عشّاق بدرگهت اسیرند ، بیا | بد خوئی تو بر تو نگیرند ، بیا
هرجوروجفا که کرده‌ای، معذوری | زان‌پیش که عذرت‌نپذیرند ، بیا



ای‌چشم تومست‌خواب‌وسرمست شراب
صاحبنظران تشنه و، وصل تـو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب



چون‌دل زهوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحمّلست و سر پیش انداخت

---

۱ ــ درنسخه های قدیم آنچه ازرباعیّات درپند ونصیحت‌است (درحدودچهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی‌آمده . مانیزاین شیوه را برگزیدیم و دراینجا تنها رباعیّاتی راکه درعشق ومغازله است‌آوردیم.

یا ترک گل لعل همی باید گفت
یا با اَلَم خار همی باید ساخت



دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت
چون زهد نباشد، نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت
آن‌سوخت که شمع‌راچنین میافروخت



روزی گفتی شبی کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که‌ازآنروزچه‌شبها بگذشت — وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت؟



صد بار بگفتم بغلامان درت — تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که‌ببینی‌رخ‌همچون‌قمرت — کس‌بازنیاید دگراندرنظرت[۱]



آن یار که عهد دوست داری[۲] بشکست
میرفت و منش گرفته داماں در دست[۳]
میگفت دگر باره[۴] بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازآن[۵] مراخوابی هست

۱ـ دریك نسخه:
خودرا چو ببینی، برود دل زبرت — او خود نگذارد که ببیند نظرت
۲ـ آن دوست که عهد دوستکامی ۳ـ دردامن دست ۴ـ که بعد ازین
۵ـ بعد ازو



شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه ازخواب[1] ومن‌ازفکر تومست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست



هشیار سری بود ز سودای تو مست
خوش آنکه زروی تودلش‌رفت زدست
بی تو همه هیچ نیست در ملك وجود
ور هیچ نباشد، چوتوهستی، همه‌هست

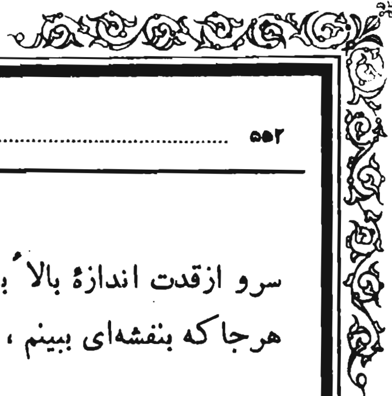


گر زحمت مردمان این کوی ازماست
یا جرم[2] ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود[3] آن روی چو شیر
ما نیز برون شویم[4] چون موی ازماست



وه وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱ــ در خواب ۲ــ یا نیز ۳ــ درنسخ چاپی ؛ فرداکه معنبرشود
۴ــ رویم .





سرو ازقدت اندازهٔ بالا بردست — بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست
هرجا که بنفشه‌ای ببینم، گویم — موئی زسرت بادبصحرا بردست



امشب که حضوریارجان‌افروزست — بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گوشمع بمیر ومه فروشو، که‌مرا — آنشب که‌تودر کنار باشی‌روزست



آنشب که‌تودر کنارمائی،روزست — وآنروز که‌باتومیرود، نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین — دریاب، که‌حاصل‌حیات‌امروزست



گویند هوای فصل آزارخوشست — بوی‌گل‌وبانگ‌مرغ گلزارخوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست — ای‌بیخبران،اینهمه بایارخوشست



خیزم بروم، چوصبر نامحتملست — جان‌درقدمش[1] کنم، که‌آرام‌دلست
واقرار کنم برابر[2] دشمن ودوست — کانکس که‌مرابکشت،ازمن‌بحلست



آن ماه که گفتی ملك رحمانست — این‌بارا گرش نگه کنی،شیطانست
روئی که‌چوآتش‌بزمستان‌خوش‌بود[3] — امروز چـو پوستین بتابستانست



آن‌سست‌وفا که یاردل‌سخت‌منست — شمع دگران‌وآتش رخت[4] منست

۱ـ طلبش ۲ـ مقابل ۳ـ بودی ۴ـ درنسخهٔ چاپی: آتش بخت. در نسخهٔ قدیم: یاردل رخت (؟) «متن قیاساً تصحیح شد»

ای باهمه کس بصلح و باما بخلاف   جرم از تو نباشد، گنه از بخت منست



ازبسکه بیازرد دل دشمن ودوست   گوئی بگناه مسخ[1] کردندش پوست
وقتی غـم او برهمه دلها بودی   اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست



ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست
هرچ آن بسر آیدم زدست تو، نکوست
ای مرغ سحر، تو صبح برخاسته‌ای
ما خود همه شب نخفته‌ایم ازغم دوست



چون حال بدم در نظر دوست نکوست   دشمن زجفا گوزتنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست   بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

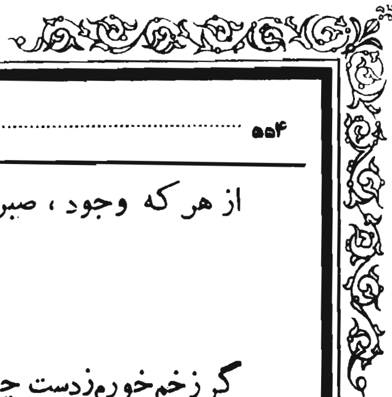


غازی ز پی شهادت اندر تك و پوست
وانرا که غم تو کشت، فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی مانـد ؟
کان کشتهٔ دشمنست وآن کشتهٔ دوست



گر دل بکسی دهند، بـاری بتو دوست
کت خوی خوش وبوی خوش و[2] روی نکوست

۱ ـ میخ ۲ ـ کت خوی بهشت وبوی خوش



از هر که وجود ، صبر بتوانـم کرد

الاّ ز وجودت ، که وجودم همه اوست



گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست

یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست

غیرت نگذاردم که نالم بکسی

تا خلق ندانند که منظور مـن اوست



گویندرها کنش که یاری بدخوست   خو بیش نیرزد بدرشتی که دراوست

بالله بگذارید میان من و دوست   نیک و بدو رنج وراحت ازدوست نکوست



شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست   وین جان ِبلب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری بجای من بگزینی   من عهد تو نشکنم، که ما نند تو نیست



بادوست چنانکه اوست می بایدداشت   خونابه درون پوست می بایدداشت

دشمن که نمی توانمش دید بچشم   ازبهر دل تو دوست می باید داشت



بگذشت و چگویم که چه برمن بگذشت

سیلاب محبّتم ز دامن بگذشت

دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز

تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت[1]

۱ـ این رباعی دریک نسخهٔ قدیم دیده شد.

*

روی تو بفال دارم ای حور نـژاد   زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت   تالاجرم از محنت و غم باشد شاد[1]

*

تو هرچه بپوشی، بتو زیبا گردد   گرخام بود، اطلس و دیبا گردد
مندیش، که هر که یکنظر روی تو دید   دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

*

نـوروز که سیل در کمر میگردد   سنگ از سر کوهسار درمیگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل   گوئی که دل تو سخت تر میگردد

*

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خُرد   بادوست بپایان نشنیدیم کـه برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت   پروانه بدوستیش در پا میمرد

*

دستار چه‌ای کان بت دلبر دارد   گر بوئی ازان[2] باد صبا بردارد
برمردهٔ صدساله اگر بر گذرد[3]   درحال زخاك تیره[4] سر بردارد

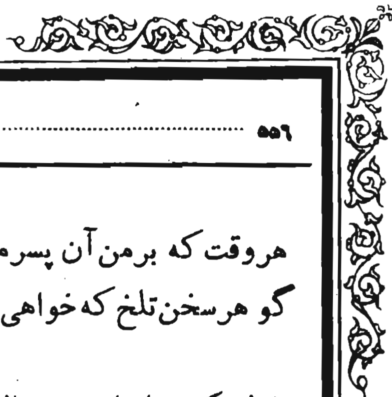
*

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد   بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد[5]
گل وقت رسیدن آب عطّار ببرد   عطّار بوقت رفتن آبش ببرد

*

کس نیست که غم[6] ازدل ما داند برد   یا چارهٔ کار عشق بتوانـد برد
گفتم که بشوخی ببرد دست ازما[7]   زین دست که او پیاده میداند برد

۱ـ محنت باشد دلشاد ۲ـ زان بوی اگر ۳ـ بگذارد ۴ـ زتیره خاك
۵ـ متن مطابقست باقدیمترین نسخه ودر نسخ معتبر دیگر بیت اوّل چنین است:
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد   باد ازرخ گل حسن شبابش ببرد
۶ـ عشق ۷ـ نبرد دل ازمن



*

هروقت که برمن آن پسرمیگذرد دانی که زشوقم چه بسرمیگذرد ؟
گو هرسخن تلخ که خواهی فرمای[1] آخر بدهان چون شکرمیگذرد

*

خالی که مرا عاجزومحتال بکرد خطّی برسید ودفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت ریش آمدوریش همه چون خال بکرد[2]

*

چون بخت بتدبیر نکونتوان کرد بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی هم صبر براو، که صبر ازو نتوان کرد

*

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد گریه زده خندهٔ مجازی میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز استاده بدو[3] زبان درازی میکرد

*

ای باد چوعزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گو یاد زدوستان چنین خواهی کرد؟

*

آندوست که آرام دل ما باشد گویند که زشتست، بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد تا یاری از آنِ من تنها باشد

*

آنرا که جمال ماه پیکر باشد درهرچه نگه کند ، منوّر باشد

۱ـ میگوی ۲ـ این رباعی درقدیمترین نسخه دیده شده .
۳ـ دریك نسخه : آنشوخ سرش برید ودرپای افکند ــ استاده براو

آئینه بدست هر که ننماید نور[1] — ازطلعت بی صفای او درباشد[2]



آنرا که نظر بسوی[3] هر کس باشد — در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدوشاهد بدهد فتوی شرع — درمذهب عشق شاهدی بس باشد



هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که بپیش قامتت خم باشد
ازسرو[4] بلند هرگزاین چشم‌مدار — بالای دراز را خرد[5] کم باشد



گردست‌تودر[6] خون‌روانم باشد — مندیش که‌آن دم غم جانم باشد
گویم‌چه گناه‌ازمن مسکین آمد — کوخسته[7] شدازمن؟غم آنم باشد[8]

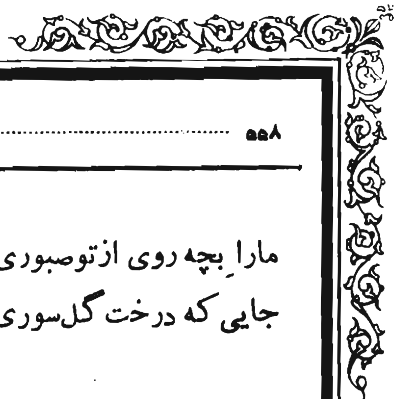


بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دورازتو گرش‌دلیست، پر[9] خون‌باشد
آن کش نفسی‌قرار بی‌روی تو نیست
اندیش که بیتو مدّتی چون باشد



آهو بره را که شیر درپی باشد — بیچاره چه اعتماد بروی باشد ؟
این‌ملح[10] درآب چند بتوان برد — وین برف درآفتاب تا کی باشد؟

۱ـ خوب ۲ـ درنسخ چاپی بیت دوّم چنین است :
آئینه بدست هر که بنماید نور — از طلعت بی صفا مکدّرباشد
۳ـ بروی ۴ـ وزسرو ۵ـ بالای درازباخرد ۶ـ توو ۷ـ رنجه ۸ـ همین مضمون رابا عباراتی زیباتردرگلستان فرموده است :
گرمرا زار بکشتن دهدآن یارعزیز — تانگوئی که درآن دم غمجانم باشد
گویم ازبندهٔ مسکین چه‌گنه‌صادرشد — که دل‌آزرده شد ازمن‌غم‌آنم باشد
۹ـ سزدگرش دلی ۱۰ـ یخ





مارا بچه روی ازتوصبوری باشد؟   یا طاقت دوستی و دوری باشد ؟
جایی که درخت گل‌سوری باشد   جوشیدن[1] بلبلان ضروری باشد



مشنو که مرا ازتو صبوری باشد   یا طاقت دوستی[2] و دوری باشد
لیکن‌چکنم گر نکنم‌صبروشکیب؟   خرسندی عاشقان ضروری باشد



آن‌خال‌حسن که‌دیدمی، خالی‌شد   وان لعبت باجمال ، جمالی شد
چال‌زنخش که جان دراومیآسود   تاریش برآورد ، سیه چالی شد



دانی که چرا بر[3] دهنم راز آمد   مرغ دلم از درون[4] بپرواز آمد؟
ازمن‌نه‌عجب، که هاون‌روئین‌تن   از یار جفا دید و بآواز آمد



روزی نظرش برمن درویش آمد   دیدم که معلّم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب برمن تابد   آن‌سایه‌گران چوابردرپیش آمد



گفتم شب وصل وروزتعطیل آمد   کان شوخ دوان‌دوان بتعجیل آمد
گفتم که‌نمی‌نهی‌رخی‌بررخ من؟   گفتا برو ابلهی‌مکن، پیل‌آمد[5]



وقت گل و روز شادمانی آمد   آن شد که بسرما نتوانی آمد

۱ــ خرسندی   ۲ـ اشتیاق   ۳ـ در   ۴ـ مرغ دل ازاندرون   ۵ـ این رباعی تنها در یك نسخهٔ بسیار قدیم است که در ضمن قطعات آمده وگویا اشاره بواقعه ایست .

رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود — سرما شد و وقت مهربانی آمد[1]

*

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم زدست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد[2] دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند[3]

*

درخرقهٔ توبه[4] آمدم روزی چند — چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یاد برفتم سخن دانشمند

*

گویند مرو درپی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
بیفایده پندم مـده ای دانشمند — من چون نروم؟ که میبرندم بکمند

*

کس با تو عدو محاربت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی بر گرداند

*

آنان که پریروی و شکر گفتارند — حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست[5] — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

*

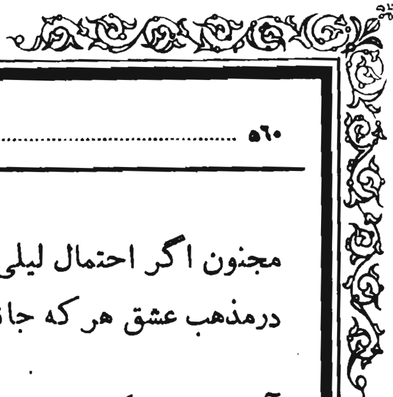
آن کودک لشکری که لشکر شکند — دائم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند — به زانکه ببیند و عیان بر شکند

*

کس عیب نظر باختن ما نکند — زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ایّ و کژ طبع کسی — کو فرق میان زشت وزیبا نکند

---

۱ ــ متن مطابقست با نسخ قدیم و در نسخه های معتبر دیگر رباعی چنین است:
وقت گل و روز شادمـانی آمد — هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسرما نتوانی آمد — سرما شد و وقت مهربانی آمد
۲ـ میکشد ۳ـ این رباعی در باب پنجم گلستان نیز آمده است (حکایت قاضی همدان)
۴ـ فقر ۵- درقدیمترین نسخه: دانی که چه حکمت است درزیر نقاب.



*

مجنون اگر احتمال لیلی نکند — شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درمذهب عشق هر که جانی دارد — روی دل ازاو بهر که دنیی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند — دردیست محبّت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست — این حال نباید که غریبان دانند

*

مردان نه بهشت ورنگ وبو میخواهند
یا موی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارند ، مثل ومانندش نیست
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

*

هرچند که عیبم از قفا میگویند — دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید — دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرمابه درم خلوت بود — وانروی گُلینش گِل حمام آلود
گفتاد گراین روی کسی دارددوست؟ — گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یاروقدرپشتم بود — نارنج زنخدان تودرمشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش[۱] — بیدارچو گشتم[۲] سرانگشتم بود

*

داد طرب از عمربده ، تا برود — تا ماه برآید و ثریّا برود
ورخواب گران شود، بخسبیم بصبح — چندانکه نمازِخاست[۳] ازما برود

۱ـ شیرینت ۲ـ درنسخهٔ قدیم : ازخواب ببودم ـ ازخواب پریدم
۳ـ این رباعی تنها دریك نسخهٔ قدیم واین کلمه بهمین صورت دیده شد .

*

سودای تو ازسرم بدر می نرود نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که‌درپای‌توای‌سرو‌روان سرمیرود،بی تو[1] بسرمی‌نرود

*

من گرسگکی‌زان‌تو‌باشم‌چشود؟ خاری ز گلستان تو‌باشم چشود؟
شیران جهان روبه در گاه تواند گرمن‌سگ‌دربان‌تو‌باشم‌چشود؟

*

چون‌صورت‌خویشتن‌در آئینه بدید وان‌کام ودهان و لب ودندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید: بس‌جان‌بلب‌آمد که‌بدین‌لب‌نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید دل‌تنگ‌مکن[2] که‌دوست‌میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می‌پسندد، شاید

*

من چاکر آنم که دلی برباید یا دل بکسی دهد که جان‌آساید
آنکس که نه عاشق ونه معشوق کسیست درملك خدای اگر نباشد، شاید

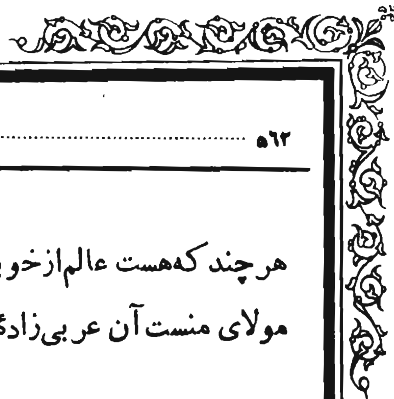
*

این‌ریش توسخت زود برمیآید گرچه نه مراد بود، برمیآید
برآتش رخسار تودلهای کباب ازبسکه‌بسوخت، دود برمیآید

*

امشب نه بیاض روز برمیآید نه نالهٔ مرغان سحر میآید
بیدارهمه‌شب‌و‌نظر[3] برسر کوه تاصبح کی‌ازسنگ بدرمیآید

۱ـ سرمی‌برود غمت ۲ـ دلتنگ مشو ۳ـ درنسخ چاپی: بیدارنشسته‌ام نظر



*

هرچند که هست عالم از خوبان پُر ... شیرازی و کازرونی و دشتی[1] و لُر

مولای منست آن عربی‌زادهٔ حُر ... کاخر بدهان حلو میگوید مُر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بار ... وصل تو حیات[2] جاودان آرد بار

برخاک فکن قطره‌ای[3] از آب دو لعل ... تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

*

از هرچه کنی، مرهم ریش اولیتر ... دلداری خلق هرچه بیش، اولیتر

ایدوست، بدست دشمنانم مسپار ... گر میکشیم، بدست خویش اولیتر

*

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز ... وی بی‌سببی گرفته پای از من باز

دی دست از آستین برون کرده بعهد ... و امروز کشیده پای در دامن ناز

*

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز ... کوته نکنم ز دامنت دست نیاز[4]

هرچند که راهم بتو دور است و دراز ... درراه بمیرم و نگردم ز تو باز

*

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز ... خواهی بکشم بهجر و[5] خواهی بنواز

ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز ... هرجا که روم، پیش تو میآیم باز

*

ای ماه شب افروز[6] شبستان افروز ... خرّم تن[7] آنکه با تو باشد شب و روز

تو خود بکمال خلقت[8] آراسته‌ای ... پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

۱ــ کوهی ۲ــ بقای ۳ــ افکن دوقطره ۴ــ دراز ۵ــ بجور
۶ــ منوّر ۷ــ دل ۸ــ طلعت ــ لطف

*

یاروی بکنج خلوت آورشب وروز / یا آتش عشق بر کن[1] وخانه بسوز
مستوری وعاشقی بهم ناید راست / گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز

*

روئی که نخواستم که بیند[2] همه کس / الّا شب وروز پیش من باشد[3] و بس
پیوست بدیگران واز من[4] ببرید / یارب تو بفریاد من مسکین رس

*

گر بی خبران[5] وعیبگویان ازپس / منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم وبس[6] / منظورِ ملیح دوست دارد همه کس

*

منعم که بعیش میرود روز وشبش / نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون وفرات / در بادیه تشنگان بجان درطلبش

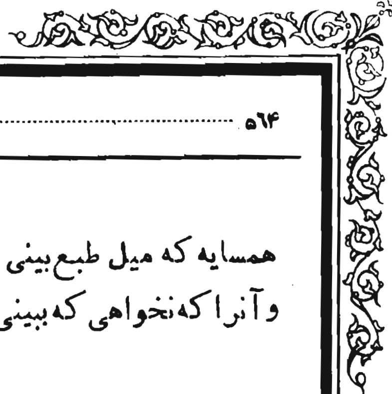
*

نو نیست کشیده عارض موزونش / وآن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست / خط دائره‌ای کشیده پیرامونش

*

گـویند مرا صوابرایان بهـوش
چون دست نمیرسد، بخرسندی کوش
صبر از متعذّر چکنم گـر نکنم؟
گر خواهم و گر نخواهم از نرمهٔ گوش[7]

۱- بر کش ۲- ببیند ۳- الّابشب وروزبود یارم ۴- از ما
۵- بیخردان ۶- ایسروبلند وراحت جسم وروان ۷- این رباعی در دو نسخه دیده شد ومعنی مصراع آخر آشکار نگشت .



*

همسایه که میل طبع بینی سویش فردوس برین بود سرادر کویش
وآنرا که نخواهی که ببینی رویش دوزخ بـاشد بهشت[1] در پهلویش

*

یا همچو همای برمن افکن پر خویش
تا بندگیت کنم بجان و سرخویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
تا من سرخویش گیرم و کشورخویش

*

ای بیتو فراخای جهان برما تنگ
ما را بتو فخراست و تـرا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و تـرا با ما جنگ
آخر بنگوئی[2] که دلست این یاسنگ؟

*

گر[3] دست دهد دولت ایّام وصال ور[4] سر برود در سر سودای محال
یکبوسه براین نیمهٔ خالی دهمش ازرویش ویکبوسه[5] برآن نیمهٔ خال

*

خـود را بمقام شیر میدانستم چون خصم آمد، بروبهی مانستم
گفتم من وصبر، اگر بودروزفراق چون واقعه افتاد ، بنتوانستم

*

خورشید رخا ، من بکمند تودرم بارت بکشم بجان و جورت ببرم

۱ـ درقدیمترین نسخه : درخت (؟) ۲ـ نه بگوئی ۳ـ در قدیمترین نسخه : کی ۴ـ یا ۵ـ نیمهٔ خالش بدهم ـ ناگاه ودگر بوسه .

گرسیم‌وزرم‌خواهی‌و گرجان‌وسرم خود را بفروشم و مرادت بخرم

*

هرسرو قدی که بگذرد در نظرم در هیأت او خیره بماند بصرم
چون‌چشم‌ندارم[1] که‌جوان گردم‌باز آخر کم از آنکه درجوانان نگرم

*

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیك سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده‌بی‌دیدن‌دوست درخواب رود ، خیال می پندارم

*

ازجملهٔ بندگان منش بنده ترم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
بااین‌همه‌دل‌برنتوانداشت ، که‌دوست چندانکه مرا بیش کشد، زنده‌ترم

*

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار[2] همه شمشیرزند یا تیرم
گردست دهد ، که آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم[3]

*

گربرگ جان زشستت آید تیرم چه‌خوشتراز آن که‌پیش‌دستت میرم؟
دل با توخصومت آرزو می کندم تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

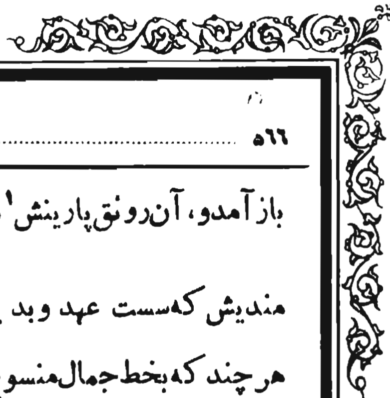
*

آندوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش ازدیده[4] نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم وردوست‌نبینی، بچه‌کارآیدچشم ؟

*

آن رفته که بود دل بدو مشغولم و افکنده بشمشیر جفا مقتولم

۱ــ می‌نتوانم ۲ــ ورخود ۳ــ این‌بیت درگلستان نیز آمده است .
۴ــ گریه



باز آمدو، آن رونق پاریّنش[1] نیست — خط خویشتن آورد، که من معزولم

*

مندیش که سست عهد و بد پیمانم — وز دوستیت قرار گیرد جانم

هر چند که بخط جمال منسوخ شود[2] — من خطّ تو همچنان ز نخ میخوانم

*

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم — فرهاد توشیرین دهن خوش سخنم

چشمم بدهان تست و گوشم بسخن[3] — وزعشق لبت فهم سخن می نکنم

*

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم

ور بیتو میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

*

آرام دل خویش نجویم چکنم ؟ — و اندر طلبش بسر نپویم چکنم ؟

گویند مرو، که خون خود میریزی — مادام که در کمند اویم چکنم ؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم — صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم

دیدم که خلاف طبع موزون منست — توبت کردم که توبه دیگر نکنم

*

من بی تو سکون نگیرم وخو نکنم — بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم

گویند فراموش کنش تا برود — الحمد فراموش کنم، و او نکنم[4]

*

من با تو نیامدم که صحرا بینم — یا بر لب جوئی بهوس بنشینم

۱ــ درقدیمترین نسخه : آیینش ۲ــ متن مطابقست باقدیمترین نسخه ودرنسخه های چاپی ؛ من وصل توهمچنان بجان میجویم ۳ــ بحدیث ۴ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه است .

مقصود من آنست که تو لاله و گل · می چینی و، من درد تو بر می چینم[۱]

*

خیزم قد و بالای چو حورش بینم · و آن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیك شوم · آخر نزنندم که ز[۲] دورش بینم

*

میآئی و لطف و کرمت می بینم · آسایش جان در قدمت می بینم
و آنوقت که غائبی، هَمَت می بینم · هرجا که نگه میکنمت، می بینم

*

چون میکشد آن طیرهٔ خورشید و مهم · من نیز بذل و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بردهانش بدهم · وانگه بکشد چو میکشد بر کنهم[۳]

*

من با دگری دست بپیمان ندهم · دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی · ورزانکه دل از تو بر کنم بر که نهم؟

*

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم · صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگرهزار جان دست دهد · در حال بخاك قدمی بفروشیم

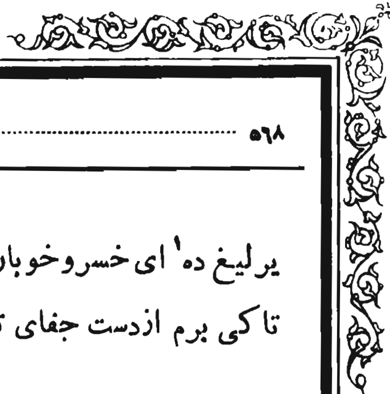
*

بگذشت بر آب چشم همچون جویم · پنداشت کزو مرحمتی می جویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم؟ · تُرکست و بچوگان بزند چون گویم

*

یاران بسماع نای و[۴] نی جامه دران · ما دیده بجائی متحیّر نگران
عشق آن منست ولهو از آن دگران · من چشم بر این[۵] کنم، شما گوش بر آن

۱ــ من گل زرخت می چینم ۲ــ آخر رسدم دمی که ۳ــ بی کنهم
۴ــ دف و ۵ــ در این



*

یرلیغ ده[1] ای خسرو خوبان جهان — تا پیش قدت چنگ زند[2] سرو روان

تا کی برم ازدست جفای توقّلان؟ — نی شرع محمّد است نی یاسهٔ خان[3]

*

من خاك درش[4] بدیده خواهم رفتن — ایخصم بگوی هرچه خواهی[5] گفتن

چون پای مگس که درعسل سخت شود — چندانکه برانی، نتواند[6] رفتن

*

مه را زفلك بطرف بام آوردن — وز روم کلیسیا بشام آوردن

دروقت سحر نماز شام آوردن — بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

*

دردیده بجای سرمه سوزن دیدن — برق آمده و آتش زده خرمن دیدن

درقید فرنگ غل بگردن دیدن — به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

*

ای دوست گرفته برسر ما دشمن — یادوست گزین بدوستی، یادشمن

نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست — آسانتر از آن که بینمش[7] بادشمن

*

ای دست[8] تو آتش زده در[9] خرمن من — تو دست نمیگذاری ازدامن من

این دست نگارین که بسوزن زده‌ای — هرچند حلال نیست، در گردن من

*

آن لطف که درشمایل اوست ببین — وآن خندهٔ همچو پسته درپوست ببین

۱ـ یرلغ بده ۲ـ کلی برد (؟) ۳ـ قان ۴ـ درت ۵ـ گوخصم بگوی آنچه بخواهی ۶ـ نتوانم ۷ـ دیدنش ۸ـ ایدوست ۹ـ بر

نی‌نی تو بحسن روی او ره نبری   درچشم‌من آی‌وصورت‌دوست‌بین[1]

*

چون‌جاه‌وجلال‌وحسن‌ورنگ‌آمد وبو
آخر دل آدمی نـه سنگست ونـه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود ، نه کس عاشق او

*

یکروز باتفاق صحرا من و تـو   از شهربرون شویم[2] تنها من و تـو
دانی که‌من‌وتو کی بهم‌خوش‌باشیم؟   آنوقت که کس نباشد، الّامن وتو

*

مارا نه‌ترنج‌ازتو مرادست، نه به   توخودشکری، پسته وبادام‌مده[3]
گر نار زپستان تو که باشد و مه   هرگز نبود به از زنخدان تو بـه

*

نه‌سروتوانگفت‌ونه‌خورشیدونه‌ماه   آه ازتو که در وصف نمیآئی ، آه
هرکس بـرهی میرود اندر طلبت   گرره بتو بودی ، نبدی اینهمه راه

*

ای‌کاش نکردمی نگاه از دیده   بردل نزدی عشق توراه ازدیده
تقصیرزدل بود و[4] گناه از دیده   آه از دل وصد هزار آه ازدیده

*

ای بی رخ توچولاله‌زارم دیده   گـرینده چوابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تـو   چون‌اشک‌چکیده در کنارم‌دیده

۱ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده‌شد. ۲ــ رویم .. ۳ـ بده
۴ــ بود



*

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده — وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده — وررشك برد حسود، گو جامیده[۱]

*

ای راهروان را گذراز کوی تو نه — ما بیخبر ازعشق وخبر سوی تو نه
هر تشنه که ازدست تو بستاند آب — ازدست توسیر گردد، ازروی تو نه

*

هر گز بود آدمی بدین زیبائی ؟ — یاسرو بدین بلندوخوش بالائی[۲]؟
مسکین دل آنکه ازبرش برخیزی — خرّم تن آنکه از درش باز آئی

*

گیرم که بفتوای[۳] خردمندی ورای — ازدایرهٔ عقل[۴] برون ننهم پای
بامیل که طبع میکند چتوان کرد؟ — عیبیست[۵] که درمن آفریدست خدای

*

کی دانستم که بی خطا بر گردی؟ — بر گشتی وخون مستمندان خوردی
باللّه اگر آنکه خطّ کشتن دارد — آن جور پسندد که تو بی خط کردی[۶]

*

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی — یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بی دل و بی قرار گردیدندی — بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

*

گفتم بکنم[۷] توبه ز صاحبنظری — باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشك پری — بار دومین از اوّلین خوبتری

---

۱ ـ جان میده ۲ـ درنسخ چاپی: یاسرو بدین بلندی ورعنائی ۳ـ بفتوی و
۴ـ جمع ۵ـ چیزیست ۶ـ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده شد.
۷ـ که کنم

*

هر روز بشیوه‌ای ولطفی دگری چندانکه نگه میکنمت، خوبتری

گفتم که بقاضی برمت تادل خویش بستانم و ، ترسم دل قاضی ببری

*

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی سرمست هـوا و پای بند هوسی

ترسم[1] که بیاران عزیزت نرسی کز دست و زبان خویشتن درقفسی

*

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی

گرروی بگردانی و گرسر بکشی ما باتو خوشیم، گرتو باما نه خوشی[2]

*

ماها ! همه شیرینی ولطف ونمکی نه ماه زمین ، که آفتاب فلکی

تو آدمئی و دیگران آدمیند ؟ نی نی، تو که[3] خطّ سبزداری ملکی

*

کردیم بسی جام لبا لب خالی تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی

ترسنده از آن شدم که ناگاه زجان بی وصل لبت کنیم قالب خالی

*

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی اینست که دور ازلب ودندان منی

ما را بسرای پادشاهان ره نیست تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

*

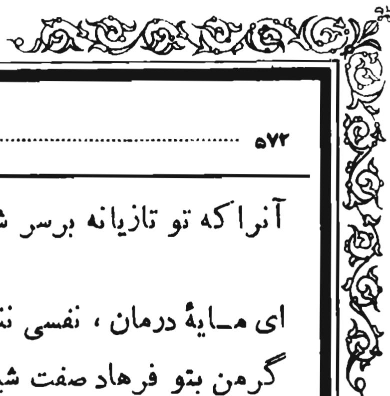
گر کام دل از زمانه تصویر کنی بیفائده خود را ز غمان پیر کنی

گیرم که زدشمن گله آری بر دوست[4] چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

*

ایکودك لشکری که لشکر شکنی تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟

۱ـ شاید ۲ـ نخوشی ۳ـ که تو ۴ـ گیرم که زدشمنان بنالی بردوست



آنرا که تو تازیانه برسر شکنی — به زانکه ببینیّ وعنان برشکنی[1]

*

ای مـایهٔ درمان ، نفسی ننشینی — تا صورت حال دردمندان بینی
گرمن بتو فرهاد صفت شیفته‌ام — عیبم‌مکن ایجان، که‌تو بس‌شیرینی

*

گر دشمن من بدوستی بگزینی — مسکین چکند باتو بجزمسکینی؟
صدجور بکن، که‌همچنان‌مطبوعی[2] — صدتلخ بگو، که همچنان شیرینی

*

گردولت و بخت باشد وروزبهی — در پای تو سر ببازم ایسرو سَهی
سهلست که من درقدمت خاك‌شوم — ترسم که تو پای برسرمن ننهی

۱ـ این رباعی بااندك تغییرمکرّراست (ص۵۵۹) ۲ـ محبوبی

ملحقّات[1]

٦٣٨

زحد بگذشت مشتاقیّ وصبر اندرغمت یارا
بوصل خود دوائی کن دل دیوانـهٔ ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بودومسکینان
نبایستی نمود اول بما آن روی زیبـا را
چو بنمودیّ و بر بودی ثبات از عقل وصبر از دل
بباید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را
مرا سودای بت رویان نبودی پیش ازین درسر
و لیکن تا ترا دیدم، گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیـا و از عقبی
وگرنه بی شما قدری ندارد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ایدلبر بدیدارت، که ازدوری[2]
بر آید از دلم آهی، بسوزد هفت دریا را

---

۱ ـ اتفاق میافتد که دریك یادو نسخه غزلی دیده میشود که در نسخ بسیار قدیم ومعتبر نیست . این غزلها را دراینجا بعنوان ملحقّات بصورتی که هست بچاپ رساندیم زیرا تصحیح بعضی ازابیات آنها بی مقابله و مراجعه بنسخ متعدّد میسّر نگشت. ۲ـ که گر روزی بدیدارت

بیا تا یکزمان امروزخوش باشیم‌درخلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را ؟

۶۳۹

می ندانم چکنم چاره من[1] این دستان را
تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
او بشمشیر جفا خون دلم میریزد
تا بخون دل من رنگ کند دستان را
من بیچاره تهیدستم ، ازان می ترسم
که وصالش ندهد دست تهیدستان را
دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی
ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
درصفاتش نرسد، گرچه بسی شرح دهد
طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
هوس‌اوست دلم را، چه توان گفت اگر
دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟
نرگس مست وی آزار دلم می طلبد
آنکه در عربده میآورد او مستان را
گر ببینم رخ خوبش ، نکنم میل بباغ
زانکه‌چون‌عارض اونیست گلی بستان‌را

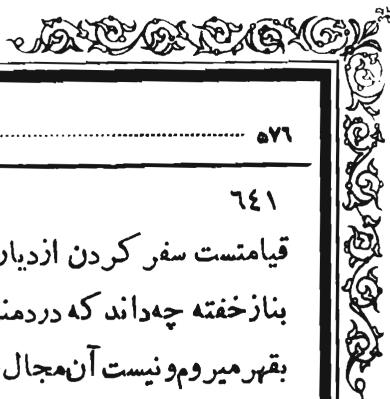
۱ ــ چارهٔ

هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر
بتماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست بر[1] سعدی ازین واقعه و نیست عجب
گر[2] غم فرقت او نیست کند هستان را

۶۴۰

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادوفریب
کو بیك ره برد ازمن صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد ، زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجائبهای عـالم سی و دو چیز عجیب
جمع می بینم عیان درروی اومن بی حجیب
ماه‌وپروین، تیروزهره، شمس‌وقوس‌وکاج‌وعاج
موردونرگس، لعل‌وگل، سبزی‌ومی، وصل‌وفریب
بان‌وخطمی، شمع‌وصندل، شیروقیرونورونار
شهدوشکّر، مشك‌وعنبر، درّولؤلؤ، ناروسیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پـدید
احمد وداود وعیسی ، خضر وداماد شعیب
ای صنم گرمن بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا ازروی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز وهر فرازی را نشیب

۱ ـ ظاهراً باید «نیست شد» درست باشد. ۲ ـ که



٦٤١

قیامتست سفر کردن ازدیار حبیب — مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بنازخفته چه داند که دردمند فراق — بشب چه میگذراند؛ علی الخصوص غریب
بقهر میروم و نیست آن مجال، که باز — بشهر دوست قدم درنهم زدست رقیب
پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد — که ای پسر بس ازین روزگار بی ترتیب
جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا — چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
مدار توبه توقع زمن، که درمسجد — سماع چنگ تأمل کنم، نه وعظ خطیب
بمکتب ارچه فرستادیم، نکونامد — گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
هنوز بوی محبت زخاکم آید، اگر — جداشود بلحد بند بندم ازترکیب

باختیار ندارد سر سفر سعدی
ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

٦٤٢

چشم تو طلسم جادوانست — یا فتنهٔ آخر الزمانست ؟
تا چشم بدی بزیر بنهد[1] — دیگر بکرشمه در نهانست(؟)
ما را بکرشمه صید کردست — چشمت که چو چشم آهوانست
با لشکر غمزهٔ تو در شهر — . . . . الامانست[2]
پیکان خدنگ غمزهٔ تو — شك نیست که زهر بی کمانست(؟)
از لعل لب شکر فشانت — یك بوسه بصد هزار جانست
ارزان شده است بوسهٔ تو — ارزان چه بود ؟ که رایگانست[3]
هستم همه ساله دست بر سر — چون پای فراق درمیانست

۱ــ تاچشم بدی بدو بیفتد ۲ــ درتنها نسخه‌ایکه این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمیشود ــ دریك نسخه : فریاد وخروش الامانست ۳ــ این بیت دربرخی ازنسخ نیست .

گویند صبور باش سعدی
این کار بگفتِ دیگرانست

۶۴۳ ـ ط

حالم ازشرح غمت افسانه (ایست) چشمم ازعکس رخت بتخانه(ایست)
هر کجا بد گوهری درعا(لمست) در کنار آنچنان ، دُر دانه (ایست)
بر امید زلف چون ز(نجیرتو) ای بسا عاقل که چون (دیوانه ایست)
گفتم اورا این چه زلف ..... گفت هان فی الجمله در.......
ازلبش یك نکتهٔ.......... وز خمش یك قطرهٔ (پیمانه ایست)
با فروغ آفتاب حسـ(ن او) شمع گردون کمتراز(پروانه ایست)
نازنینا رخ چه می پو(شی زمن) ؟ آخر این مسکین کم(ازبیگانه ایست)؟
از بت آزر حکایتهـا کنـ(ند) بت خود اینست از.........
دل نه جای تست، آخر چ(ون کنم) درجهانم خود همین (ویرانه ایست)
این نه دل خوانند کیـ(ن....
این نه عشق است از ......[1]

۶۴۴

خستهٔ تیغ فراقم ، سخت مشتاقم بغایت
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت؟
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
ـ همچنان کز من شنیدی ـ پیش آن دلبر روایت

۱ـ این غزل درحاشیهٔ نسخهٔ قدیمی بخطّی غیرازخطّ متن است وچون در موقع صحّافی حاشیهٔ صفحات بریده شده کلمات آخرمصراعها معلوم نمیشود وآنچه بین هلالین قرارداده‌ایم حدس خودماست وشاید ردیف «است» باشد ، همچنین است غزل ۶۵۰ و۶۵۵ و۶۵۸ .



یك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گوئی
گرچه از درد فراقت هست بسیاری شکایت[1]

ای صبا آرام جانی، چون رسی آنجا که دانی
هم بکن- گر میتوانی- یك مهمّ ما کفایت

آن بت چین وختارا، آن نگار بی وفا را
گو بکن باری خدارا جانب یاری[2] رعایت

شحنهٔ هجر تو هردم می برد صبرم بیغما
دادخود راهم ستانم، گر کند وصلت حمایت

جان ستانی، دل ربائی، پس زمن جوئی جدائی
خود بشیر بیوفائی پروریدستست[3] دایت

آن شکایتها که دارم ازتو، هم پیش تو گویم
نی، چگویم چون ندارد قصهٔ هجران نهایت؟

درهوای زلف بستت(؟) درفریب چشم مستت
ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت

هر کسی را دلربائی، همچو ذره درهوائی
قبلهٔ هر کس بجائی، قبلهٔ سعدی سرایت[4]

٦٤٥

میروم بادرد وحسرت ازدیارت ، خیر باد
میگذارم جان بخدمت یادگارت، خیر باد

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ـ یاران ۳ـ این کلمه البته غلطست اما نسخه منحصربود ووجه اصلاحی هم بنظر نرسید - پرورانیدست
۴ـ در بعضی ازنسخ بجای دوبیت یك بیت نوشته شده که مصراع اولش مصراع اول بیت نخست ومصراع دوّم آن ، مصراع دوّم بیت دوّم است .

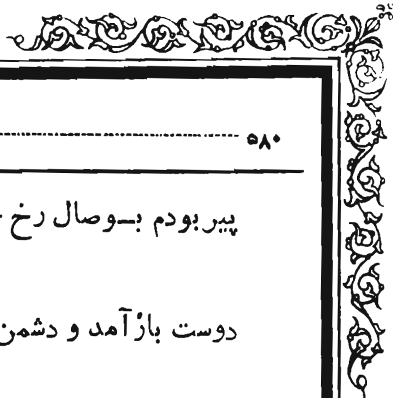
سر ز پیشت بـر نمیآرم ز دستور طلب
شرم میدارم ز روی گلعذارت ، خیر باد
هر کجا باشم ، دعا گویم همی بردولتت
از خدا باد آفرین برروزگارت ، خیر باد
گر دهد عمرم امان ، رویت ببینم عاقبت
ور بمیرم درغریبی ز انتظارت ، خیر باد
گرزچین زلف تو بوئی رسد بـر خاك ما
زنده برخیزم زبوی مشکبارت ، خیر باد
گر زمن یاد آوری ، بنویس آنجا قطعه‌ای
سعدیـا آن گفته های آبدارت خیر باد

٦٤٦

ماترك سر بگفتیم ، تادردسر نباشد غیر ازخیال جانان درجان وسر نباشد
درروی هر سپیدی خالی سیاه دیدم بالاتر ازسیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبز وسفید باشد نقش خیال رویش درهر پسر نباشد
چشم وصال بینان چشمیست برهدایت سرّی که باشد اورا، درهر بصر نباشد
درخشك وتر بگشتم، مثلت دگر ندیدم مثل تو خوبروئی درخشك وتر نباشد
شرحت کسی نداند، وصفت کسی نخواند همچون تو ماه‌سیما دربحر وبر نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

٦٤٧

بخت ودولت ببرم زآب روان باز آمد (؟)
وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد



پیر بودم بـوصال رخ خوبش همه روز
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم
شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد(؟)

مژدگانی بده‌ای دوست، که محنت بگذشت
نعمت فتح و گشایش بزمان بـاز آمد

دولت آمد ببر و بخت وسعادت برسید
مشتری از سر شادی بکمان بـاز آمد

آفتاب کرم و مـاه ضیا هم برسید
تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد (؟)

سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید
کان نگارشده، چون آب روان باز آمد

۶۴۸

رفت آن کم بر تـو آبی بود / یـا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز وز سر خوبی / هر دمی با منت عتابی بود
وعده هـای خوشم همیدادی / گوئی آن وعده‌ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت / گوئی آن روزگار خوابی بود
بر کف من ز دست ساقی بـزم / هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانـده‌ام ، نمی پرسی / که مرا خستهٔ خرابی بود
حبّذا آنکه از زکات لبت / عاشقان تـرا نصابی بود

سعدیا چون زمان وصل گذشت؟
ای دریغا که چون سرابی بـود

۶۴۹

یاد دارم که روزگاری بود | که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار | هر زمانیم کار و باری بود
جام عیش مرا نه دردی بود | گل وصل مرا نه خاری بود
زاهوی شیر گیر روبه باز | دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات برخورشید | از خط او بنفشه زاری بود
همه اسباب عیشم آماده | یارب آن خود چه روزگاری بود؟

گر جهان موجها زدی زاغیار
سعدیش بس گزیده یاری بود[1]

۶۵۰

خسرو من چون ببارگاه (بر آید) | نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
عاشق صادق زخان وما(ن بگریزد) | مرد توانگر زمال وجا (ه بر آید)
برسر کویش نظاره کا(ن، که هزاران) | یوسف مصری زقعر چا (ه بر آید)
صبح چنان صادقست (در طلب او) | کز هوس روی او پگاه (ه بر آید)
صومعه داران چو .... | از همگان و افضیحتا (ه بر آید)
غمزهٔ او مست و .... | هر که برون آید از ... (بر آید)
گر مثل دیرتر زخوا(ب بخیزد) | صبح در آن روز چاش(تگاه بر آید)
آینه گز عکس او ز دو(ر[2] ببینند) | از دل سنگش هزار (آه بر آید)
مرده اگر یاد او کند (بدل خاك) | برسر خاکش (سی گیاه بر آید)
صبر کن ای دل.......... | کار بر آید چو سا(ل وماه بر آید)
چون زسر عشق او (کنند گناهی) | بوی عبادت ازان (گناه بر آید)

۱ــ این غزل وغزل پیش درحاشیهٔ یکی ازنسخ وبخطی غیرازمتن است
۲ــ ممکن است «زدوده» باشد .



ایدل سعدی نه . . . . . .

سجده کن آنجا که . . . . .

۶۵۱

باد بهاری وزید از طرف مـرغزار
باز بگردون رسید نالهٔ هرمرغِ زار
سرو شد افراخته ، کار چمن ساخته
نعره زنان فاخته بر سر بید وچنار
گل بچمن در براست، ماه مگر یا خوراست؟
سرو برقصِ اندراست برطرف جویبار
شاخ که بامیوه هاست، سنگ بپامیخورد
بید مگر فـارغست از ستم نابکار
شیوهٔ نرگس ببین ، نزد بنفشه نشین
سوسن رعنا گـزین ، زرد شقایق ببار
خیز و غنیمت شمار جنبش بـاد ربیع
نالهٔ موزون مرغ ، بوی خوش لالـه‌زار
هر گل وبرگی که هست، یادخدامیکند
بلبل وقمری چه‌خواند؟ یادخداوندگار
برگ درختان سبز پیش خداوندهوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
وقت بهار است ، خیز تا بتماشا رویـم
تکیه بر ایّام نیست تادگر آیـد بهار

بلبل دستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان
طوطی شکّر فشان نقل بمجلس بیار
برطرف کوه و دشت روز طوافست و گشت
وقت بهاران گذشت، گفتهٔ سعدی بیار[1]

۶۵۲

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار | قرار دل ز سرزلف بی قـرار بیار
سلامی ازمن مسکین بدان صنوبر بر | پیامی از آن مهروی گلعذار بیار[2]
حکایت ازلب فرهاد ناتوان برسان | سلامی ازمن مسکین غمگسار بیار[2]
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من | جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
دوای جان من ومرهم روان ، بوئی | از آن دوزلف زره وارمشکبار بیار[2]
بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس[3] رخش | تلطّفی بکن وعکس آن[4] بهار بیار
زبهر روشنی چشم کز رخش دوراست | غبار ازان طرف و گرد ازان دیار بیار
ز من درود فراوان ببر بـدلبر من | بلطف مژده ای ازوصل آن نگار بیار
من[5] آن حدیث که گفتم، نگاه دارو ببر | هر آن جواب که گوید، بیاد دارو بیار

در انتظار تو سعدی همیشه میگوید
که ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

۶۵۳

اگرچه دل بکسی داد، جان ماست هنوز
بجـان او که دلم بر سر وفاست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد
نشان مهر وی اندر دلـم چراست هنوز ؟

۱ــ سه بیت ۶و۸و۹ ازین غزل درغزل شماره ۲۹۶ نیز آمده است. ۲ــ این سه بیت در بعضی ازنسخ نیست. ۳ــ عیش ۴ــ کن وعکسی از آن ۵ــ هر



براز گفتم با دل ز خاطرش بگذار
جواب داد : فلانی ازان ماست هنوز
چو مرده باشم ، اگر بگذرد بخاك لحد
ببانگ نعره بر آید که: جان ماست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
و گرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
بتا تو روی ز من بر متاب و دستم گیر
که در سرم ز تو آشوب وفتنه هاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی ؟ که درمقالت عشق
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی گنجد
قیاس کردم و ز اندیشه ها وراست هنوز
سلام من بـرسان ای صبا بیار و بگو
که‌سعدی‌ازسرعهدتو برنخاست هنوز[1]

٦٥٤

چه درد دلست اینچه من درفتادم
که در دام مهر تـو دلبر فتادم؟
چه‌بد کرده‌بودم که‌ناگاه‌ازینسان
بدست تو شوخ ستمگر فتادم ؟
مرا با چنین دل سرعشقبازی
نبود اختیاری ، ولی درفتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا
همی‌تاختم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم ، ارچه
درین شیوه صد بار دیگرفتادم
ز غرقاب این غم رهـائی نیابم
که در موج دیده چو لنگرفتادم

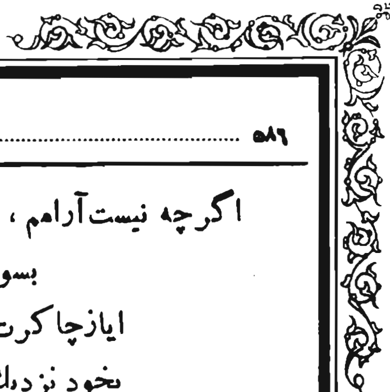
۱ ـ بقرائن تاریخی انتساب این غزل بشیخ بی‌وجه نیست، (رجوع شود بتاریخ حبیب السیردرسلطنت آل مظفر)

خیال لب و روی و خالش بدیدم　　بسر در گل و مشك و شکّر فتادم
بلغزید دستم ازان زلف مشکین　　بدان خال مشکین بچه درفتادم
دران چاه جانم خوش افتاد، لیکن　　ز بدبختی خویش بردر فتادم

بطالع همی خورده سعدی همه عمر
که بودی توغمخوار وغمخور فتادم(؟)

٦۵۵

من ازتوهیچ نبریدم، که هستی یار دا(بندم)
ترا چون بنده‌ای گشتم، بفرمانت که(ربندم)
سواری چست وچالاکی، دلم بس(تی بفتراکی)
خوشا وخرّما آندل که باشد ص(ید دلبندم)
بدین خوبی، بدین پاکی که رویت.....
ترا از جمله بگزیدم، بجز تو یار نپ(سندم)
بامّیدت طربناکم، بعشقت ....
گهی ازذوق میگریم، گهی ازشوق می(خندم)
بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم)
بگفتار و لبت جانا توئی شکّر، ت(وئی قندم)
بعشقت زار وحیرانم، زمدهو(شی پریشانم)
زغیرت بیخ غیرت را زدل یک(بارگی کندم)
نهال عشقت ایدلبر بباغ دل..........
حدیث مهربانی را بگیتی زان (پراکندم)
حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار .....
چو دردل مهرتو کشتم، مبارك (باد پیوندم)



اگرچه نیست آرامم ، هنوزت عا(شق خامم)

بسوزان چون سپندم خوش بعشق ......

ایازچا کرت گشتم بمحمودی ....

بخود نزدیك گردانم چوخودراد .....

۶۵۶

من این نامه که اکنون می نویسم ‌ ‌ ‌ بآب چشم پرخون می نویسم

ازین در بر نـوشتم نامه ، لیکن ‌ ‌ ‌ نه آن سوزست کاکنون می نویسم

بعذرا درد وامق می نمایم ‌ ‌ ‌ بلیلی حال مجنون می نویسم

نگارا قصّهٔ خـود را بخدمت ‌ ‌ ‌ نمیدانم که تا چون می نویسم

تـو بپذیر ارچه من عذری نیـارم

توخوش خوان گرچه من دون می نویسم

۶۵۷

دیدی ایدل که دگرباره چه آمد پیشم ؟

چکنم؟ با که بگویم؟ چه خیال اندیشم؟

کاش برمن نرسیدی ستم عشق رخت

که فرومانده بحال دل تنگ خویشم

دلبرا نازده در مار سر زلف تودست

چکند[1] کژدم هجران توچندین نیشم ؟

همچو دف میخورم ازدست جفای توقفا

چنگ وار ازغم هجران تو سردرپیشم

آبرویم چه بـری ؟ آتش عشقم بنشان

کمتر ازخاکم و، برباد مده زین بیشم

۱ـ ظاهراً «چه زند» درست است .

گر بجان ناز کنی، کر نکنم دررویت(؟)
تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم
دمبدم در دلم آید که دم کفر زنم
تا بجان فتنهٔ آن طرّهٔ کافر کیشم
عقل دیوانه شد ازسعدی دیوانه مزاج
با پریشانی ازآن بر سر حال خویشم

۶۵۸

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)
که میرود ز غمت بر زبان (پریشانم)
توفارغ از من و من در غم تو .....
بیا ببین که ز غم برچه سان (پریشانم)
نه روی باتونشستن، نه رأی (دورشدن)
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
نمیتوان که بدست آورم (کلالهٔ تو)
چو سنبل توشب وروز از (ان پریشانم)
بهیچ نوع دل و دیده‌ام (نیافت قرار)
ازان همیشه من از دستشا(ن پریشانم)
زدست‌دیده‌ودل‌هیچ (کس‌پریش‌نگشت)
ازین بتر که من اندر جهان (پریشانم)
چگونه‌جمع‌شودخاطرم؟ که(هرشب‌وروز)
ز دست جور تو نا مهربا(ن پریشانم)

ز عطر مجمر وصفت نیافتم (بوئی)

ازان ز آتش دل چون (دخان پریشانم)

دلم بوعدهٔ وصل ار چه خوش کند (سعدی)

چو درفراق بوم ، همچنا(ن پریشانم)

٦٥٩

من خسته چون ندارم نفسی قرار بیتو

بکدام دل صبوری کنم ای نگار بیتو؟

ره صبر چون گزینم من دل بباد داده؟

که بهیچ وجه جانم نکند قـرار بیتو

صنما بخاك پایت که بکنج بیت احزان

بضرورتم نشیند نه باختیار بیتو[1]

اگرم بسوی دوزخ ببرند، باز خوش خوش

بروم ، ولی بجنّت نکنم گذار بیتو

سر باغ و بوستانم بچه دل بود نگارا ؟

که بچشم من جهان شده همه زر نگار[2] بیتو(؟)

نفسی ببوی وصلت زدنم بهست جانا

که چنین بماند عمری من دلفگار بیتو[3](؟)

تو گمان مبر که سعدی بتو بر گزید یاری

بسرت ، که نیست اورا سر هیچ یار بیتو

٦٦٠

ای یار ناسامان من ازمن چرا رنجیده‌ای؟

وی درد وای درمان من ازمن چرا رنجیده‌ای؟

۱ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۲ـ چون نگار ۳ـ در بعضی از نسخ این بیت دیده نشد .

ای سروخوش بالای من، ایدلبر رعنای من
لعل‌لبت حلوای من، ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟
بنگر زهجرت‌چو نشدم، سرگشته‌چون گردون‌شدم
وزناوکت‌پرخون‌شدم، ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟
گرمن بمیرم درغمت، خونم بتادر گردنت
فردا بگیرم دامنت، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
من‌سعدی درگاه تو، عاشق بروی ماه تو
هستیم‌نیکوخواه‌تو، ازمن‌چرا رنجیده‌ای؟

۶۶۱

چنان خوب روئی بدان دلربائی / دریغت نیاید بهرکس نمائی ؟
مرامصلحت نیست، لیکن‌همان‌به / که درپرده باشی وبیرون نیائی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم / چودیدم مرا فتنه تو[1] بیوفائی
چنین‌دور[2] ازخویش‌وبیگانه گشتم / که افتاد با تو مرا آشنائی
اگرنه امید وصال تو بودی / ز دیده برون کردمی روشنائی
نیاید[3] ترا هیچ غم بی دل من / کسی‌دیدخود عیدبی‌روستائی(؟)
من وغم ازین پس که دورازرخ تو
چه باشد اگریکشبی پیشم آئی[4]؟

۶۶۲

هرشبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری
بنماندست آب در جگرم / بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو ازکجا و غم ز کجا ؟ / توچه‌دانی که‌چیست‌غمخواری؟

۱ـ چودیدیم‌آئین ترا ۲ـ من‌آنروز ۳ـ نیامد ۴ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست ٠



آگه از حال من شوی آنگاه　　　که چو من یك شبی بروز آری
گفتهٔ جان بیار و عشق ببر　　　چشم بد دور ازین کله داری
بار عشق تو بر دلم خوش بود　　　هجر خوشتر کنون بسر باری
مردمی کن ، مجوی آزارم　　　که نه کاریست مردم آزاری

سعدی ازدست تو نخواهد شد
گر کشی ، ور معاف میداری

۶۶۳

درعهد تو ای نگار دلبند　　　بس عهد که بشکنند وسوگند
برجان ضعیف آرزومند　　　زین بیش جفا وجور مپسند

*

من چون تو دگر ندیده‌ام خوب　　　منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب　　　خاطر که گرفت با تو پیوند

*

ماراهوس تو کس نیاموخت　　　پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد وچشم عقل بردوخت　　　شوق آمد و بیخ صبر بر کند

*

دوران تو نادر اوفتادست　　　کاین حسن خدا بکس ندادست
در هیچ زمانه‌ای نزادست　　　مادر بجمال چون تو فرزند

*

ای چشم و چراغ دیده وحی　　　خون ریختنم چه میکنی هی؟
این جور که می بریم تا کی؟　　　وین صبر که میکنیم تا چند؟

*

هر لحظه بسر درآیدم دود　　　فریاد وجزع نمیکند سود

افتادم و، مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند

*

دل رفت و عنان طاقت از دست | سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم، ار کسی دگر هست | از دوست بیاد دوست خرسند

*

مهر تو نگار سروقامت | بر من رقمست تا قیامت
باد است بگوش من ملامت | و اندوه فراق کوه الوند

*

دل در طلب تو رفت و دینم | جان تیر طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[1]

---

۱ ــ این غزل که تضمین بند دوم ترجیعات است دریك نسخه دیده شد .

مفردات

میمیرم وهمچنان نظر بر چپ وراست   تا آنکه نظر دراو توان کرد کجاست؟

*

ازروی نکوصبر نمی شاید کرد   لیکن نه باختیار می‌باید کرد

*

خفتی وبخفتنت پراکنده‌شدیم   برخاستی وبدیدنت[1] زنده‌شدیم

*

نقاب ازبهر آن باشد که بربندند روی زشت[2]
توزیبائی - بنام ایزد - چرا باید که بربندی؟

*

می شنیدم بحسن چون قمری   چون بدیدم، ازان توخوبتری

۱ـ ازخاستنت   ۲ـ روی زشت بربندی.

برخی از لغات غزلیّات ومعانی آنها

آرنگ رنگ ـ گونه وروش

آماج نشانه

ابریشم تار سازها که زخمه بر آن زنند

احتراق سوختن وسوخته شدن

احتیال چارهٔ جوئی

احراق سوختن ـ آتش زدن

اَخرَس گنگ

اَذفَر خوشبو ـ تندبو

اَرحام جمع رحم بمعنی خویشان و نزدیکان

اَرغنون نوعی‌سازکه‌میگویندافلاطون اختراع کرد

اَزرق کبود ـ نیلگون ـ کبودچشم

استقصا کوشش و تفحّص کـردن در مورد چیزی

اَسحار سحرها

اَصنام جمع صنم بمعنی بتها

اَعمی نابینا

اِفتقار نیازمند وبینوا شدن

اِقالت فسخ کردن وبرهم زدن معامله

اِقتصار کوتاه کردن ـ اکتفا ـ بس کردن

اکسیر کیمیا ـ مرشدکامل که ماهیّت شخصی را تغییر دهد

اَکدَش محبوب ـ دورگه که مادراز جنسی وپدر ازجنسی دیگر باشد

التماس تقاضا ـ نیاز

اَلغیاث فریاد ـ دادرسی میخـواهم

اَنباردن انباشتن

اَنبوئیدن بوئیدن

اوزار جمع وزر بمعنی گناهان

ایثار برگزیدن ـ بخشش کـردن بفقرا

بارِد سردو خنك

بِتا مخفف بهل‌تا یعنی بگذارتا

بِحِل بخشیدن جرم وعفو کردن

بَدیل بدل چیزی

بِرتاس پوستین

بُرخی قربانی ـ صدقه

بَرد سرما

بُرقع نقاب

برگ دراینجـا بمعنی توشه وساز وسازمان است

بَرگستوان پوشش‌اسب وشخص درجنگ

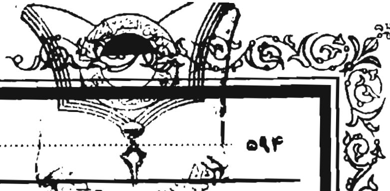
بَشن قد وبالا واندام آدمی

بَلعام نام یکی‌ازعابدان‌زمان‌موسیٰ

بنام ایزد عبارتی‌که برای دفـع چشم زخم می‌گفتند

بیت‌الحَزَن خانهٔ‌غم ـ کنایه‌ازخانهٔ یعقوب در فراق یوسف

بَوّاب دربان



تا	مصحف تار (ساز)
تبرزد	قند ـ نبات
تغابن	یکدیگررا درزیان افکندن
تنك	نازك
توّاب	توبه کننده و توبه پذیرنده
توختن	جمع کردن ـ حاصل کردن
تیاقت	آرزومندی
تیرامان	تیری که پادشاهان بکسی می‌دادند برای آنکه با نشان دادن آن ازهر گزندی بر کنار باشد
ثمن	بهاء ـ قیمت
جزع	ناشکیبائی ـ بی‌تابی
جعد	موی پیچیدهٔ سر ـ پرشکن
جلادت	چابکی ـ دلیری ـ شکیبائی
جمّاش	شوخ ـ دلبر ـ فریبنده
جمّال	ساربان ـ شتربان
جمام	آسایش مرکوب پس‌ازماندگی
جنان	دل
چاچ	شهری‌ازبین النهرین که در آنجا کمان خوب میساختند
چشم‌آویز	بافته‌ای ازموکه جلو چشم اسب آویزند
چفته	خمیده
چگل	نام‌شهری‌از‌ترکستان که‌مردم آنجا بزیبائی شهره‌بودند
چلیپا	صلیب معروف عیسویان
حاش‌لله	انکار و سوگند در نکردن کاری
حبّذا	کلمهٔ مدح یعنی‌خوب وبهتر

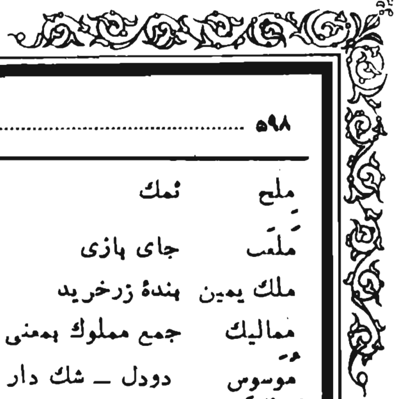
حبر	سیاهی دوات ـ مرکّب
حدید (.)	آهن وکارد تیز
حُر	آزاد ـ جوانمرد وکریم
حرّاق	آتش گیره
حرز	جای استوار ـ دعا وتعویذ
حطب	هیزم
حل	حلال
حلو	شیرین
حمرا	سرخ
حورالعین	زنان سپید پوست‌فراخ‌چشم
حی	قبیله
خانه پرداختن	جاخالی کردن ـ منزل عوض کردن
خد	رخسار
خضاب	رنگ ـ حنا ـ آنچه‌که‌سرو صورت را با آن رنگ کنند
خضر	شاخ سبز وکشت تره
خطمی	نام گلی است
خورا	سزاوار ـ لایق ـ در خور
خوشیدن	خشکیدن
خوی	عرق بدن
خیش	جامهٔ باپنبه‌آکنده
خیلتاش	شریك‌ـ جمع آن بمعنی افراد يك قبیله است
داعیه	خواهش ـ طلب
دخان	دود
درا	زنگ وجرس
دروا	بازگشتن

دلق	لباس پشمی درویشان
دمدمه	هلاك ونیست گردانیدن ــ خشم ــ اندوهگین کردن
دواج	لحاف ــ قبا
دیجور	شب تاریك (دیاجیر جمع)
ذنب	گناه
ذَیب	عیب
ذیب	گرگ
راقی	افسونگر
ربیع	بهار
رجیم	سنگسار شده ورانده
رطل	نیم من
رفات	پوسیده وخاك شده
رمیم	پوسیده و کهنه
زحام	انبوهی ــ جمعیّت
زلّت	لغزش
زمر	نی زدن
ساتکین	پیالهٔ شرابخوری
سایر	سیرکننده ــ همه ـ دیگر
سبا	نام شهریست قدیمی
سَجع	سخن باقافیه
سَرادق	پرده
سرایر	جمع سریره بمعنی رازها و خصائل
سَرگزیت	جزیه ــ مالیات
سُغبه	فریفته ـ خوار
سقیم	نادرست
سکالیدن	فکرکردن ـ اندیشیدن ــ رایزنی ومشورت
سَلاسِل	جمع سلسله بمعنی زنجیرها
سَماحت	بخشش ـ جوانمردی
سَماع	رقص وپایکوبی
سمند	اسبزرد رنگ ـتیرپیکاندار
سُنبیدن	سوراخ کردن
سَورت	تندی وتیزی ـ شدّت ـ هیبت
سَهی	راست ایستاده ـ کشیده
شاطری	زیرکی ــ چالاکی
شُرطه	باد موافق کشتی
شَغَب	فتنه‌انگیزی ــ شور وغوغا
شمسه	بت ـ نقش ونگاری که با گلابتون روی لباس دوزند
شهربند	زندان ــ زندانی ـ بارو و حصار شهر
شید	حیله ـ ریا وتزویر
صبغةالله	دین خدا ـ دین اسلام(صبغه بمعنی دین و ملّت و رنگ است)
صعقه	بیهوشی ـ مجازاً فریاد و هیاهو
صفدر	ازهم درندهٔ صف
صمّا	سخت ـ متین
صولجان	چوگان ـ عصای پادشاهی
صهبا	می ـ شراب ـ سرخ وسفید
ضریر	نابینا
ضلال (مبین)	گمراهی(آشکار)
ضَمان	پذیرفتن ـ برعهده گرفتن وام دیگری
ضَوء	نور ـ روشنائی



طارم	گنبد - سراپرده - نرده
طامات	سخنان پریشان
طبطاب	جنب وجوش - چوگان
طری	شاداب وتازه
طوبیٰ	پاکتر - نام درختیست در بهشت
طوعاً وکرهاً	خواه وناخواه
طین	خاك - گل
عَبهر	نرگس - یاسمن
عدیم	نایاب- نابود -نیست شده درویش وفقیر
عَذول	ملامتگر
عسلی	پارچهٔ زردی که یهودیان مجبور بودند بجامهٔ خود بدوزند تا از دیگران باز شناخته شوند
عُصفور	گنجشک-جمع آن عصافیر
عِظام	جمع عَظم بمعنی استخوانها است
عقرب	نام برج هشتم ازدوازده برج فلکی
عَماری	تخت روان - هودج - کجاوه
عنبرینه	گردنبندی ساخته شده ازعنبر
عُنف	شدت - قساوت - زور
عَیّوق	نام ستاره‌ای در کنار کهکشان
غاشیه	پوشش - پرده- روپوش-جمع آن غواشی
غالیه	داروی خوشبویی درطب قدیم
فام	رنگ
فتات	ریزه وشکسته ازهرچیزی
فتراك	ترك بند اسب
فُتور	سستی وکندی
فَرخار	نام شهری‌است درترکستان که بتهای معروف داشته‌است
فَرقَدین	ستارهٔ دوبرادران
فریق	گروه ودسته‌ای ازمردم
فضول	افزونی - باقیماندهٔ مال زیاده برحاجت
فُقاع	آبجو
فیح	بوی خوش
قَصَب	پارچهٔ لطیفی که‌ازکتان می بافته‌اند
قطمیر	نام سگ اصحاب کهف
قَلّاش	رند- بیکاره- حیله‌گر-مفلس
قَلان	مالیات - خراج- بیگاری
قَلب	برگردانیدن-واژگون کردن
کَبَست	حنظل - هندوانهٔ ابوجهل - زهروهرچیز تلخ
کُحل	سرمه
کَحیل	سرمه کشیده
کرّوبیان	فرشتگان مقرب
کَش(گش)	خوب - خوشرفتار
کُلاله(گلاله)	زلف - کاکل
کَم	آستین جمع آن اکمام وکممه است
کِنِش	مخفف کنشت بمعنی معبد
کیش	ترکش - تیردان

کیمخت	ساغری - پوست حیوان که بنحوی دباغی کنند
گردنان	سروران - بزرگان
گوز	گردو
لاغ	ظرافت- خوش طبعی- بازی
لُب	عقل و برگزیدهٔ از هرچیزی
لَبِق	ظریف - نرمخوی
لبیب	خردمند
لبّیک	قبول می کنم و اجابت میکنم امر ترا
لَجَم	لجن - گل ولای ته حوض
لِگام	دهانهٔ اسب
لَن ترانی	هرگز نبینی مرا
لوامع	جمع لمعه بمعنی پرتوها و روشنی ها
لوحش الله	عبارتی که درموقع تعظیم و استعجاب گویند
لَویشه	ریسمانی که در موقع نعل بندی لب بالای اسب را بدان بندند
مآقی	گوشه‌های چشم که اشك از آن جاری شود
ماء معین	آب پاك وروان
مأمول	خواهش - آرزو
مجبول	سرشته - ذاتی
مِجمر	بخوردان- عودسوز- آتشدان
مُحاکاة	حکایت کردن باهم
مُحلّا	آراسته- زیور کرده
محموم	تبدار - تب کرده
مخذول	سرافکنده - خوار
مَخلَص	گریزگاه - محلّ خلاصی و رهائی
مَذاق	طعم - مزه - کام
مُدلَهِم	بسیار تاریك
مُر	تلخ
مُرَقَّع	وصله دار
مِروحه	بادبزن
مَزامیر	جمع مزمار بمعنی نای ها و جمع مزمور بمعنی سرود ها و ترانه‌ها
مُزَکّا	پاك شده
مسلول	کشیده
مَصانِع	جمع مصنع بمعنی جای گرد آمدن باران
مِسمار	میخ، جمع آن مسامیر است
معاذالله	پناه برخدا
مُعَربِد	بدخو - مست وعربده کش
مِعصم	مچ دست - بند دست
مَعفو	بخشوده شده
مغسول	شسته شده - غسل یافته
مغلول	سخت تشنه - کسی که غل بگردنش انداخته باشند
مَفاصِل	جمع مفصل بمعنی بند های اعضاء بدن
مُفتکِر	اندیشه کننده - فکر کننده
مُقاتِل	کشتار کننده - جنگجو
مکحول	سرمه کشیده



مِلح	نمك
مَلعَب	جای بازی
ملك یمین	بندهٔ زرخرید
ممالیك	جمع مملوك بمعنی بندگان
موسوِس	دودل ــ شك دار
مُوَلِّه	شیفته ـ عاشق ـ دیوانه
مهنا	گوارا
مهیمن	ازاسامی خدا بمعنی چاره ساز ـ نگهبان ـ ایمنی بخش
میزان	نام برج هفتم ازدوازده برج فلکی
ناظر	چشم ـ دیده ـ بیننده
ناعِس	خواب آلود ـ خمارآلود
نبید	شراب خرما یاانگور
نَدم	پشیمانی وافسوس
نَشّاب	تیر
نِصاب	حد معین ازچیزی ـ اصل ـ مرجع ـ مال وسرمایه
نظره	نگاه ـ یکمرتبه نگریستن لمحه ـ شکل وهیأت
نوبتی	دهلزن ونقاره‌چی ـ کسی که کاریرا بترتیب انجام دهد
وِثاق	اتاق ـ خانه
وثن	بت (اوثان جمع)
وَحَل	گل ولای ـ منجلاب
وَرد	گل ـ گل سرخ
وَکرات ووَکنات	جمع وکره ووکنه بمعنی آشیانهٔ مرغ
هَنیٔ	گوارا
یالَیتَ	ایکاش
یَدِ بَیضاء	دست سفید وروشن کنایه‌از دست موسی ـ کرامت وخَرق عادت
یَرغُو (ترکی)	داوری
یَرلیغ (ترکی)	فرمان
یَزَك	مقدمهٔ لشکر
یَتاق	پاس داشتن ومحافظت ـ در نسخ یطاق نوشته شده است

